



داستان ایرانی

داستان ترجمه

نگاهی به رمان «آ»

نگاهی به فیلم «پانیست»

یادداشتی بر رمان «کاکائو»

مقاله «آنا گاولدا در سه فریم»

نگاهی به نمایشنامه «پرنده آبی»

مقاله «ده جستار داستان نویسی»

معرفی برنده جایزه نوبل «پرل باک»

بررسی داستان «واجد شرایط مرگ»

مقاله نگاهی بر «خاطرات یک دیوانه»

بررسی سریال «انتقامجویان جنگ ابدیت»

یادداشتی بر رمان «سرچشمه»؛ «دن براون»

معرفی رمان «کجا ممکن است پیدایش کنم»

یادداشتی بر رمان «هنوز پیچ را رد نکردم»

مصاحبه با «سعود الستوسی» نویسنده کویتی

بررسی عناصر روایی در مجموعه شعر «حلبی آباد»

نگاهی به فیلم «سه بیلورد خارج از اینک میزوری»

مقاله «چند سطر درباره امریکا به بهانه رمان امریکایی»

مقاله گره داستانی در آغازبندی داستان کوتاه «کیاب غاز»

مقاله بررسی زنان در دو داستان «دایره گچی قفقازی» و «نیک سیچوان»

این شماره همراه با: زهرا شاهی، لیلا صادقی، حسین سناپور، آرش دبستانی، میترا قاضوی، محمد رضانی، علی مجتهدزاده، محمدعلی جمالزاده، زهرا فرقانی، مسعود دستمالچی، سایه قادری، محمود خلیلی، مهسا طاهری، مجتبی تجلی، پونه شاهی، سما کشاورز، ساناز شکوهی، محمد علی وکیلی، مهناز رضایی لاجین، فرهاد قبادی، سعید همتی، علیرضا رحمانی مطلوب، آنا گاولدا، پرل باک، ژورژ آمادو، نیکلای گوگول، هاروکی موراکامی، برتولت برشت، رومن پولانسکی، برادران روسو، مارتین مک دونا، موریس مترلینگ، رولتن جوئت، اشفاق احمد، شارلوت برونته، سعود الستوسی، استیفن رابلی، رایین یاسین کصاب، سوزان

سخن سردبیر

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

((چوک)) نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و پی‌درپی فریاد می‌کشد.

سردبیر: مهدی رضایی

مشاور: حسین برکتی

هیئت تحریریه

تحریریه بخش داستان

بهاره ارشدریاحی (دبیر بخش نقد، مقاله، گفتگو)
طیبه تیموری‌نیا (دبیر بخش داستان)، رینا محمدی
غزال مرادی، شهناز عرش‌اکمل، علی پاینده
محمود خلیلی، مصطفی بیان، مریم رضایی لاجین،
کیتا بختیاری، وفا کشاورزی، سمیه سیدیان، سعید
زمانی، مریم بژمان، نعیمه زنگنه، الهام زارعی

تحریریه بخش ترجمه

پونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)، اسماعیل
پورکاظم، مریم نوری‌زاد، لعیما متین پارسا، سمیرا
گیلانی، لیلی مسلمی

تحریریه بخش سینما و تئاتر

زهرا آذر (دبیر بخش سینما و تئاتر)، علی علیخانی

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

info@chouk.ir

chookstory@gmail.com

<http://telegram.me/chookasosiation>

<http://instagram.com/kanonefarhangiechook>

آگهی: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک و فصلنامه شعر چوک، در سایت کانون فرهنگی چوک قابل دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به هر طریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت کاغذی و... حسن نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.

با افتخار نود و هشتمین ماهنامه ادبیات داستانی چوک به شما تقدیم می‌شود.

به یاد نمی‌آورم که در شمارگان پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک، چنین یادداشتی سوگوارانه نوشته باشیم.

سوگوارم از پایان فعالیت مجله همشهری داستان. بعضی می‌گویند پایان نیست و واگذاری به یک

سرمایه‌دار است. وقتی هنر و سرمایه‌داری با هم قاطبی می‌شود، معنی‌اش همان پایان است.

از اینکه بریزوپاش‌های شهرداری طی سال‌های اخیر هزاران میلیاردی است که نمی‌توانیم بگذریم اما

مجله همشهری داستان که بریزوپاش نبود. کسی را آزار نمی‌داد مگر بی‌فرهنگ‌ها را.

شاید دوره‌ای است که عللاً بی‌فرهنگ‌ها جایگزین فرهگی‌ها شده‌اند و لباس فرهگی به تن کرده‌اند و از

فرهنگ فقط لقیش را به یک می‌کشند.

هرچند که با بعضی از سیاست‌های این مجله از نگاه شخصی موافق نبودم و تبدیل به یک فضای خصوصی

عده خاصی شده بود اما همیشه بودنش را امتیازی بزرگ در ادبیات داستانی ایران می‌دانستم.

انگشت حیرت بر دهان دارم و چه غمی بر دل. امکار چیزهای مثل نوره دارد در انزوا درونم را می

خورد. صدای خرچ خرچش را می‌شنوم.

هزار حرف هست اما کوحس نوشتن؟ کوحس شنوا؟

برگردن ما مثل عزا کو؟!

موسسه فرهنگی هنری «خانه داستان چوک» برگزار می کند:

دوره های حضوری و غیر حضوری
دوره پاییز | نوزدهمین دوره

✓ داستان نویسی متوسط و پیشرفته

✓ دوره ویراستاری و درست نویسی

✓ دوره داستان نویسی و استعدادیابی نوجوان

✓ دوره فیلمسازی و عکاسی با موبایل

✓ دوره اسطوره شناسی یونان

✓ دوره آشنایی با فلسفه

✓ دوره نقد ادبی

دوره های منظم فصلی خانه داستان چوک با ارائه گواهی پایان دوره
خیابان انقلاب، خیابان ۱۶ آذر، پلاک ۳۶، طبقه دوم



۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲
۶۶۴۹۱۵۹۰

@mehdirezayi

www.khanehdastan.ir
www.chouk.ir

تدریس خصوصی و نیمه خصوصی

زبان های خارجی



فرانسه - انگلیسی - اسپانیایی - ایتالیایی

لاتین و عبری

همه سطوح و همه سنین

۰۹۱۲۱۵۳۷۳۹۳

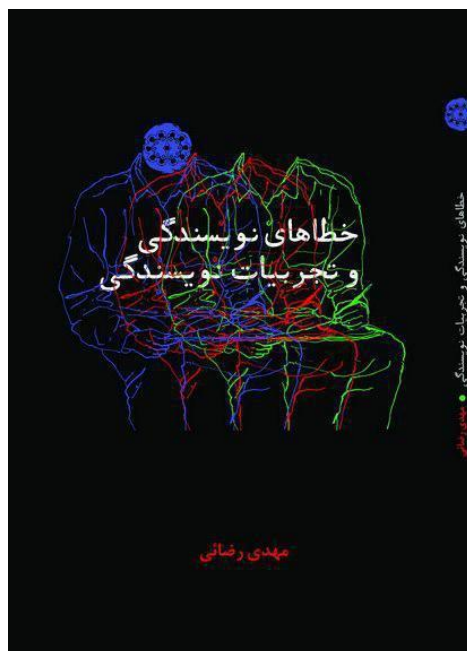
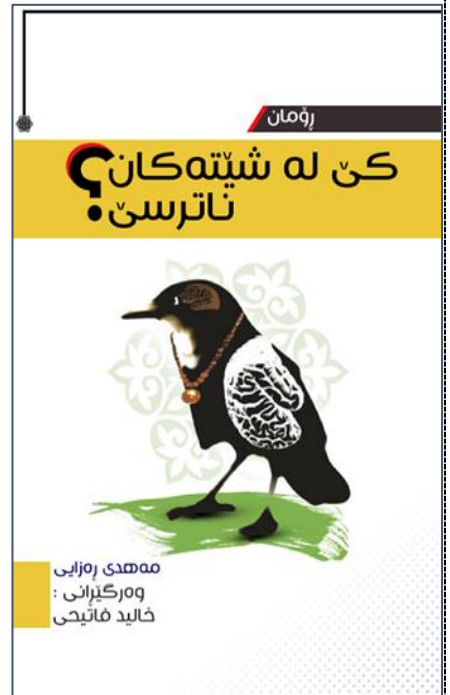
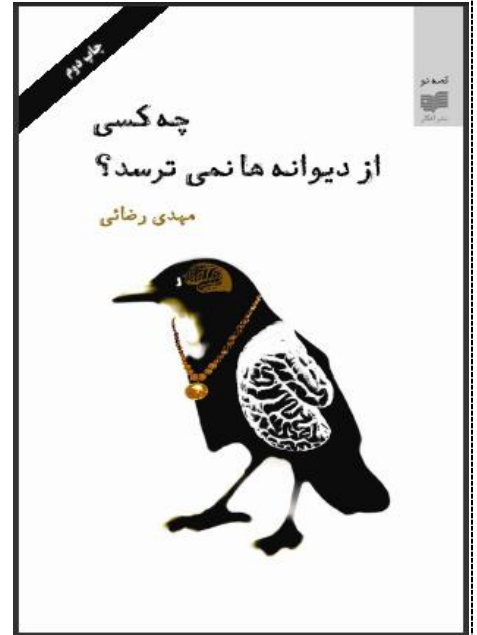
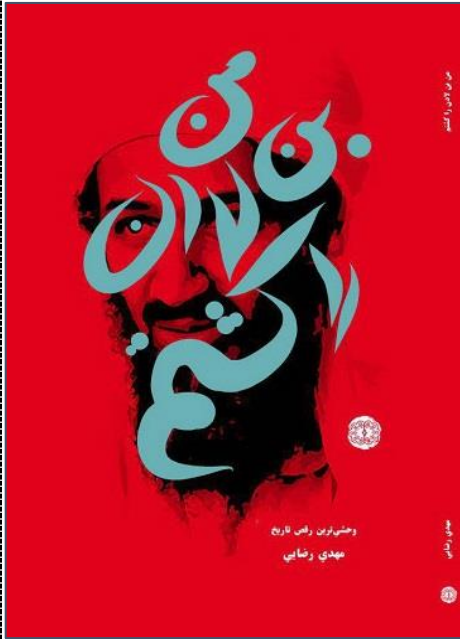
در موسسه آموزشی، محل کار یا منزل شما

@kavyani_juridique

مدرسی: سید مجتبی کاویانی

آثار منتشر شده و ترجمه شده مهدی رضایی

دیرکانون فرهنگی چوک





«خانه داستان چوک» پایگاه فرهیختگان

فعالیت روزانه: سایت چوک، هر روز در بخش‌های متنوع هنری (شعر، داستان و...) به روز می‌شود. در بخش مقاله، نقد و گفتگوی این سایت، هر روز می‌توانید یک یا چند مطلب جدید بخوانید. www.chouk.ir

فعالیت هفتگی: دوشنبه‌های هر هفته، جلسات رایگان و آزاد کارگاهی داستان برگزار می‌شود. جلسات با نقد و بررسی کتاب، سخنرانی، مباحثه ادبی و... همراه است.

فعالیت ماهیانه: کانون فرهنگی چوک هر ماه، ماهنامه‌ای به صورت پی‌دی‌اف به جامعه ادبی ایران تقدیم می‌کند. این ماهنامه به بیش از ۱۰۰ هزار نفر در سراسر دنیا ارسال می‌شود. می‌توانید ماهنامه‌های قبلی را از سایت دانلود کنید. در ضمن این کانون در طول سال جلساتی به صورت تفریحی برگزار می‌کند و از طریق سایت اطلاع‌رسانی می‌شود و برای همه علاقه‌مندان، شرکت در این جلسات آزاد است. این کانون تا به حال بیش از هفتاد جلسه ادبی - تفریحی برگزار کرده است.

فعالیت فصلی: خانه داستان چوک هر سال، چهار دوره آموزشی تخصصی داستان‌نویسی، ویراستاری، نقد ادبی، اسطوره‌شناسی، پژوهش و مقاله‌نویسی و... به دو روش «حضور و غیرحضور (آنلاین و مکاتبه‌ای)» برگزار می‌کند. جهت آشنایی با این دوره‌ها به سایت اختصاصی آموزش خانه داستان www.khanehdastan.ir مراجعه کنید.

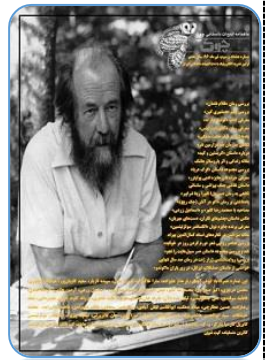
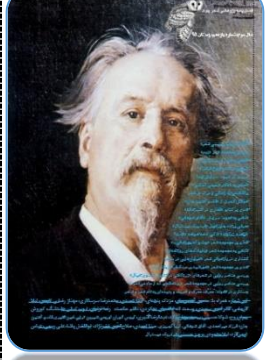
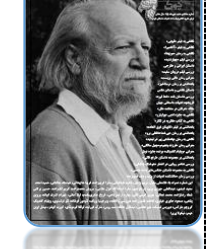
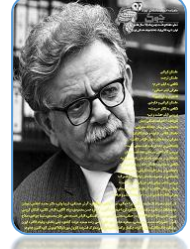
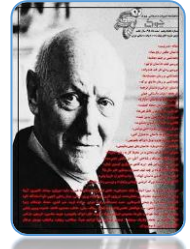
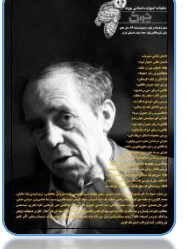
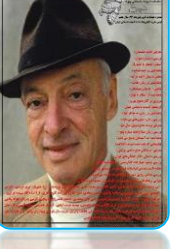
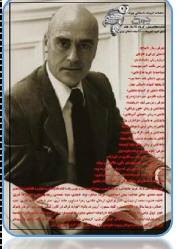
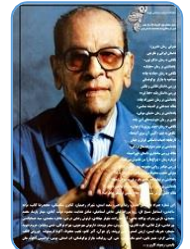
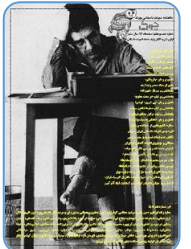
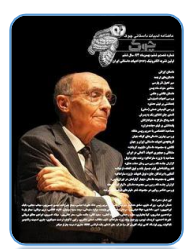
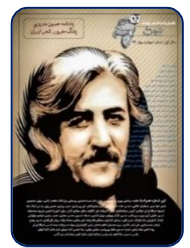
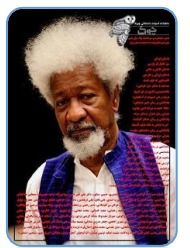
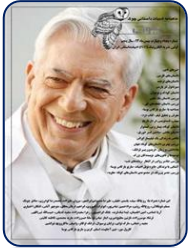
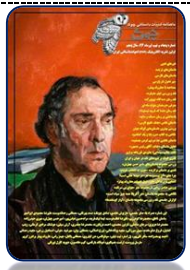
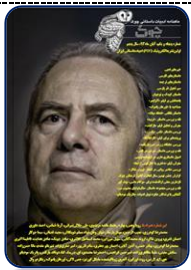
فعالیت سالیانه: خانه داستان چوک همایش‌های سالیانه به صورت منظم برگزار می‌کند. در شهریور ماه هر ساله همایشی با نام جشن سال چوک برگزار می‌شود. چوک در سال ۹۰ و ۹۲ و ۹۴ و ۹۵ و ۹۶ نیز همایش روز جهانی داستان کوتاه و در سال ۹۶ روز جهانی ترجمه را در ایران برگزار کرده که می‌توانید عکس‌ها و گزارش‌های این مراسم‌ها را در سایت ملاحظه بفرمایید.

فعالیت‌های شما: شما می‌توانید به صورت رایگان از ساعت ۹ صبح تا ۴ عصر از فضای خانه داستان برای مطالعه یا گردهمایی حلقه‌های فرهنگی، ادبی و دانشجویی استفاده کنید. در ضمن طبقه بالای این موسسه کتابخانه رایگان و عمومی بعثت هم از ساعت ۸ تا ۴ عصر پذیرای شما شما فرهیختگان گرامی است.

شبکه اینستاگرام kanonefarhangiechook	کانال تلگرام t.me/chookasosiation
سایت آموزشی www.khanehdastan.ir	سایت اصلی www.chouk.ir
شماره تماس موسسه ۰۶۶۴۹۱۵۹۰	ایمیل info@chouk.ir
شماره تماس مدیر مسئول ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲ مهدی رضایی	ارتباط با مدیر مسئول در تلگرام @mehdirezavi
آدرس موسسه فرهنگی خانه داستان چوک: خیابان انقلاب، خیابان ۱۶ آذر، پلاک ۳۶ طبقه دوم	

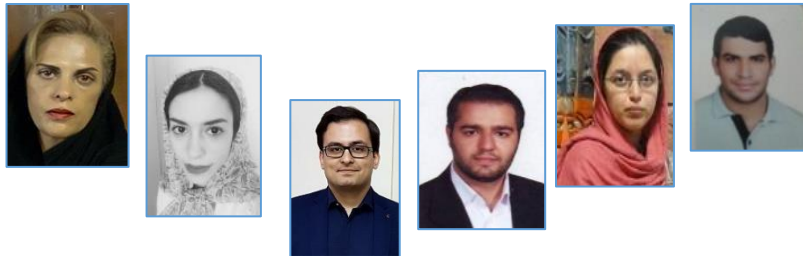
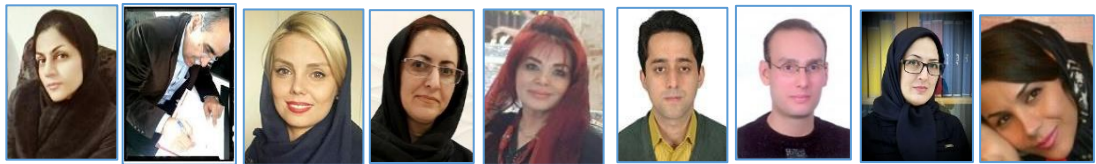
در خانه داستان چوک به روی همه باز است؛ مگر خود آن در را ببندید.





درباره داستان

مقاله: «آنا گاولدا در سه فریم»، «محمد خلیلی»
معرفی برنده جایزه نوبل: «پرل باک»؛ «گیتا بختیاری»
نگاهی به داستان: «آ»؛ «لیلا صادقی»؛ «شهناز عرش اکمل»
مقاله «ده جستار داستان نویسی»: «حسین سنایور»؛ «مصطفی بیان»
یادداشتی بر رمان «کاکانو» نویسنده «ژورژ آمادو»؛ «محمود خلیلی»
بررسی داستان «واجد شرایط مرگ»: «آرش دبستانی»؛ «محمود خلیلی»
مقاله: «چند سطر درباره امریکا به بهانه رمان امریکایی»؛ «وفا کشاورزی»
مقاله: نگاهی بر «خاطرات یک دیوانه»؛ «نیکلای گوگول»؛ «میترا قاضوی»
بررسی عناصر روایی در مجموعه شعر «حلبی آباد»: «محمد رضانی»؛ «غزال مرادی»
یادداشتی بر داستان «هنوز پیچ را رد نکرده‌ام»؛ «زهرا شاهی»؛ «سمیه سیدیان»
یادداشتی بر رمان: «سرچشمه»؛ «دن براون» ترجمه علی مجتهد زاده؛ «سعید زمانی»
معرفی رمان «کجا ممکن است پیدایش کنم»: «هاروکی موراکامی»؛ «رینا محمدی»
مقاله گره داستانی در آغازبندی داستان کوتاه «کباب غاز»: «محمد علی جمالزاده»؛ «مصطفی بیان»
مقاله: بررسی زنان در دو داستان «دایره گچی قفقازی» و «نیک سبجوان»؛ «برتولت برشت»، «سعید همتی»





او زبان چینی را پیش از زبان انگلیسی فرا گرفت و با کمک دایه‌اش از دانش عوام و فرهنگ توده‌ها، توشه‌ای فراوان برداشت کرد و زبان و ادبیات غنی چین را از استاد کونگ فرا گرفت. او از دایه و استادش حکایت‌های کهن چینی درباره شیاطین، اژدها، کاهن‌ها، بهشت‌و جهنم و اصول کنفوسیوس را آموخت و از پدر و مادرش سرگذشت اجداد سرزمینی که در آن متولد شده بود، شنید و مطالعه ادبیات کلاسیک غرب (بخصوص آثار چارلز دیکنز را که پدرش منع کرده بود) را فراموش نکرد.

در سالهای ۱۸۹۹ تا ۱۹۰۱، قیام بوکسور ۶، زندگی پرل و خانواده‌اش را تحت تاثیر قرار داد. دوستان چینی‌شان آنها را ترک کردند و بازدیدکنندگان غربی از چین کاهش یافتند و خانواده برای امنیت به شانگهای نقل مکان کرد.

بعد از پایان قیام و ثبت‌نامش در مدرسه جوئل (متعلق به کنوانسیون باپتیست میسوری پروتستانها) از نگرش نژادپرستانه همکلاسی‌هایش و اینکه

تعداد کمی از آنها می‌توانستند به زبان چینی صحبت کنند شوکه شد، زیرا رشد او در یک محیط دوزبانه و نهی کلمه «کافر» (بت‌پرست) توسط والدینش و نگرشی که همه چینی‌ها با هم برابری با افکار نژادپرستانه در تضاد بود.

در ۱۹۱۱، چین را ترک کرد تا در کالج Randolph-7 Macon Woman در لنچوربورگ، ویرجینیا، به تحصیل ادامه دهد. در ۱۹۱۴ فارغ‌التحصیل و عضو انجمن فی بتا کاپا شد. اگر چه او مبلغ مذهبی قوی نبود، اما جانشین پدرش شد (هنگامی که پدرش اطلاع داد که مادرش مریض است) او به سرعت در هیئت نظارت پروتستان پذیرفته و به چین بازگشت.

در ۳۰ ماه مه ۱۹۱۷، با جان لسینگ ۹ مسیحی، اقتصاددان کشاورزی، ازدواج کرد و به سوژو، استان آنهویی، یک شهر کوچک کنار رودخانه huai نقل مکان کرد. (این منطقه را در کتاب‌های "زمین خوب" و "پسران" توصیف کرده است). در ۱۹۲۰، دخترش "کارول" بدنیا آمد که مبتلا به بیماری فنیل‌کتونوری ۱۰ بود، اما این سبب نشد که فعالیت‌هایش را رها کند. در دانشگاه «نانکینگ»^{۱۱} ثبت‌نام کرد و بعد به دعوت دانشگاه «چونگ یانگ» به تدریس ادبیات انگلیسی پرداخت.

فرقی نداشت که به چه اسمی او را یاد کنند با هر نامی او مرواریدی بود در دنیای داستانها. «سان ژن ژو» یا «پرل» مرواریدی بود در دنیای ادبیات تا نگرش مردم سرزمین اجدادیش را نسبت به سرزمینی که در آن پرورش یافته بود تغییر دهد.

او در سخنرانش در آکادمی نوبل، عنوان "رمان چینی" را به خودش اختصاص داد و می‌گوید: "من از نظر تولد و تبار یک آمریکایی هستم" اما "اولین دانشم از داستان، چگونگی گفتن و نوشتن را در چین فرا گرفتم. آن هم پس از بحث‌های گسترده در بارهٔ رمان‌های کلاسیک چینی، به خصوص «عاشقانه سه امپراطوری»^۱، «همه مردان برادر ۲ هستند» و «رویای اتاق قرمز»^۲.

او در ادامه این سخنرانی از کار سخت رمان‌نویس در چین می‌گوید "رمان‌نویس کار ساخت هنر را ندارد، کار او صحبت با مردم اوست. رمان‌نویس زیبایی حروف یا زینت‌بخشی هنر را آموزش نمی‌بیند."

او در انتهای سخنرانش جاه طلبیش را در نوشتن این چنین عنوان می‌کند "یاد گرفته‌ام که می‌خواهم برای این افراد بنویسم. اگر آنها میلیون‌ها مجله را بخوانند، ترجیح می‌دهم داستان‌هایم را در مجله‌ها منتشر کنم نه در کتاب‌ها که عده معدودی آنها را می‌خوانند. قصه‌ها متعلق به مردم هستند و آنها بهتر می‌توانند داستانها را قضاوت کنند، چون منطق آنها خالص و بی‌ریا و احساساتشان از هر قید و بندی رها است."

پرل سید نستریکر باک نویسنده و بیوگراف‌نویس آمریکایی در ۲۶ ژوئن ۱۸۹۲ در هیلزوو ۵ در ایالت ویرجینیای غربی در یک خانواده متعصب و مبلغ مذهب پروتستان متولد شد. خانواده که برای تولد پرل از چین به امریکا برگشته بوند ۵ ماه پس از تولدش مجدداً به چین بازگشتند.

او در خاطراتش می‌نویسد که در "چندین دنیا" زندگی می‌کند که هیچ ارتباطی بین آنها وجود ندارد، یکی "دنیای والدین" تمیز سفید وابسته به کلیسای پروتستان و دیگری "بزرگ و دوست داشتنی، نه چندان پاک" چینی‌ها.

کار رمان‌نویس چینی متفاوت از رمان‌نویس غربی است، زیرا باید با کشاورزان راجع به زمینشان، برای مردان پیر از صلح، برای زنان پیر از فرزندانشان صحبت کند و با مردان جوان و زنان از باهم بودن، حرف بزند.
پرل باک سخنرانی نوبل



مادرش که بیماری‌های گرمسیری رنج می‌برد، در سال ۱۹۲۱ مرد.

با نوشتن مقالاتی برای مجلات معروف چین، نامش در جامعه چینی مورد توجه قرار گرفت. سال ۱۹۲۴ به آمریکا برگشت. مدرک کارشناسی ارشدش را از دانشگاه کرنل گرفت و اولین اثرش را با نام «باد شرق، باد غرب» منتشر کرد. دو سال بعد به چین بازگشت لیکن این بار یک نویسنده بود؛ یک نویسنده آمریکایی، باندیشه‌غنی که از مشرق زمین مایه می‌گرفت.

زندگی پرل که یکبار در دهه ۱۹۲۰ متحمل رنج‌های زیادی از قیام بوکسور شده بود دوباره دستخوش تلاطم برای جنگ‌های معروف چین شروع شد. در

مارس ۱۹۲۷ حادثه "نانکینگ" به اوج خود رسید. در یک جنگ سرد که شامل عناصر نیروهای ملی، نیروهای کمونیست و جنگ‌سالاران بود، چندین غربی به قتل رسیدند. خانواده باک پس از گذراندن چند روز وحشتناک، توسط قایق‌های تفریحی آمریکایی نجات یافته و به شانگهای و سپس به ژاپن رفتند. یک سال در آنجا باقی ماندند، پس از آن به نانجینگ بازگشتند. او سالها بعد از این نانجینگ گفت: "یک سال بودن در ژاپن به من فهماند که همه ژاپنی‌ها نظامی نیستند."

پس از بازگشت از ژاپن به شدت مشغول به نوشتن شد. روابط دوستانه با نویسندگان برجسته چینی زمانش، مانند ^{۱۳}Xu Zhimo و ^{۱۴}Lin Yutang او را تشویق کرد تا خود را به عنوان یک نویسنده حرفه‌ای در نظر بگیرد، می‌خواست آرزوهای مادرش را برآورده کند، اما او که به انتهای ازدواجش نزدیک شده بود و برای مراقبت از دخترش نیاز به پول داشت؛ بخصوص که هئیت مدیره کلیسا نمی‌توانست تأمینش کند؛ به آمریکا رفت تا برای چاپ اثرش با ریچارد والش سردبیر ناشران شرکت روزنامه جان روز ۱۵ (شرکت چاپ و نشر نیویورک) ملاقاتی داشته باشد این دیدار منجر به پذیرش پیشنهاد والش و ایجاد یک رابطه عاطفی بین آنها شد.

در سال ۱۹۳۰ برای «خاک خوب» مورد توجه منتقدین قرار گرفت و او را به جامعه جهانی ادبیات معرفی کرد و جایزه پولیتزر و مدال ویلیام دین هاوولز را نصیبش کرد.

او که برای مباحث بحث‌برانگیزش در جریان بنیادگرایانه - مدرنیستی ۱۶ (بنیادگرا، افرادی که ایده‌هایی مانند داروینیسم را اشتباه می‌دانند؛ مدرنیست‌ها افرادی که معتقدند داروینیسم

درست است). مورد غضب کلیسا بود در سال ۱۹۳۳ مجبور به استعفا شد.

در سال ۱۹۳۵ از همسرش جان لسینگ جدا شد و در همان روز با جان والش ازدواج کرد؛ ازدواجی که با مرگ جان پایان گرفت. در بیوگرافی پرل باک از جان والش چنین یاد شده است "او با توصیه و مهربانیش کمک کرد تا فعالیت‌های شگفت‌انگیز باک امکان‌پذیر باشد".

پس از بازگشتش از آمریکا، مقایسه تمدن غرب و شیوه زندگی آسیایی و زندگی در غرب و تمدن چین، زمینه‌ساز

خلق داستان‌هایی شد که مهمترین جایزه ادبی جهان را برایش به ارمغان آورد. در سال ۱۹۳۸ آکادمی نوبل آثار «پرل باک» را برای «تجسم زنده

یکی از منتقدین آثار او معتقد است «خواندن رمانهای او صرفاً برای بدست آوردن دانش از چین نیست، بلکه حکمت درباره زندگی است.»

از زندگی روستائیان چینی، راههای گسترده همدردی انسان با عبور از مرزهای نژادی و مطالعه ایده‌های انسانی بزرگ برای خلق زندگی زیبا» هماهنگ با هدف آرزوهای آلفرد نوبل دانست.

پس از انقلاب کمونیستی چین در سال ۱۹۴۹ و در دوران انقلاب فرهنگی از عنوان یک نویسنده برجسته آمریکایی از «زندگی روستای چینی»، به عنوان یک نویسنده «امپریالیست فرهنگی آمریکایی» محکوم شد و از چین رانده شد و با تمام تلاشی که کرد، نتوانست به چین برگردد.

پرل مروارید سوک باک از سرطان ریه در تاریخ ۶ مارس ۱۹۷۳ در دنی ورمونت و در مزرعه Green Hills در پنسیلوانیا، درگذشت. بر روی سنگ قبرش با نمادهای چینی نام مروارید سیدن استرکر نقش بست.

او در رمان «شیطان هیچ وقت نمی‌خوابد»، استبداد کمونیستی در چین را توصیف کرد و دل شکسته در سال ۱۹۷۲ یکی از مخالفین جدی دیدار ریچارد نیکسون از چین شد. کتاب «مادر» ش کسب درجه افتخاری M.A از دانشگاه ییل برای به همراه داشت.

باک به خوبی با فرهنگ عامه و فولکلور چین آشنا بود و با ورود به دنیای ادبیات و نوشتن از سرزمینی که در آن تفکر و زندگی شرقی را آموخته بود، نقش بسزایی در نزدیک کردن دیدگاه آمریکاییان به چین داشت. او نویسنده‌ای بود که سبب نزدیک کردن زندگی شرق به دنیای غرب و تفاهمی میان این دو تمدن کاملاً متفاوت شد.

او نویسنده‌ای با «دو تولد متفاوت» بود، هم در غرب متولد شده بود و هم در شرق. دو نگرش و جهان‌بینی از دو دنیای متفاوت داشت. بسیاری از منتقدان "نثر زیبایی" او را



تحسین می‌کردند، حتی اگر "سبکش" را تکراری و سردرگم می‌دانستند.

شیوه نگارشش بسیار زنده و گویاست. روایت‌هایش نثری روان دارند بخصوص در گفت‌وگوها و کلام شخصیت‌هایش. بر واقعی بودن داستان‌ها تاکید زیادی دارد و در توصیف فضاهای داستانی جزئیات زیادی به کار برده تا فضاها در ذهن خواننده به خوبی شکل بگیرند.

تجارب زندگی و دیدگاه‌های سیاسی‌اش را در رمان، داستان کوتاه، مقالات، داستان‌های کودکان و ... شرح داده است. او درباره حقوق زنان، مهاجرت و پذیرش، جنگ، زندگی و فرهنگ آسیایی، مهاجرت، پذیرش، جنگ، بمب اتمی، خشونت و... نه تنها نوشت بلکه فعالیت‌های بسیاری نیز داشت. در بسیاری از سازمان‌ها فعال بود. به ویژه در موسسه‌ای برای حمایت کودکان آسیایی-آمریکایی. (بیشتر آمریکایی‌هایی که به چین می‌رفتند در آن‌جا ازدواج می‌کردند و صاحب فرزند می‌شدند؛ از آنجا که در آن زمان آپارتاید رنگین‌پوستی وجود داشت، بسیاری از بچه‌های دورگه مورد بی‌مهری قرار می‌گرفتند.)

تنوع فضا و ساختارهای آثارش شگفت‌انگیز است. او معتقد بود که فرم اثر باید با هدف و غایت آن هماهنگی داشته باشد. به همین دلیل آثار او متعلق به مکتب خاصی نیست.

پرل باک خود را نویسنده‌ای مردمی می‌دانست. متعهد به طیف وسیعی از مسائل بود که عمدتاً توسط نسل او نادیده گرفته شده بود.

داستان خاک خوب

خاک خوب، اولین اثر از رمان سه گانه پرل باک در سال ۱۹۳۰ میلادی انتشار یافت، به دنبال آن، «پسران» در ۱۹۳۲ و «خانواده پراکنده» در ۱۹۳۵ میلادی.

«خاک خوب»، زندگی دهقان فقیری به نام «وانگ لونگ» را در بحبوحه جنگ‌های داخلی و انقلاب چین روایت می‌کند. شروع داستان با ورود عروس وانگ لانگ به خانه اوست. (خدمتکاری نه چندان زیبا متعلق به یک خانواده اشرافی که هیچ کسی چشم داشتی به او نداشته). عروسی که تا بحال ندیده و پدر برای وانگ انتخاب کرده است. (جایگاه زن در فرهنگ شرقی، کالایی برای تولید مثل برای فقیرانی مانند خانواده لانگ و کمکی برای زمین و خانه‌داری). لانگ مردی متواضع و فروتن است و به خاکی که در آن کار می‌کند، افتخار می‌کند؛ ز مینش را به اندازه خود و خانواده‌اش

دوست دارد، زیرا معتقد است «زمین خون و گوشت هرکس است».

اما اتفاقات، اوضاع را به شکل دیگری رقم می‌زند. وانگ لانگ و خانواده‌اش بر اثر سیل و قحطی، خانه و زمین را رها کرده و برای یافتن شغلی به شهر می‌روند، اما زندگی و شرایط آن‌ها بسیار سخت و بفرنج می‌شود. داستانی با فراز و فرودهای بی‌وقفه و اتفاق‌های طبیعی اما مهیب و هیجان‌انگیز زندگی خانواده لانگ را همیشه تهدید می‌کند و در هنگام یکی از همین اوج‌ها که کارگرها دست به آشوب زده و به خانه‌ی ثروتمندان یورش برده‌اند، او به یکی از اشراف‌زادگان رحم کرده و در عوض هدیه‌ای می‌گیرد که اوضاع و احوال و زندگی‌اش را تغییر می‌دهد.

سالهای سخت سپری شدند. به روستایش برمی‌گردد. به همراه همسر سخت‌کوش و وفادارش بیش از دیگران کار می‌کند و از حاصل زحماتش، زمین‌ها می‌خرد. و باز قحطی از راه می‌رسد، اما بخاطر انبارهای لبال پیرشان آسیب‌ناپذیرند.

ثروت روحش را فاسد می‌کند. پایش به روسپی‌خانه باز می‌شود جایی که در جوانی فقط از دور تماشا می‌کرده؛ و در یکی از همین جاها، هوس او را از اوج به حضيض می‌رساند و خیانت را پیشه می‌کند.

وفا به همسر سخت‌کوشش را به دست جفا می‌سپارد. عاشق روسپی دلفریبی می‌شود که حتی تصورش هم در خواب برایش ناممکن بود. عشقی که حرمت می

شکند و غم‌انگیزی داستان را دوصد چندان می‌کند. پسرانش بزرگ شده. بزرگ‌تر به سوگلی پدر تمایلی دارد و وانگ این را احساس می‌کند. پدر و پسر رودر روی هم قرار می‌گیرند از آنهمه صفات مردانگی و جمیل انسانی دیگر اثری نمی‌ماند. ثروتی که از خاک خوب مزرعه بدست آمده بر باد می‌رود. وانگ به سنین کهولت نزدیک شده. همسر وفادارش مدتهاست که مرده و سوگلی‌اش هم دیگر نزد او نمی‌آید. پشیمانی دیگری سودی ندارد. پسران او را به حاشیه می‌رانند. از آنهمه جلال و جبروت هیچ نمی‌ماند. دیگر حتی نمی‌تواند راه برود. آرزو می‌کند باز می‌توانست راه می‌رفت، سر مزرعه، شانه‌به‌شانه همسر خوب و مهربانش، روی خاک خوب مزرعه کار می‌کرد و از خستگی آن کار طاقت فرسا لذت می‌برد...



پرل باک باورهای دهقانان متوسط چینی که با فقر و گرسنگی و جنگ‌های داخلی پیش از انقلاب درگیر بودند را با دقتی واقع‌بینانه توصیف کرده و از ورای شخصیت «وانگ لونگ» روحیه چینی را سر برمی‌آورد. «خاک خوب»، تنها صعود یک دهقان نیست که در ایام کهولت به یک «روسپی» دلفریب، دل می‌بازد، و موجب ناخشنودی پسرانش می‌شود. بلکه نوشته‌ی مستند ارزشمندی است، درباره‌ی دورانی که «وانگ لونگ» هنوز فقیر بود. دورانی که خود او فریاد می‌زد: «دیگر چه! پس این وضع هرگز عوض نخواهد شد؟» و او شنیده بود: «چرا، رفیق روزی عوض خواهد شد. وقتی که ثروتمندها زیادی ثروتمندند، امکاناتی وجود دارد. و وقتی که فقیرها زیادی فقیرند، امکاناتی وجود دارد.» داستانی به غایت باورپذیر از زندگی در طبیعی‌ترین حالتش.

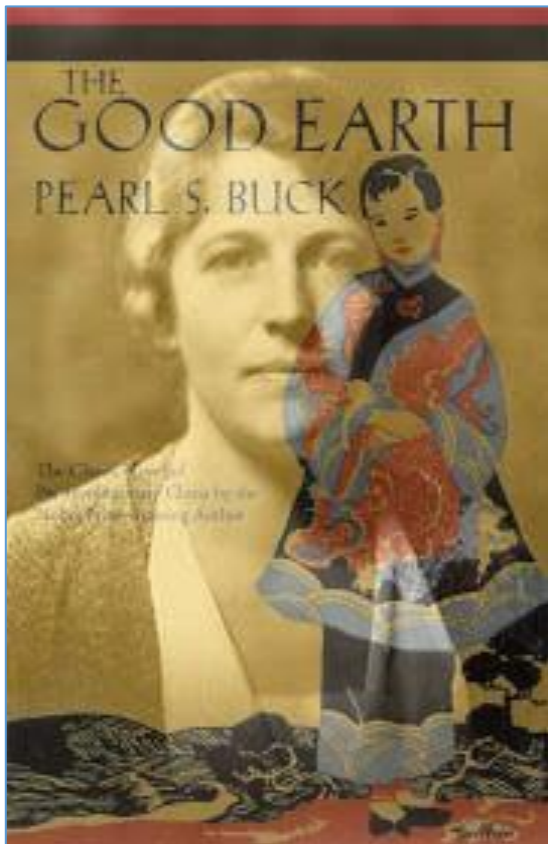
پرل باک در این کتاب، بخشی از تاریخ و شرایط اجتماعی و اقتصادی چین در اوایل قرن بیستم، تضاد میان کهنه‌پرستی و تحول‌طلبی و دوگانگی میان نسل‌های مختلف، پیر و جوان، قدیم و جدید و ثروتمند و فقیر را نشان می‌دهد.

کتابشناسی

رمان

- (۱۹۲۵) نسیم مغرب
- خاک خوب (۱۹۳۰) (تریلوژی)
- پسران (۱۹۳۲) (تریلوژی)
- مادر (۱۹۳۳)
- خانه‌های قسمت شده (۱۹۳۵) (تریلوژی)
- (۱۹۳۸) این دل پرغرور
- (۱۹۳۹) میهن پرست
- (۱۹۴۰) خدایان دیگر
- (۱۹۴۲) نسل ازدها
- (۱۹۴۵) شرح یک عروسی
- (۱۹۴۸) گل صدتومانی
- (۱۹۵۱) مردان خدا
- (۱۹۵۲) گل پنهان
- (۱۹۵۳) محبوبم بازگرد [عشق من بازگرد]
- (۱۹۵۶) زن مجلل
- (۱۹۵۷) نامه‌ای از پکن
- (۱۹۶۲) شیطان هرگز نمی‌خواهد
- (۱۹۶۳) نی زنده
- (۱۹۷۰) ماندلا
- غیر داستانی
- (۱۹۴۷) چگونه اتفاق می‌افتد

- (۱۹۵۰) کودکی که هرگز بزرگ نشد
- (۱۹۷۰) زنان کندی
- (۱۹۷۰) چین همانگونه که من می‌بینم
- زندگینامه
- (۱۹۳۶) تبعید
- (۱۹۳۶) فرشته جنگجو
- خودزندگینامه
- (۱۹۵۴) دنیاهای گوناگون
- (۱۹۶۲) پلی برای عبور
- داستان‌های کوتاه و بلند
- (۱۹۳۳) اولیه زوجه
- (۱۹۴۱) امروز و همیشه
- (۱۹۴۹) دور و نزدیک
- سایر آثار
- همه برادرند
- اندیشه
- در زبان فارسی
- مادر، ترجمه محمد قاضی، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۸۶
- خاک خوب، ترجمه: رضا دادویی، نشر آدورا، ۱۳۹۰
- انقلاب و سیل، ترجمه محمد نادری، انتشارات امیرکبیر، انقلابی جوان



زیرنویس‌ها:



۱۵- شرکت روزنامه جان‌روز، یک شرکت چاپ و نشر نیویورک بود که در سالهای ۱۹۲۶ تا ۱۹۶۸ در زمینه نقاشی و کتاب و جزوات تخصصی توسط ریچارد وال تأسیس شد والش ویرایشگر و همسر دوم مروارید باک بود. شرکت جان روز به سال ۱۹۷۴ به شرکت توماس یو کراول فروخته شد.

۱۶- مخالفت بنیادگرایانه-مدرنیستی، شکاف عمده‌ای است که در دهه ۱۹۲۰ و ۳۰ در کلیسای پروتستان در ایالات متحده ایجاد شد. در مورد این مسئله، اختلافات بنیادی در مورد نقش مسیحیت، اقتدار کتاب مقدس، مرگ، قیامت و قربانی کردن قربانیان عیسی بود. ■



۱- یک رمان تاریخی چینی، نوشته لو گوان ژانگ در سده ۱۴ میلادی است. این داستان بر اساس رخداد‌های سال‌های پایانی سلسله هان و دوره سه امپراتوری در چین، یعنی سال‌های ۱۶۸ تا ۲۸۰ میلادی، نوشته شده است.

۲- یکی از چهار رمان کلاسیک بزرگ ادبیات چینی این رمان به زبان چینی به جای چینی کلاسیک نوشته شده است.

۳- یکی از چهار رمان کلاسیک بزرگ چین که در دوران سلسله چینگ در اواسط قرن هجدهم نوشته شده بود. رمان عمیقاً به عنوان شاهکار ادبیات چینی شناخته شده است، اعتقاد بر این است که اتاق قرمز نیمی از زندگینامه است، و تصویری دقیق از زندگی و ساختارهای اجتماعی معمول جامعه چینی قرن هجدهم است.

۴- Pearl Sydenstricker Buck

Hillsboro, West Virginia, United States

۶- جنبشی میهن‌پرستانه که توسط انجمن هم‌هنگی درستکار در سال‌های بین ۱۸۹۸ و ۱۹۰۱ در چین رخ داد. این جنبش بر ضد امپریالیسم خارجی و مسیحیت بود در جواب تأثیرگذاری‌های بیگانگان در چین که ناراحتی معترض‌ان دلایل گسترده‌ای از تجار تریاک، تهاجم سیاسی و دخالت‌های اقتصادی گرفته تا تبلیغات مبلغین مسیحیت را در برمی‌گرفت. بسیاری از اعضای این جنبش از تمرین‌کنندگان هنرهای رزمی چینی بودند و همچنین به عنوان بوکس چینی در غرب شناخته شده بودند.

۷- کالج خصوصی راندولف که در سال ۱۸۹۱ با نام Randolph-Macon Woman (یک کالج کاملاً دخترانه) در لنچبورگ، ویرجینیا تأسیس شده، یک کالج (پیشرو) گسترده در هنر و علوم است که در تاریخ ۱ ژوئیه ۲۰۰۷ زمانی که مختلط شد (دخترانه و پسرانه) به راندولف تغییر نام داد.

۸- انجمن فی بتا کاپا (ΦBK) در سال ۱۷۷۶ تأسیس شده است و به بهترین و درخشان‌ترین دانشجویان علوم و هنر در ۲۸۶ دانشگاه برتر در کل آمریکا عضویت افتخاری می‌دهد. از ۴۴ رئیس جمهور آمریکا، ۱۷ نفر عضو فی بتا کاپا بودند. بیل کلینتون، جورج بوش پدر و جیمی کارتر آخرین رؤسای جمهوری بودند که عضو این انجمن شدند.

۹- جان لسینگ باک (۱۸۹۰-۱۹۷۵) یک اقتصاددان کشاورزی آمریکایی بود [۱] متخصص در اقتصاد روستایی چین. او برای اولین بار در سال ۱۹۱۵ به عنوان مسیحی کشاورزی برای مأموریت پروتستان آمریکایی به چین رفت و تا سال ۱۹۴۴ در چین بود (اولین پاورقی که از رمان همسرش "زمین خوب" اشاره کرد. باکو نظرسنجی‌ها را انجام داد، تولید سه جلسه مطالعه، استفاده از زمین در چین)

۱۰- بیماری فنیل کتونوری یک نقص متابولیکی مادرزادی نادر است. اختلال اصلی در این بیماری، تجمع اسید آمینه فنیل آلانین در مایعات بدن و سیستم عصبی است. تجمع این اسید آمینه به دلیل عدم وجود آنزیم مورد نیاز برای تبدیل فنیل آلانین به تیروزین رخ می‌دهد. تجمع غیرطبیعی این اسید آمینه در بدن کودک، خطرناک است و منجر به بروز اختلالاتی در مغز و پوست می‌شود. تجمع اسید آمینه فنیل آلانین در بدن کودک باعث عقب ماندگی ذهنی می‌شود.

۱۱- دانشگاه نانجینگ (NJU یا NU، دانشگاه نکنینگ به چینی)، قدیمی‌ترین موسسه آموزش عالی در نانجینگ، توسط کلیساهای آمریکایی در سال ۱۸۸۸ تأسیس شد. نام انگلیسی اصلی آن دانشگاه Nanking بود، اولین موسسه آموزشی در چین که با دانشگاه نانکینگ در سال ۱۹۵۲ ادغام شد.

۱۲- کشتار نانجینگ یا تجاوز نانجینگ به دوره شش هفته‌ای پس از ۱۳ دسامبر ۱۹۳۷ و اشغال شهر نانجینگ، پایتخت پیشین جمهوری چین، توسط ژاپنی‌ها گفته می‌شود. در این دوره سربازان ارتش سلطنتی ژاپن صدها هزار نفر از اهالی شهر را کشته و بیست تا هشتاد هزار زن را مورد تجاوز جنسی قرار دادند.

۱۳- یکی از مشهورترین شاعران عاشقانه ادبیات چینی قرن بیستم، او به خاطر ارتقاء شعر مدرن چینی و کمک به ادبیات مدرن چینی شناخته شده است.

۱۴- یک نویسنده چینی، مترجم، زبان‌شناس، فیلسوف و مخترع بود. سبک غیر رسمی اما جلا او در هر دو زبان چینی و انگلیسی باعث شد او یکی از نویسندگان با نفوذترین نسلش باشد، و تألیف و ترجمه متون کلاسیک چینی به زبان انگلیسی در غرب غالب بود.

منابع

- [پُل_باک](https://fa.wikipedia.org/wiki/پُل_باک) https://fa.wikipedia.org/wiki/پُل_باک
- <http://lahzehnama.ir/fa/news/8822>
- <http://bookcity.org/detail/6253>
- <http://bookz20.mihanblog.com/post/98>
- https://en.wikipedia.org/wiki/Pearl_S._Buck
- www.biography.com/people/pearl-s-buck-
- <https://www.nobelprize.org/prizes/literature/1938/buck/biographical>
- <https://www.britannica.com/biography/Pearl-S-Buck>





۲- داستان‌ها با وجود جغرافیای محدود، از نظر معرفی افراد و آوردن نام‌ها، به اشخاص خاص در یک جغرافیا محدود نشده است. برای مثال نام شخصیت‌های مشهور آمریکایی مثل "جورج کلونی" و "بوفالو بیل" نیز در این داستان دیده می‌شود.

۳- آنچه بیش از هر چیز دیگری به وضوح تمام خود را در این مجموعه به رخ می‌کشد تنهایی آدم‌های قصه‌هاست. انسان‌هایی که لابه لای روزمره‌گی گیر کرده‌اند و دنبال روزنه‌ای برای گریز از آن هستند.

۴- عشق یکی دیگر از نکاتی است که در این داستان‌ها دیده می‌شود. حضور گرم و در عین حال ترساننده این نیروی عاطفی عظیم در تمامی داستان‌ها نمودار است اما هر جا با شکلی نو که نمی‌تواند در داستان دیگر تداعی شده باشد. برای مثال در داستان آخرین این مجموعه، "سرانجام"، عشق به چاپ اثر چنان سراپای نویسنده را در بر گرفته است که پس از شنیدن چاپ نشدن اثرش توسط ناشر، دچار فلج موقت می‌شود. در داستان سقط جنین نیز این عشق مادر به جنین است که داستان را پیش می‌برد.

یکی از تکان دهنده‌ترین داستان‌های این مجموعه، داستانی با عنوان "حقیقت روز" است. راوی راننده یک کامیون است و از نحوه کارکرد و زندگی خود با خواننده صحبت می‌کند. گفته‌های او مثل یک جریان آرام رودخانه در بستری نرم حرکت می‌کند تا اوج فاجعه. او ناگهان می‌فهمد که با یک دنده عقب رفتن در جاده‌ای مه آلود، موجب کشته شدن چند انسان و نابودی چندین اتومبیل سبک و سنگین شده است. شک حاصله از این اتفاق شوم، زندگی او را دچار آشوب می‌کند.



تلخ‌ترین داستان این مجموعه، "سال‌ها" نام دارد. راوی، مردی است که نتوانسته عشق سال‌های پیش خود را حفظ کند و هنوز گه گاه به او می‌اندیشد اما هرگز به خیانت فکر نمی‌کند. وی که دارای همسر و سه فرزند است در پس از دست دادن عشق پیشین، زندگی راحتی و بی‌دغدغه‌ای را می‌گذراند که آن را حاصل همراهی همسر کنونی خودش می‌داند و بس. همسری که به او چیزهای بسیاری هدیه داده است: شانس، فرزندان

آنا گاولدا متولد سال ۱۹۷۰ در بولون-بیلان کورت در حومه پاریس است. والدین او از شهروندان اصیل پاریس و به هنرهای دستی اشتغال داشتند. پدر و مادرش وقتی که آنا چهارده ساله شد، از یکدیگر طلاق گرفتند و آنا نزد یکی از خاله‌هایش که مادر سیزده کودک بود، زندگانی خویش را ادامه داد.

گاولدا با یک دامپزشک ازدواج کرد و پس از سالها زندگی، یعنی پس از آن که صاحب دو فرزند دختر به نام‌های لوییز و فلیسیتی شده بود، با همسرش متارکه کرد. در همین بود که وی برای گذران زندگی دست به مشاغل گوناگون زد. آنا در ۲۹ سالگی با مجموعه داستان «ای کاش کسی جایی منتظرم باشد» به موفقیت بزرگی رسید. وی پس از جدایی از همسرش، تمام زندگی خود را وقف ادبیات نمود. شمارگان اولین کتابش به مرز ۲۰۴۰۰ رسید. این کتاب در خارج از فرانسه به ۱۹ زبان منتشر شد و موفق به دریافت یک جایزه ادبی نیز گردید.

دوست داشتیم کسی، جایی، منتظرم باشد / نویسنده: آنا

گاولدا / مترجم: الهام دارچینیان / انتشارات: نشر قطره /

چاپ چهارم: ۱۳۸۷ / تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه / بها: ۲۵۰۰ تومان /

قطع: رقعی / تعداد صفحات: ۲۰۰ برگ

این مجموعه داستان، موفقیت بزرگی را نصیب وی کرد و موجب شناسایی نویسنده به جهان شد. بلافاصله پس از انتشار "دوست داشتیم ... بود که جایزه آر. تی. آل لیر (RTL-Lir) را در سال ۲۰۰۰ به خود اختصاص داد.

عناوین این ۱۲ داستان به ترتیب عبارتند از: در حال و هوای سن ژرمن،

سقط جنین، این مرد و زن، آپل تاج، امبر، مرخصی، حقیقت روز، نخ بخیه، پسر کوچولو، سال‌ها، تیک تاک، سرانجام.

۱- این مجموعه یکی از نمونه‌هایی است که عنوان اصلی کتاب، برگرفته از عنوان هیچ‌کدام از داستان‌های این مجموعه نیست. عنوان مجموعه در مونولوگ سربازی که در قطار سریع‌السیر نشسته، در صفحه ۷۸ کتاب به این گونه آمده است:

«دوست داشتیم کسی جایی منتظرم باشد... به هر حال چندان پیچیده نیست.»



سالم و یک زندگی پر رونق. دوازده سال پس از دوری مرد از اولین عشق زندگی‌اش، آن زن بالاخره تماس می‌گیرد. وی که بیمار شده و روزهای پایانی عمر خود را سپری می‌کند از مرد می‌خواهد تا برای آخرین وداع، با هم ملاقات کنند. صحنهٔ خداحافظی این عاشق و معشوق، در عین رؤیایی بودن، بسیار تلخ و تاثیرگذار است.

این داستان به خوبی نشان می‌دهد که گاهی انسان به جای نگرستن به آینده، خود را درگیر گذشته‌ای می‌کند که دیگر بود و نبودش تاثیری در زندگی او نخواهد داشت. این نکته آنجا نشان داده می‌شود که مرد پس از برخورد با معشوقهٔ سابق خود، هنوز آن حس تنهایی و کمبود را در وجودش احساس می‌کند و گویی با خوشبختی فرسنگ‌ها فاصله دارد.

من او را دوست داشتم / نویسنده: آنا گاولدا / مترجم: الهام دارچینیان / انتشارات: نشر قطره /

چاپ سوم: ۱۳۸۸ / تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه / بها: ۳۵۰۰ تومان / قطع: رقی / تعداد صفحات: ۱۷۵ برگ

"من او را دوست داشتم" رمانی است سرشار از زندگی، اما اندوهناک و دردمند. این کتاب، روایت عشقی جانگداز است که با ظرافت تمام بیان می‌شود و قهرمان داستان که برای فراموش کردن درد فرار شوهر خود از زندگی مشترک به خانوادهٔ شوهرش پناه برده از یک راز پنهانی آگاه می‌شود، رازی که سال‌هاست در پس پرده پنهان بوده است.

گاولدا به زبانی ساده و با بیانی یک دست و ظریف، از لایه‌های پنهانی درون انسان پرده برمی‌دارد. از عشقی که نمی‌تواند برملا شود، از خانواده‌ای که نباید متلاشی شود و از تمایلاتی که باید سرکوب شود تا به دیگران آسیب نرساند. او به سادگی و با آرامی هر چه تمام‌تر، از خود ما حرف می‌زند، از همهٔ چیزهایی که در زندگی پنهان کرده‌ایم، از بزدلی‌ها، تسلیم‌ها، ترس‌ها.

متن رمان کم حجم "من او را دوست داشتم" گفت‌وگویی طولانی است میان یک زن جوان و پدر شوهرش. همسر این زن که دارای دو فرزند دختر است به تازگی او را ترک کرده و به دنبال عشقی تازه رفته است. درد دل زن با پدر شوهرش به رازگشایی عشق دور این پیرمرد منتهی می‌شود. پیرمرد تلاش می‌کند عروسش (این زن تنها را) به خودباوری برساند و در این راه از اشتباهات، احساسات و زندگی پرماجرایی خود می‌گوید. هاله‌ای از احساسی گرم، چنان خواننده را در بر می‌گیرد که تا پایان داستان همراه اوست.

چند نکته در این رمان هست که باید به آن توجه شود:

۱- یکی از عللی که قهرمان داستان را به خواننده نزدیک می‌کند، هم جنسی نویسنده با زنی است که در برخورد با گریز شوهرش دچار فروپاشی شده است. روایت آرام و خزندهٔ گاولدا از این زن، من خواننده را نسبت به سرنوشت او حساس می‌کند اما ذکر این نکته نیز لازم است که نویسنده (علیرغم تفاوت جنسیتی با مرد داستان) توانسته از عهدهٔ شخصیت پردازی و پرداخت شخصیت مردی تنها و فرو ریخته به راحتی بر بیاید.

۲- تجربهٔ تلخ جدایی نویسنده از همسرش و بر دوش کشیدن بار دو فرزند، کمک کرده است تا گاولدا بتواند طراحی و عکس العمل‌های شخصیت زن داستان را در برخورد با مشکلات به شکلی ملموس نمایش دهد.

گریز دلپذیر / نویسنده: آنا گاولدا / مترجم: الهام دارچینیان / انتشارات: نشر قطره / چاپ سوم: ۱۳۹۱ /

تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه / بها: ۴۰۰۰ تومان / قطع: رقی / تعداد صفحات: ۱۴۸ برگ

کتاب دیگر آنا گاولدا "گریز دلپذیر" است. رمانی کم حجم و لاغر که از گریز چهار برادر و خواهر می‌گوید. این خواهران و برادران که به عروسی یکی از اقوام خود دعوت شده‌اند با شیطنتی که از سن و سال آنها فاصله دارد، دست به گریز می‌زنند تا برای چند ساعتی هم که شده، از نقش انسان‌های بالغ دور شوند.

در این کتاب، راوی و نویسنده یکی می‌شوند و گاولدا در نقش یکی از خواهران چنان ورود پیدا می‌کند که تمامی علایق و سلیق خود به نوع لباس، موسیقی، رفتارهای اجتماعی و افراد مورد علاقه‌اش به خواننده معرفی و شاید تحمیل می‌نماید. موجی از نام‌ها و برندهای معروف ذهن و چشم خواننده را پر می‌کند. این امر به خودی خود مشکلی ایجاد نمی‌کند اما اگر نویسنده بداند که اثر ادبی‌اش، روزی به زبان‌های دیگر ترجمه خواهد شد از ورود نام‌ها و اسامی آوازاها و اشخاص، آن هم تا این حد، باید پرهیز کند.

نکتهٔ دیگر این است که با وجود آنکه آنا گاولدا در کتاب‌های دیگر خود کمتر به زیاده‌گویی و مونولوگ‌هایی از این دست می‌پردازد اما در کتاب "گریز دلپذیر" عنان قلم از کف او رها شده و نویسنده را به دنبال خود می‌کشد و وی را در دام زیاده‌گویی می‌اندازد.

موجی از عصبیت نیز در این اثر به خوبی نمایان است. نوک پیکان حملهٔ گاولدا کسانی هستند که مدام تلاش دارند دیگران را بردهٔ خود سازند. همان قماش افرادی که بر خلاف خانوادهٔ او، اهل کتاب و مطالعه و موسیقی نیستند و همه چیز



را در پس پرده‌ای از تندی و عصبانیت به دست می‌آورد.

در لابه لای صفحات کتاب آمده است: «سیمون (برادر بزرگ‌تر خانواده) هم مثل ماست، از جر و بحث‌های آخر مهمانی خوشش نمی‌آید، از جنگ و دعوا به شدت می‌هراسد و از روابط مبتنی بر قدرت می‌گریزد. می‌گوید هدر دادن انرژی است و باید نیروی خود را برای مبارزه‌های حیاتی‌تر حفظ کرد و این که آدم‌هایی مثل پدر زنش جنگ را از پیش باخته‌اند... (اما) شرم دارم، چون ما آن روز نبرد را باختیم. ما هنوز هم آدم‌های نبرد باخته‌ای هستیم. پاسخ دندان شکنی به حرف‌های آن کاسب لعنتی که هرگز نمی‌تواند دورتر از نوک دماغش جایی را ببیند، ندادیم... چرا هر چهارتای ما این طور هستیم؟ چرا آدم‌هایی که بلندتر از دیگران فریاد می‌زنند، ما را می‌ترسانند؟ چرا احمق‌هایی که رفتار تهاجمی دارند، سبب می‌شوند دست و پای خود را گم کنیم؟ مشکل ما چیست؟ مشکل از تربیت شایسته‌ی ماست که لحظه‌ای راحتی را نمی‌گذارد؟»

چیزهای زیادی در سر ماست. چیزهای بسیار دورتر از قار و قور شکم این نژادپرست‌ها. در سر ما پر است از موسیقی، کتاب‌ها، راه‌ها، دست‌ها، آشیان‌ها... کافی است که روح خویش را به تباهی نکشیم. کافی است که برای بحث با آدم‌های تهی خود را به زحمت نیندازیم. بگذار از خشم نطفه شوند. (برگزیده از صفحات ۴۰ تا ۴۵ کتاب)

نکته ۱: با ورود به صفحات اینترنت، و جستجو در مورد آنا گاوآلدا به مطالبی برخورد می‌کنیم که تحت عنوان تکیه کلام یا گزیده‌هایی از گاوآلدا انتخاب شده و در کنار تصویری از وی، قاب شده است. اگر چنین کاری به منظور معرفی نویسنده و نظرات وی انجام شده، می‌بایست آدرس دقیق آن نیز به خواننده داده شود. برای مثال، یکی از جملات شخصیت داستانی در مجموعه‌ی «دوست داشتم کسی، جایی منتظرم باش» انتخاب و در کنار تصویری از نویسنده مونتاژ شده، در حالی که به آدرس کتاب و یا داستان مورد نظر اشاره نشده است.

اگر منظور ما از چنین کاری، شناسایی نویسنده و نقطه نظرات وی به جامعه است باید با آدرس دقیق، خواننده را راهنمایی کنیم. شاید با همین اندک فعالیت، در این بحران کتاب و کتابخوانی، بشود فقط یک نفر را به خواندن یک کتاب

تازه و خوب، تشویق و ترغیب نمود.

نکته ۲: به جرأت می‌توان ادعا کرد که در ایران کنونی نیز بانوان شایسته‌ای به عنوان نویسنده مشغول فعالیت هستند که توانایی آنان اگر بیش از نویسندگان خارجی نیست، هم‌تا و برابر آنان است، اما متأسفانه آثار نویسندگان زن خارجی مثل "جو جو مویز" در صدر فروش کتاب‌های ما قرار دارند. دو عامل در این مساله دخیل هستند:

۱- عدم خودباوری نویسندگان داخلی و بی‌توجهی مسئولان. (این مشکل فقط مربوط به مسئولین نیست، بلکه جامعه کتابخوان نیز در این مورد مقصر هستند).

۲- پیش داوری و حضور نویسنده به عنوان قاضی در داستان، یکی از نقاط ضعف ما در داستان نویسی است. این مساله در میان بانوان داستان نویس بیشتر دیده می‌شود. زنان به واسطه‌ی رقیق بودن احساسات خود در مقابل مردان، خود را زودتر به دام چنین امری گرفتار می‌کنند، در حالی که گاوآلدا در داستان‌های خود تا حد امکان از داوری و محکوم کردن دیگران پرهیز کرده است.

۳- علل توجه جامعه‌ی کتابخوان و به خصوص جوانان، به برخی کتاب‌های ترجمه شده باید مورد بررسی کارشناسانه و روان‌شناختی قرار گیرد. بودن مواردی مثل رابطه‌ی پیش از ازدواج و یا عشق‌های خیابانی و روابط خارج از چارچوب قانون و عرف جامعه‌ی ما، جذابیت‌ها و هیجان‌هایی در جوانان ایجاد می‌کند که قابل انکار نیست.

باید توجه داشت، ملاحظات اخلاقی و فرهنگی در نقاط مختلف جهان، تفاوت و گاه تضاد دارد، اما چاپ پاره‌ای از این نکات در آثار خارجی ترجمه شده، (که در کتاب‌های وطنی ممنوع تصویر و ممنوع بیان است!) یکی از علل گرایش جوانان به چنین کتاب‌هایی و بالا بودن تیراژ آنهاست.

در میان بگیر و ببندها و ایجاد خطوط قرمز برای برخی نویسندگان، با کمال تأسف، شاهد چاپ برخی نوشته‌های ضعیف و ... وطنی با نام رمان هستیم که هیچ چارچوبی را رعایت نمی‌کنند و با تبعیت کور و کورانه از رمان‌های خارجی، قهرمانان داستان دارای روابط خاص و خارج از عرف هستند! این آشفتگی و یک بام و دو هوا بودن در چاپ آثار بانوان، مساله‌ای است که باید بیش از پیش به دغدغه‌ی فرهنگی مسئولان تبدیل شود. ■





لهستانی‌های اوایل قرن بیستم، هرکدام برای خودشان اسم مستقل دارند. آن‌ها اسمشان را براساس روز تولد قدیمی که در روز تولدش به دنیا آمده‌اند، تعیین نمی‌کنند. این جا سرزمینی است که باید برای پیشرفت، نامت را هم عوض کنی. باید اسمی داشته باشی که تلفظش برای آمریکایی‌ها آسان باشد. مهم نیست اگر حرف وای اسمت وقتی به آی تبدیل شود، می‌شود معادل اسم‌های روسی، کشوری که دشمن سرزمینت بوده و آن را اشغال کرده است. اینجا اصلاً کسی نه در مورد لهستان می‌داند و نه از اشغال آن توسط روسیه خبر دارد. در آمریکا مارینا به اسم‌های ایتالیایی شبیه است به خاطر همین با کلاس است و همین کافی است. به همین ترتیب ریشارد می‌شود ریچارد. پیوتر می‌شود پیترو و مارینا طوری بریده می‌شود که به مذاق زبانی آمریکایی‌ها خوش بیاید. آمریکا از دید مهاجران، سرزمینی بی گذشته است. وقتی به آمریکا می‌آیی باید گذشته‌ات را پشت سر بگذاری و به قول ادموند بوث "هرگز به بازگشت فکر نکنی" و مارینا می‌ماند. حرفهٔ بازیگری‌اش را از سر می‌گیرد و تبدیل می‌شود به یکی از مشهورترین بازیگران زن زمان خودش. مشکلات شهرت و محبوبیت، شروع از بین رفتن زندگی خصوصی و تبدیل به ستاره شدن، باری است که تحملش بر شانه‌های ظریف زنها که همیشه خود شخصی‌شان با خواست اطرافیانشان گره خورده، بسیار سنگین‌تر است.

به بهانه‌ی مارینا، خواننده با فضای تئاتر آمریکا در آستانهٔ قرن بیستم آشنا می‌شود. با خرافاتی که با نمایش مکتب در هم آمیخته. شخصیتی که بیان نامش هم باعث بد بیاری است و ممکن است فاجعه آفرین باشد. و ادموند بوئی که سایهٔ عمل برادرش (جان در ترور آبراهام لینکلن) هیچوقت از سر او جدا نمی‌شود. مردم او را ادموند بوث نمی‌دانند، او همواره برادر جان بوث می‌ماند.

سانتاگ در این رمان از شیوه‌های مختلف روایت استفاده می‌کند. بخشی از رمان به شکل راوی سوم شخص است. بخشی دیگر به شکل دفترچه خاطرات، بخشی با خواننده مستقیماً گفتگو می‌کند و بخشی تک گویی نمایشی است. فرم‌ها در هم می‌آمیزد تا رمانی خلق شود که مجلهٔ کریستین ساینس مانیاتور، دربارهٔ آن بنویسد: "اکتشافی جذاب از فرهنگی که اصالت را تبلیغ می‌کند اما ساختگی بودن را می‌پرستد." ■

رمان در آمریکا را سوزان سانتاگ، نویسنده، منتقد و فیلسوف آمریکایی در سال ۱۹۹۹ منتشر کرد. این رمان که بر اساس زندگی واقعی بازیگر لهستانی هلنا موجسکا نوشته شده، در همان سال برندهٔ جایزهٔ کتاب ملی آمریکا شد. سوزان سانتاگ در ایران با مقالهٔ "علیه تفسیر" "تماشای رنج دیگران" و کتاب "دربارهٔ عکاسی" شناخته شده است. اما هنوز رمانی از این نویسنده به فارسی ترجمه نشده است.

رمان در آمریکا، زندگینامهٔ بازیگر لهستانی هلنا موجسکا را دستمایهٔ صحبت دربارهٔ جریانهای فرهنگی اجتماعی آمریکا و لهستان در آستانهٔ قرن بیستم از دید یک زن هنرمند و ایده آلیست قرار می‌دهد. نگاه دقیق نویسنده به جریانها و حوادث اجتماعی آمریکا از دیدگاه یک لهستانی غریبه نشان از عمق تفکر سانتاگ و دید انتقادی‌اش به مسائل اطرافش دارد. سانتاگی که قبل از رمان نویس بودن، منتقد و فیلسوفی بزرگ بود، حالا به لطف این رمان و رمانهای بعدی‌اش، نظرات انتقادی‌اش را در قالبی جدید بیان می‌کند.

رمان از آنجا شروع می‌شود که مارینا بازیگر ۳۵ سالهٔ لهستانی تصمیم می‌گیرد لهستان را که توسط روسیه اشغال شده، ترک کند و با همسرش کونت بوگدان، پسرش پیوتر و روزنامه نگار و نویسنده‌ای به نام ریشارد که بعداً تبدیل به معشوقه‌اش می‌شود، به آمریکا مهاجرت کنند. البته قبل از این، نویسنده/راوی که به مهمانی خصوصی این بازیگر سرک کشیده، حدس‌هایش را در مورد شخصیت بازیگری که نقل مجلس است و دیگران با احترام به حرفهایش گوش می‌دهند و تاییدش می‌کنند می‌گوید. راوی به حدسهایش ادامه می‌دهد و می‌خواهد از شیوهٔ رفتار و صحبتش با مردها، شوهر و معشوقش را حدس بزند. تقریباً نیمی از کتاب قبل از ورود مارینا و خانواده‌اش به آمریکا و در مورد شخصیت‌ها و روابطشان، امیدها و انتظاراتشان و در نهایت حوادث کشتی‌ای است که به سوی آمریکا حرکت می‌کند، سرزمینی که همه امیدوارند آغازی باشد برای بهبود شرایط و برآورده شدن رویاهای پیشرفت و ترقی. در آغاز همه چیز دشوار است و غریب. تا جایی که خودکشی تنها راه حل ممکن به نظر می‌رسد. اما اگر مقاومت کنی و راه برقراری ارتباط را یاد بگیری، می‌شود مثل مارینا موفق شد. آمریکا سرزمینی است که در آن، فردیت حرف اول را می‌زند. آمریکایی‌ها بر خلاف





نشر: گوشه، شمارگان: ۱۰۰۰ جلد - تعداد صفحات: ۱۰۴

صفحه - قیمت: ۸۰۰۰ تومان -

پاره‌ای از موارد، خوانندگان خود را متهم به کم‌دانشی و بی‌هوشی می‌کنند و خود را نخبه می‌دانند.

• بخش دیگری از نویسندگان نیز برای ارائه آرمان‌ها و یا ایدئولوژی خود دست به قلم می‌برند. ایشان با تحقیق و موشکافی در معضلات جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنند، در نوشته‌های خود تلاش دارند جامعه‌ای آرمانی را به خوانندگان نشان دهند. از طرف دیگر، آنان با سیاه‌نمایی و گاه بزرگ‌نمایی بیش از حد مسائل روز، کوشش می‌کنند تلخی و مصائب زندگی را به صورت خواننده بکوبند تا وی را به سمت دگرگونی و انقلاب، راهنمایی نمایند.

• گروهی دیگر نیز، تنها دغدغه مسائل اخلاقی را دارند و برای ایشان تفاوتی ندارد که جامعه زیر چکمه دیکتاتورهاست و یا از آزادی بی‌حد و حصر بهره می‌برد. آن‌ها تنها به زوال اخلاقیات در جامعه تکیه دارند و در داستان‌هایشان تلاش می‌کنند که جامعه را به سمت حفظ شئون اخلاقی (و یا مذهبی) هدایت نمایند.

اما چرا این مقدمه طولانی آورده شد و هدف از گفتن و نوشتن نکات فوق چه بود؟

۱- آنچه در کتاب «واجد شرایط مرگ» به خواننده عرضه می‌شود، جز ایجاد سردرگمی و احساس غبن در معامله چیز دیگری نیست. خواننده پس از پایان مجموعه درمی‌یابد اگر به جای خواندن این کتاب، به حل جدول سودوکو می‌پرداخت و یا یک جدول ساده کلمات متقاطع را حل می‌کرد، بی‌شک اندوخته بیشتری می‌توانست کسب کند. این اتلاف وقت و انرژی، کسالتی را بر تن خواننده تحمیل می‌کند که شاید تا مدت‌ها جرأت خریدن و یا خواندن یک کتاب جدید را پیدا نکند. مشکل این گونه آثار، در ابتدا به عاملی برمی‌گردد که نویسنده را وادار به نوشتن کرده است. برای مثال نویسنده‌ای که از سر درد می‌نویسد، مشکلات و کاستی‌های جامعه اطراف خویش را لمس کرده و با واگویی آن‌ها تلاش می‌کند جامعه را به سمت توجه بیشتر و نیز، حل چنین معضلاتی سوق دهد.

در هر حال، با هر انگیزه‌ای که نویسنده به نوشتن می‌پردازد، به حرمت قلم و اندیشه، باید در پایان نوشته و کار ادبی خویش چیزی را به فراخور زمان تلف شده در اختیار خواننده قرار دهد که بتواند جبران آن بخش از اوقات تضییع

کتاب حاضر دارای شانزده داستان است به نام‌های: چسب، میدان فرمانیه یک چارراه است، ماه و توپ گلف، رگال، مرحله بعدی، مستر جاز، Ctrl+p، پاورقی نویسنده، دونه شماره هفت، آنی، این جا زمستان برف نمی‌بارد، هنگام تماشای گوریل لطفاً سکوت را رعایت فرمایید، سس ترش و شیرین، خداوندگار آب، گزینش، جای «تد» قبلاً کسی نمی‌نشست.

نگاهی به متن:

در پروسه نوشتن، ابتدا باید یک نویسنده وجود داشته باشد. نویسنده همان کسی است که بتواند با استفاده از امکانات و ابزار مناسب و با بهره‌گیری از استعداد ذاتی یا اکتسابی خود، موضوعی را پرورش می‌دهد و با ایجاد جذابیت در متن، خواننده را به خوانش اثر خویش ترغیب می‌نماید. ابزارهایی مثل ادوات نوشتن، استعداد، هوش، انگیزه و ... به نویسنده کمک می‌کنند تا او دست به نوشتن و یا تولید یک اثر ادبی بزند، اما انگیزه، بخش مهمی است که باید مورد توجه قرار گیرد.

• گروهی از نویسندگان که بیش از همه در رده سنی جوانان نوقلم قرار دارند با بیان مشکلات و حوادث عشقی و عاطفی خود تلاش می‌کنند این مشکلات را به کل جامعه تعمیم دهند و آن را یک معضل عمومی و اپیدمی فراگیر معرفی نمایند. ایشان گاهی چنان عقب عقب به لبه پرتگاه عشق‌های آبکی فرو می‌افتند که همواره می‌بایست قهرمانان آنان توسط شوالیه‌هایی با اسب سپید بر بال خوشبختی سوار شوند و جز این راه نجاتی نیست. این گروه، نه تنها در استدلال و منطق حاکم بر داستان دچار ضعف و رمانتیک فراواقعی قرار می‌گیرند، بلکه در گفت و گوهای قهرمانان این داستان‌ها نیز چیزی جز جملاتی با اندیشه‌های سست و بی‌منطق دیده نمی‌شود.

• برخی نویسندگان از تمامی ابزارها برخوردار نیستند، برای مثال اندیشه و ابزارهای لازم را در اختیار دارند، اما چنان دچار گسیختگی و یا تشتت در افکار و عقاید خویش هستند که در مرحله آخر، یعنی بیان آنها و جلب توجه و نظر خوانندگان، موفق نمی‌شوند. گروهی از ایشان به جای رفع معضل اصلی، در



شده^۱ وی باشد. متاسفانه در کتاب حاضر، خبری از این مبادله و تجارت نیست و خواننده پس از بستن کتاب درمی یابد که در این معامله به شدت مغبون و متضرر شده است.

۲- مشکل دیگر این گونه آثار به نوع روایت آن برمی گردد. در متن موجود، بیش از هر چیز دیگری با روایت شفاهی و گفتمان شخصیتی رو به رو هستیم که در آن خبری از کنش و واکنش‌های تأثیر گذار نیست. در برخی دیگر، تنها در قالب مونولوگ‌های طولانی شاهد روایتی هستیم که نمی‌تواند ما را به همراهی با خود ترغیب و تشویق کند.

این شیوه^۲ روایتی از شدت تکرار و استفاده^۳ بی مورد، دیگر دلنشین نیست و از آنجا که به صورت راحت‌ترین شکل نوشتار و شیوه^۴ روایتی است از طرف اکثریت نوقلم‌ها به کار گرفته می‌شود چرا که فرزندان جامعه کنونی به دلیل نبود ارتباطات کلامی و رفت و آمدها و برخوردهای لازم با جامعه^۵ انسانی گرفتار نوعی تنهایی و مونولوگ‌های طولانی شده‌اند.

همین تک‌گویی، چنانچه با لحن و نیش طنزگونه به مسائل جامعه نگاه کند، می‌تواند از سایر نوشته‌های مشابه فاصله بگیرد. گاهی یک داستان با مونولوگ طولانی‌اش می‌تواند یک اتفاق تازه در ادبیات خواب آلوده^۶ ما بزند، اما در این کتاب، همچنان جای یک اتفاق جدی برای ادامه^۷ مطلب خالی است.

۳- در پایان هر داستان محل جغرافیایی و زمان نوشتن آن ذکر شده است. (گرچه لازم است متذکر شویم که تقدم و تأخر داستان‌ها بر اساس زمان نوشتن آنها نیست و چیدمان مطالب لیست شده، دچار به هم ریختگی زمانی است). همین جغرافیا و مکان نوشتن داستان، به ما یادآور می‌شود که نویسنده^۸ این متون، یا مهاجر و ساکن آن سوی آب است و یا برای تغییر ذائقه و آب و هوا سری به ینگه دنیا زده است.

دور شدن از زادگاه و محل تولد، می‌تواند معلول علت‌های خاص باشد که بیش از هر چیز یک مساله شخصی است و به کسی ربط ندارد، اما این امر در مورد نویسندگان توفیر دارد. گاهی یک نویسنده از سر اجبار، به جلای وطن رو می‌آورد که می‌تواند به دلیل مخالفت با رژیم حاکم باشد و یا اینکه نویسنده مورد نظر گمان می‌کند فضای سیاسی، اجتماعی و یا مذهبی وطنش مناسب ارائه اثر او نیست. همین دوری از وطن، می‌تواند موجب استحاله و از دست رفتن هویت نویسنده و فراموش کردن مسائل و مصائب و مشکلات جامعه‌ای شود که در آن رشد و نمو کرده و اینک به دلایل شخصی از آن گریخته است.

در آنچه که آرش دبستانی به عنوان داستان خود آورده است خبری از دغدغه‌های محسوس برای خواننده^۹ این سوی آب نیست. گویی او از زمان و مکانی می‌گوید که برای

من خواننده در این سوی آنها قابل درک و فهم نیست. من در موطن خود هنوز رنج نان و آب دارم. هنوز هم گمان می‌کنم در لابه لای زندگی‌ام، جای بسیاری از آزادی‌های فردی خالی است. هنوز هم به راحتی به دیگران (از قوم و خویش گرفته تا دولت‌مردان) اعتماد می‌کنم و از همان روزنه نیز آسیب می‌بینم، ولی باز هم دوست دارم به دیگران اعتماد داشته باشم.

اینجا کسی مثل ینگه دنیا تاریخ جعلی نمی‌سازد، بلکه گواه ماندگاری ما، هزاران سال فرهنگ و تاریخی است که در برابر ناملايمات و تاخت و تاز ناکسان هنوز پا برجا مانده است. دغدغه‌های من شرقی با دغدغه^{۱۰} انسان غربی متفاوت است همان گونه که هنوز در سفره‌های غذای ما، ابتدا نان و نمک آورده می‌شود و جایی برای تنگ شراب نیست. اما نکاتی که اینجا به رشته^{۱۱} تحریر درآمد، نفی دغدغه‌های انسانی نیست. نگاهی به نوشته‌های آناگوالدا به خوبی نشان می‌دهد که دل‌مشغولی و بن‌بستی که یک زن فرنگی به آن دچار است، می‌تواند در یک زن ایرانی نیز مصداق داشته باشد. زن ایرانی با خواندن رمان و یا داستان کوتاهی از وی می‌تواند با دغدغه‌های ذهنی و اجتماعی یک زن فرانسوی آشنا شود، بدون آنکه وجوه مشترک فرهنگی داشته باشند.

۴- گاهی نگاه آرش دبستانی به سوزها و مشکلات، نوآورانه است و تلاش دارد به کشف و شهودی تازه از لابه لای انبوه تاریخ و درهم تصویرها و تصورات کلیشه شده برسد ولی این نگاه، به بلوغ نمی‌رسد. نگاه کنید به داستان‌های چسب، توپ و ماه گلف، هنگام تماشای گوریل لطفاً سکوت را رعایت فرمایید و...

نوآوری و خلاقیت ذهنی اگر همراه با جسارت، پختگی و بلوغ فکری باشد، می‌تواند تأثیرگذار و موجب تغییر دیدگاه خواننده شود. در عین حال، عدم انسجام در به کارگیری کلمات و ناپختگی بیان، به راحتی می‌تواند مخاطب را از نوشته^{۱۲} مورد نظر دور سازد. این دوری و فاصله گرفتن تا حدی خطرناک است که می‌تواند یک نویسنده را از مخاطب حال و آینده دور کند و چنانچه می‌دانیم حیات و بقای هر نوشته به خواننده و مخاطب آن است. بی‌شک، هر نویسنده‌ای می‌نویسد تا خواننده و دیده شود و اگر دچار ریزش خواننده و دور ساختن مخاطب از خود شود در پیله^{۱۳} تنهایی خویش خواهد ماند و هرگز طعم پروانه شدن را نخواهد چشید. ■





"همه ما از زیر شنل گوگول بیرون آمده‌ایم."

ایوان تورگنیف

خاطرات یک دیوانه گوگول، با نوعی تک‌گویی درونی آغاز می‌شود. این شیوه از تک‌گویی با نمونه‌های مشابه‌اش که بعدها در جریان سیال ذهن و سبک‌هایی نظیر آن مشاهده می‌کنیم تفاوت بسیاری دارد. چرا که در خاطرات یک دیوانه گوگول، دانای کل به طور ضمنی و به شکلی نامحسوس در جای جای داستان حاضر است؛ در واقع این عقل گوگول است که همدلانه و همه جا با حضوری انکارناپذیر از زبان قهرمان معصوم‌اش سخن می‌گوید. حال آن که نویسنده بنا بر منطق درونی داستان (بازگویی روایت از زبان یک روان پریش)، به درستی اصرار دارد و سعی می‌کند که مخاطب‌اش خرد آفریننده را نادیده بگیرد. اما بر خلاف این تلاش، خواننده نمی‌تواند از کنار جملاتی منسجم که از بی‌ثباتی و افتراق شخصیت خالقشان (پوپریشکین مجنون) نشانی در خود ندارند بی‌تفاوت بگذرد و به شیوایی سطوری که با زیبایی تمام (توسط گوگول) نوشته شده‌اند بی‌اعتنا بماند. حتی در صفحات آخر که کار جنون پوپریشکین بالا می‌گیرد ما فقط تاریخ روزها را پراکنده و آشفته می‌بینیم (تا ۳۴ ریح ماه لسا ... ۳۴۹) ولی بیماردر بیان حالات روحی روانی‌اش از لحاظ نوشتاری بسیار آگاه و تواناست، و آشفته‌گی محتوای فکری‌اش را با ظرافتی تمام نقل می‌کند:

"اذعان می‌کنم که وقتی متوجه شدم ماه تا این حد لطیف و غیر مادی است، عمیقاً احساس اضطراب کردم. ماه چنان که همه می‌دانند معمولاً در هامبورگ ساخته می‌شود اما در آن جا به کلی خراب‌اش می‌کنند. متعجبم که انگلیسی‌ها چرا اقدامی نمی‌کنند. ماه به دست چلیک ساز لنگ ساخته می‌شود و واضح است که مردک هیچ اطلاعی از چگونگی ساخت آن ندارد. موادی که برای این منظور به کار می‌برد، طناب قیر اندود و روغن بزرک است. برای همین است که بوی گند دنیا را برداشته و مردم مجبورند مدام جلوی دماغشان را بگیرند ..."

و یا خواندن نامه‌های مچی (سگ سوفی) و بیان عکس‌العمل‌های روحی - عاطفی پوپریشکین در همان لحظه یعنی عمل توأمان خواندن - نوشتن، که در سیزدهم نوامبر صورت گرفته تا حدی اهمال نویسنده را در انتخاب سبک نگارش که به روانی و یک دستی محتوی ضربه می‌زند نشان می‌دهد. ولی در همین حال نباید هوشیاری گوگول در انتخاب ضمیر اول شخص مفرد در روایت داستان را نادیده گرفت، انتخابی که در ایجاد حس یگانگی و همدردی میان قهرمان و خواننده بسیار موفق است. هم چنین باید به یاد داشت که داستان خاطرات یک دیوانه در حدود سال ۱۸۳۴ میلادی نوشته شده، یعنی زمانی که تجارب داستان نویسان هنرمند در برقراری ارتباط با دنیای پیرامون از نظر به کارگیری شیوه‌های تکنیکی و داستان نویسی مانده بود تا از باروری و غنای داستان نویسی قرن بعدی بهره بگیرد. همان غنایی که به یاری آن به قول کوندرا در کتاب "هنر رمان" جیمز جویس توانایی آن را می‌یابد که تا با استفاده از سبکی خاص به نام جریان سیال ذهن "این لحظه فرار" را متوقف کند، آن را بگیرد و به ما نشان دهد و حدوداً صد سال بعد از گوگول، فاکنر را قادر می‌سازد، از زبان یک سی ساله عقب مانده ذهنی به نام بنجی در "رمان خشم و هیاهو" چنین بگوید:

"کدی از میخ جدایم کرد و خزیدیم تو. کدی گفت: دایی موری گفته نگذاریم کسی ببیندمان، پس بهتره خم بشویم. خم شو، بنجی. این جور، ببین. خم شدیم و از باغ گذشتیم، آنجا که گل‌ها به ما می‌خوردند و جرق جرق صدا می‌کردند. زمین سفت بود و از زنده بالا رفتیم، آنجا که خوک‌ها خرخر راه انداخته بودند.. کدی گفت: گمانم غصه دارند. چون یکی‌شان را امروز کشتند. زمین سفت بود و قلنبه و گره گره. کدی گفت دست‌ها را از جیب در نیار. والا یخ می‌زنند. تو که نمی‌خواهی برای کریسمس دست‌ها یخ بزند.

ورش گفت: بیرون خیلی سرد. لازم نکرده بری بیرون."

مادر گفت: "باز چی شده."

ورش گفت: "باز می‌خواه بره بیرون."



مادر گفت: "خیلی سرده. بهتره تو بماند. بنجامین بس کن."
دایی موری گفت: "طوریش همیشه."
مادر گفت: "آی بنجامین. آگه بچه خوبی نباشی باید بری آشپزخونه."

گوگول حدود صد و چند سال پیش، گرچه در به کارگیری شیوه‌های تکنیکی و فرم داستان نویسی، طبیعتاً با محدودیت‌هایی روبه رو بوده، ولی هنرمندی است بسیار تیزبین و دقیق در درک واقعیت‌ها و بیان پیچیدگی پدیده‌هایی که به ظاهر سهل می‌نمایند و آسان. او هم چنین هنرمندی است ماهر در برقراری ارتباطی حسی با محیط اطراف و شناخت ظرایفی که فرایند ارتباطات انسانی را شکل می‌دهد. پوپریشکین او، انسانی است تنها که در دامی که دنیا می‌نامندش گرفتار شده است (مانند ک در قصر کافکا) دنیایی که بوی گند می‌دهد و در آن مردم مجبورند مدام جلوی دماغشان را بگیرند. دنیای که در اداراتش رشوه خواری رواج دارد و در روزنامه‌هایش گزارش مفصلی از یک مجلس رقص درج می‌شود. و عشاقش با حرف زدن درباره خانمی که در رقص، اشتباه قدم بر می‌داشته و یا مردی که به لک لک می‌مانسته و ... مغالزه می‌کنند. چنان که حتی سگی هم از شنیدن این مهملات متعجب می‌شود.

در دنیایی که زیبایی‌هایش تا حد عناوین و القاب پر طمطراق اداری نزول می‌کنند، جایی برای کارمندی دون پایه که موهایش به علف‌های خشک می‌مانند، نیست و عشق‌هایی که بر مبنای مصالح مادی صورت می‌پذیرند، عشقی را که در آن جامه یار نسیم است و خود یار پرنده‌ای کوچک بر نمی‌تابند.

"... نوکری در کالسکه را باز کرد و او مثل پرنده کوچکی بیرون پرید..."
"... بله همین را می‌خواهم ببینم... جامه‌هایی که به نسیم بیشتر شباهت دارد تا پیرهن..."

کارمندان این دنیا در سر چهار راه‌ها می‌ایستند و هرگاه رهگذری با کلاه زنانه ببینند با چشم می‌بلعندش. آن‌ها خنگ‌های ابلهی هستند که از رفتن به تئاتر بیزارند و از حمایت نویسندگان در برابر منتقدان عیبجو عاجز و نمی‌خواهند بفهمند که بازرگانان کلاهبرداران و زندگی فرزندان آن‌ها در هرزگی و فساد می‌گذرد و تنها هدف ایشان پیوستن به طبقه اشراف است.

"امروز به تأثر رفتیم. نمایشی بود در باره لوده روسی فیلاتکا. همه‌اش خندیدیم. علاوه بر آن چند نمایش رنگارنگ هم نشان دادند و همراه آن‌ها قطعاتی شعر طنز آمیز و سرگرم کننده در باره وکلای دادگستری و به خصوص یکی از دفتر داران خوانده شد. تعجب کردم که این اشعار چگونه، با آن که سخت خارج از نزاکت بود، از زیر تیغ سانسور گذشته بود. در باره بازرگانان، نویسندگان به صراحت آن‌ها را کلاهبردار می‌داند و معتقد است که زندگی فرزندان این طبقه در هرزگی و فساد می‌گذرد و تنها هدف آن‌ها پیوستن به طبقه اشراف است. بیت سخت طنز آمیزی هم در باره منتقدان خوانده شد که می‌گفت این گروه کاری جز عیب جوئی ندارند و به همین علت نویسندگان از مخاطبان خود که خواننده و شنونده باشند طلب حمایت می‌کنند. این روزها نمایشنامه‌های سرگرم کننده زیاد نوشته می‌شود. من علاقه شدیدی به تأثر دارم. تا وقتی یک کوپک توی جیبم باشد خود داری نمی‌توانم بکنم. اما اعضای ادارات ما خوک‌های ابلهی هستند و هرگز قدم به چنین مکان‌هایی نمی‌گذارند، حتی اگر به آن‌ها بلیط مجانی هم بدهند."

نه! پوپریشکین گوگول با آن موهای علفی خشک و قیافه زشتی که درست لاک پشتی در گونی انداخته را می‌ماند، در این دنیا تنهای تنه‌است. می‌گویند: "شیزو فرنی بیماری نیست، بلکه راه حلی زیرکانه در مقابله با دنیای ناسازگار است." و قلم گوگول آماده است تا پوپریشکین تنه‌ایش را در این مقابله یاری دهد.

پروسه شکل گیری بیماری پوپریشکین ماهرانه و در همان صفحه اول توسط گوگول تصویر می‌شود. دیر از خواب بر می‌خیزد. از رفتن به اداره اکراه دارد، چرا که رئیس دایره مدتی است به او می‌گوید: "چرا اینقدر گیج و ویج اید، چرا مثل دیوانه‌ها سرآسیمه این طرف و آن طرف می‌دوید؟" و این غارتگر پیر ملعون به او حسادت می‌کند. آیا حسادت می‌کند؟ نمی‌دانیم. ولی میدانیم که چند روز بعد خطاب به پوپریشکین پرخاش کنان می‌گوید: " ... خیال می‌کنید از حقه‌هایتان خبر ندارم؟ میدانم که دور و بر دختر مدیر کل می‌پلکید. یک نگاه درست و حسابی به خودان بیاندازید. آخر چه هستید؟ واقعاً هیچ! مطلقاً هیچکس!"



از حسادتش خبر نداریم ولی برخورد های عناد آمیزش را می بینیم که می تواند ناشی از حسادت هم باشد. در واقع، هنر گوگول از همین جا شروع می شود. جایی که راه برداشت ها و دریافت های مطلق بر خواننده بسته می شود و هنگامی به اوج می رسد که پوپریشکین صدای سخن گفتن سگ ها را می شنود و نهایتاً از نامه نگاری آن ها به یکدیگر مطلع می شود و نامه هایشان را می خواند. بله! نامه هایی که سگ ها به هم می نویسند. و در آن ها از وقایعی خبر می دهند که پوپریشکین ظاهراً از آنها بی اطلاع بوده است (و ما هم) حوادثی واقعی! و او، و فقط اوست که به دنیای سگ ها (دنیایی که دیگران عاجز از فهم آن اند) راه می یابد. و در همینجاست که مرز خیال و واقع برای خواننده می شکند. باور نکنند؟ ولی او هم دارد نامه ها را می خواند. باور کند؟ چگونه؟ مگر ممکن است؟ و به این ترتیب گوگول با نوعی هم دلی آمیخته با تحسین از پوپریشکین تنهایش در برابر دنیای بی رحم دام گونه حمایت کرده و او را متفاوت و بسیار ممتاز می سازد.

داستان سوم اکتبر شروع می شود و در چهارم و پنجم ادامه می یابد و پس از آن تا ششم نوامبر چیزی نمی خوانیم. هم زمان با شدت گرفتن بیماری، فاصله یادداشت ها هم کم تر می شود و پس از آن با تاریخ هایی عجیب روبه رو می شویم:

"چهل و سوم آوریل ۲۰۰۰" "هشتاد و ششم مارتوبر میان روز و شب."

"بدون تاریخ، روزی که تاریخ نداشت."

"تاریخ فراموش شده، ماهی هم در کار نبود. لعنت بر من اگر بدانم چه ماهی بود..."

گرچه آن زمان که پوپریشکین گوگول خاطرات اش را یادداشت می کرده، هنوز اسمی هم از تکنیک روایی جریان سیال ذهن در میان نبود و نویسندگان توانایی آن را پیدا نکرده بودند که با بر هم ریختن توالی منطقی رخدادها و وقایع، زمان را به بازی بگیرند و با نفوذ بی واسطه در اندیشه شخصیت ها تمامی حالات جزر و مد افکار و عواطف آن ها را در برابر خواننده بگذارند اما هم گوگول و هم پوپریشکین اش با یاد داشت ها شان در نمایش پروسه گسستت یک انسان از دنیای پیرامون و پناه بردنش به دنیای درون موفق بوده اند.

"... مرا نجات بدهید! مرا از اینجا ببرید! به من ترویکایی بدهید، با اسب های تند رو مثل گردباد! بیا بالا، درشکه چی، زنگ ها را به صدا در آور! اسب ها، به پرواز در آید و مرا از این جهان بیرون ببرید! دور، دورتر، جایی که هیچ چیز نبینم، هیچ چیز، مطلقاً! آن بالا آسمان چرخ می خورد، ستاره کوچکی در دور دست می درخشد... آن بالا کلبه های روستایی روسی را می بینم. آن یکی خانه من است که از دور به رنگ آبی تاری دیده می شود آیا آن مادر من است که کنار پنجره نشسته؟ مادر، پسر بیچاره را دریاب! بر سر

دردمندش اشکی بریز! نگاه کن که چطور شکنجه اش می دهند! یتیم تیره روزت را بر سینه بفشار! در این دنیا جایی برای او نیست! مدام تعقیبش می کنند! مادر به بچه بینوایت رحم کن..."

میلان کوندرا در کتاب هنر رمان می گوید: "روح رمان، روح پیچیدگی است. هر رمان به خواننده می گوید: چیزها پیچیده تر از آن اند که تو فکر می کنی و با ما درباره دشواری دانستن و درباره حقیقت در نیافتنی سخن می گوید. "و یکی از وظایف رمان را شناختن امکانی از امکانات روح بشر تعیین می کند و درباره کافکا می گوید: "نگرش کافکایی معرف یک امکان بنیادی انسان و جهان اوست. امکانی که از نظر تاریخی نامتعیین، و تقریباً تا ابد هم راه انسان است.. رمان های کافکا را باید آمیختگی بی کم و کاست رؤیا و واقعیت دانست. از یک سو روشن بینانه ترین نگاه به دنیای جدید و از سوی دیگر، لگام گسیخته ترین تخیل..."

"... زیرا مفهوم زنده نشان دادن شخصیت رمان، به معنای راه یافتن در عمق معمای وجودی اوست و این به معنای راه یافتن در عمق موقعیت ها، انگیزه ها، و حتی کلماتی است که شخصیت را ساخته و پرداخته اند. همین و بس."

اگر میلان کوندرا را باور داشته باشیم می توانیم بگوییم داستان سی صفحه ای "یاد داشت های یک دیوانه گوگول" از امکانات بالقوه تبدیل شدن به یک رمان برخوردار است، چرا که ما در یادداشت های یک دیوانه درهم تنیده شدن مرز میان خیال و واقعیت را می بینیم و با زندگی و حالات پیچیده و معمای وجودی روحی رو به رو هستیم که در دنیایش محکوم به تنهایی و فناست. این جا دنیایی فرا روی ما قرار دارد که با قوانینی پنهان و آشکار، مدون و غیر مدون، حضور مخالف را بر نمی تابد و بی رحمانه حکم به نابودی او می دهد. گرچه پیش تر از این به تجربه در یافته ایم که این روح مخالف و عصیانی و پرتکاپو در جای جای تاریخ تکرار شده است و می شود: در سیب گاز زده حوا، در بیان گردی های آوارهای "مجنون" نام، در گوش بریده نقاشی نابغه، در دنیای حقایق نسبی دن کیشوت و در خودکشی و مغز متلاشی شده هزاران هزار زن و مرد و پیر و جوانی که همیشه دیوانه شان خوانده ایم.

و در این جا پرداخت ظریف و عمیق و هنرمندانه گوگول به "انسان و یکی از امکانات بنیادی روح او" مارا بر آن می دارد که به حق بگوییم:

"همه ما از زیر خاطرات یک دیوانه گوگول هم بیرون آمده ایم."

پی نوشت: * - یکی از داستان های کوتاه گوگول به همین نام فاکتر، ویلیام ۱۳۸۱، "خشم و هیاهو"، صالح، حسینی (مترجم)، تهران: نیلوفر. کوندرا، میلان ۱۳۶۸، "هنر رمان"، پرویز، همایون پور (مترجم)، تهران: نشر گفتار.





شعرهای این مجموعه نیز از الگویی روایی بهره می‌برند به‌ویژه توصیف‌های دقیق و فضا سازی که در نمونه زیر به خوبی دیده می‌شود. شاعر از راوی اول شخص استفاده می‌کند و به بیان روایت می‌پردازد و صحنه‌ها را یکی یکی توصیف و در هر سطر قرار می‌دهد در واقع او صحنه‌های به‌ظاهر بی‌ربط را در کنار هم قرار می‌دهد که بتواند در سطرهای بعدی از این کولاًژ برای بیان داستان خود استفاده نماید و شعر را

می‌رساند و برمی‌گردد بی‌دلیل

این ولوو به مقصد تهران

یا می‌خندد دختری در پارک بی تعبیر

یا فرق دست کارگر با صاحبش

می‌آید این واژه

نمی‌گذارد بخوابم

از کنج اندیشه تا نوک زبانم گیر

گیر

دیر می‌آیی مثل واژه‌ها

(رضانی، ۱۳۹۶، ص. ۲۵)

قصه مواد خام روایت است. یعنی رخدادهای در توالی زمانی‌شان طرح روایتی است که به‌صورت موجود شکل گرفته است و طرح یعنی پالایش بیشتر. چون این اقلام را به نحوی تنظیم می‌کنند که بیشترین تأثیر

عاطفی و جذابیت درون‌مایه‌ای ممکن را پیدا کند (اسکولز، ۱۳۹۱) بنابراین کاربرد روایت در شعر افزودن بر تأثیر عاطفی متن است و توالی آن را جذاب‌تر می‌کند. شاعر (رضانی) در این مجموعه با اشاره به حوادث تاریخی و همچنین شخصیت‌های داستانی و اساطیری حتی در شعرهای بسیار کوتاه نیز توانسته است از این شگرد بهره ببرد. به‌ویژه در قسمت دفتر سوم، شعرهای «پله‌ها» و نمونه‌هایی از این دست که در این مجموعه فراوان است:

«وقتش رسیده که بخوابم

خواهرم

حوا

ولو اینکه از درخت هبوط کنم

به مغز نیوتن خطور کند! (رضانی، ۱۳۹۶، ص. ۳۶)»

روایت‌شناسی، شاخه‌ای از مطالعات ادبی است که ریشه در ساختارگرایی دارد و در پی یافتن یک دستور زبان جهانی واحد برای متون روایی مختلف است. هر یک از روایت‌شناسان به برخی از الگوهای تکرارشونده در متون روایی اشاره کرده‌اند. ژرار ژنت هم یکی از روایت‌شناسان مطرح ساختارگراست که طرح جامع و کاملی برای بررسی متون روایی پیشنهاد می‌دهد. او در نظریات خود به بررسی سه جنبه از سخن روایی، یعنی زمان، وجه یا حالت و لحن می‌پردازد. (ژنت، ۱۳۹۰) این سه جنبه با بررسی ساختار زمان، کانون‌های روایت، فاصله روایت با بیان راوی و انواع دیدگاه به کار رفته در یک اثر روایی مشخص می‌شوند و با بررسی و تحلیل این سطوح، می‌توان به تحلیل دقیق و منسجم از یک متن روایی دست یافت همچنین می‌توان در تحلیل ساختاری متن به طبقه‌بندی رخدادهای روایی، به رخدادهای پایه و پیرو پرداخت و مفهوم رمزگان روایی را تشریح کرد در شعر صدا یا لحن، همان صدای راوی است. تن یا لحن روایت را می‌توان

مهم‌ترین عنصر تعامل خواننده با اثر دانست. لحن راوی است که می‌تواند احساس خواننده را نسبت به اتفاقات و شخصیت‌ها بیان نماید لحن بخشی اصلی از آفرینش ادبی است که می‌تواند کل ماجرا را متأثر سازد. عناصر متعددی برای ساخت لحن وجود دارد. از جمله استفاده از

بیانی ساده است. صدا یا لحن، همان صدای راوی است. استفاده از فعل‌هایی شکسته به‌ویژه در شعر صفحه ۲۸ که از قواعد دستور زبان عدول کرده‌اند لحنی است که رضانی برای بیان شعرش استفاده کرده است اگرچه این شکست افعال به پیشبرد متن کمکی نمی‌کند و در سطرهای پسین این قاعده اجرا نمی‌شود مانند نمونه زیر:

مادربزرگ لباس نیمه بافته را کنار گذاشت

کلاف کاموا را برداشت

تشبیه کرد به عمر

مادربزرگ کلاف کاموا را برداش

حس مرموزی داش

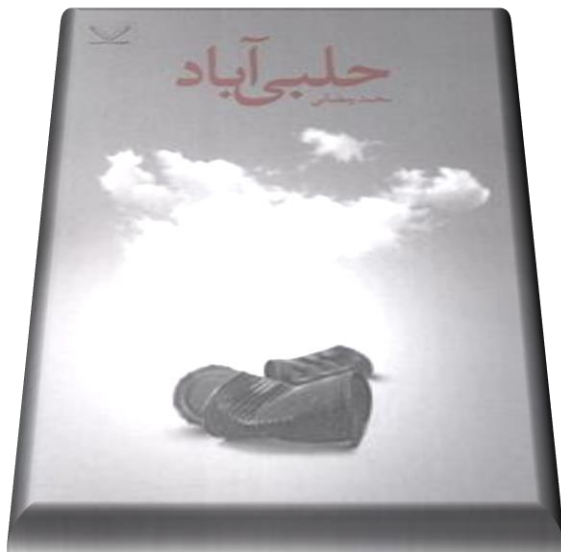
قصه‌هایش را از گوش نوه‌هایش برداش

! (رضانی، ۱۳۹۶، ص. ۲۸)»



تودوروف کوچک‌ترین واحد روایی را گزاره می‌نامد و توضیح می‌دهد گزاره‌ها دو نوع هستند: گزاره‌های وصفی که از ترکیب شخصیت و وصف شکل می‌گیرند و گزاره‌های فعلی که از ترکیب شخصیت و کنش ایجاد می‌شوند. (تایس، ۱۳۸۷) رمانی در شعرهای این مجموعه به‌ویژه شعر «وقتش رسید» بیشتر از گزاره‌های فعلی استفاده کرده است، فنی که از آن برای پیشبرد روایت استفاده می‌نمایند. به‌عنوان نمونه بخشی از شعر:

«با چشمان باز نگریستم
در حرکت آهسته‌آهسته زمین خوردن نسل ما
با چشمان باز گریستم
یا مریم مقدس
تم لرزید
یک‌تنه می‌خواستم جهان را عوض کنم
جهان به من خندید
دریافتم
ما را با دست‌های خودمان زمین زده‌اند
کسی مقصر نیست



فهرست منابع

- تایس، ل. (۱۳۸۷). نظریه‌های نقد ادبی معاصر. تهران: رابرت اسکولز. (۱۳۹۱). درآمدی بر ساختارگرایی در ادبیات. (فرزانه طاهری، مترجمون) تهران: آگاه. ژرارد ژنت. (۱۳۹۰). مرزهای روایت. کتاب ماه ادبیات، ۶۷-۵۸.
- محمد رمانی. (۱۳۹۶). حلبی آباد. تهران: نشر نصیرا.

(رمانی، ۱۳۹۶، ص. ۳۸)

«حلبی‌آباد» مجموعه شعری است در سه دفتر و ۸۹ صفحه گردآوری شده است و از دیدگاه ساختارگرایی، کل روایت را می‌توان نقل‌قولی از راوی به شمار آورد، اگر مجموعه شعر «حلبی‌آباد» را یک روایت کلی بدانیم، استفاده از عناصر نوستالژی و اشاره به روایت‌هایی تاریخی توانسته است از عناصر روایت به‌خوبی بهره‌گیرد. اما به لحاظ فرمی شکست‌های افعال و گزاره‌های سالم نتوانسته است بر غنای این مجموعه بیفزاید. ■





ترجمه: بهروز آل نداف / انتشارات: آرمان شهر

(افغانستان) /

چاپ اول تابستان ۱۳۹۲ / شمارگان: هزار جلد

در صفحات نخستین کتاب، مترجم به عنوان مقدمه آورده است: آمادو در ۱۹۳۳ کاکائو را نوشت. او که خود در یکی از مزارع کاکائو به دنیا آمده بود، "سرزمین سختی‌ها" را به عنوان صحنه اصلی این رمان برگزید. او در این کتاب دو ارزش، یعنی ارزش ادبی و صداقت را رو به روی هم قرار می‌دهد و صداقت را برتری می‌بخشد.

به هر حال پاسخ خود او این بود: «من در این کتاب کوشیده‌ام، از کمترین ادبیات به سود بیشترین صداقت استفاده، و زندگی کارگران مزارع کاکائو را در جنوب باهیا بیان کنم. و از این آیا داستانی کارگری بیرون آمده است؟»

اما خورخه آمادو و یا ژورژ آمادو کیست؟

ژورژه لیل آمادو دِ فاریا (Jorge Leal Amado de Faria) و یا "خورخه آمادو" در شهر کوچک باهیا در شمال شرق برزیل به تاریخ ۱۰ اوت سال ۱۹۱۲ چشم به جهان گشود. باهیا شهری بود که با فرهنگ، موسیقی و اعتقادات مذهبی‌اش تأثیری عمیق بر بردگان آفریقایی ساکن کشورش داشت.

آمدو نخستین رمانش را سال ۱۹۳۱ نوشت اما تا پایان این دهه داستان‌های کوتاهش در فرانسه منتشر می‌شد. این موفقیت او در کشورهای دیگر بخشی به دلیل توانایی سیاسی اوست. وی کمونیست بود و این مسئله کمک می‌کرد تا آثارش در اتحاد جماهیر شوروی منتشر شود و به دیگر کشورهای پشت پرده ی آهنین راه یابد. از طرف دیگر، همین عقاید سیاسی موجب شد تا در سال ۱۹۴۷ از کشورش تبعید شود. او به عنوان نماینده مجلس انتخاب شده بود و حزب کمونیست برزیل را پشت سرش داشت، با این حال، مجبور شد پنج سال در پاریس و چکسلواکی زندگی کند.

آمدو از این فرصت استفاده کرد و همراه همسرش با چهره‌های برجسته منتقدی چون پابلو پیکاسو، ژان پل سارتر و سیمون دوبوار ارتباط برقرار کرد. به همین دلیل کتاب‌های اولیه او بیشتر بر بی‌عدالتی اجتماعی تکیه دارد و از دیدگاه‌های سیاسی او تأثیر گرفت است. در دهه ۱۹۵۰

پس از این که دنیا از جنایت‌های ژوزف استالین بر شوروی آگاه شد، او از کمونیسم دست برداشت و مسیری جدید در نویسندگی در پیش گرفت و به جای توجه به ایدئولوژی بیشتر نگاه طنزآمیز را در پیش گرفت.

وی از پرخواننده ترین نویسندگان در برزیل و جهان به شمار می‌رفت. به گونه‌ای که تنها تا پایان سال ۲۰۰۰ میلادی حدود بیست میلیون جلد از کتاب‌هایش که نزدیک به ۵۰ زبان دنیا ترجمه شده، به فروش رفته است. از مشهورترین رمان‌های آمادو، می‌توان به " گابریلا"، " میخک"، " سینامون" و " دونافلور" اشاره کرد. کتاب‌های او با شخصیت‌پردازی‌های غنی، اکشن و ملودرام، بر گفتگوهای افراد پایین جامعه و زبان محاوره ساخته شده است. به همین دلیل هم محققان دانشگاهی تا مدت‌ها آثار او را تحقیر می‌کردند و او را نویسنده‌ای سطح پایین می‌شمردند.

آمدو در آثارش، واقعیت را با تخیل عجین کرد و احساس گرایی، معنویت و رنگ‌های گرمسیری منطقه " باهیا" منابعی الهام بخش در آثارش شدند. اما برخی منتقدان، آمادو را به واسطه ارائه تصویر کلیشه‌ای از جامعه برزیل، سرزنش کرده‌اند. تمرکز و تاکید وی، فرهنگ پرتحرک آفریقا، منطقه برزیلی " باهیا" و نیز غذا، موسیقی، شهرهای کوچک، مزارع کاکائو، سیاست، اخلاقیات و خشونت این منطقه بود. وی با نگاه دقیقش بر زندگی ثروتمندان و فقیران کشور خود، برزیلی‌های سیاهپوست و دورگه‌ها، بچه‌های خیابانی، ماهیگیران، مهاجران، زنان و مردان کارگر و آن‌هایی که این افراد را به کار می‌گرفتند را همراه با فرهنگ کشورش ثبت کرده است.

این نویسنده در سال ۱۹۹۵ در گفت و گویی با خبرگزاری رویتر، گفته بود: " من نویسنده‌ای هستم که در مورد زندگی و شخصیت مردم خودم نوشته‌ام و بزرگ‌ترین قهرمان رمان برزیلی، مردم برزیل هستند."

او در سال ۲۰۰۱ میلادی و به سن ۸۸ سالگی در بیمارستانی واقع در شهر " سالوادور" برزیل، بر اثر حمله قلبی درگذشت.

خورخه آمادو زمانی گفته بود: «هیچ توهمی درباره اهمیت آثارم ندارم، اما این آثار اگر ارزشی داشته باشند برای انعکاس واقعی زندگی مردم برزیل است.»

در کاکائو چه آمده است؟



نویسنده در لایه لای صفحات پایانی کتاب، از زبان قهرمان داستان، علت نوشتن کتاب را این چنین شرح می‌دهد: «دوست اوسوریو دریاب بی‌سوادى افاضه سخن داد. سخنرانى او مرا به این فکر انداخت که نامه‌هایی از کارگران مزارع و فاحشه‌ها جمع کنم تا روزی چاپشان کنم. بعدها با بازخوانی این نامه‌ها، در حالی که در ریودوژانیرو بودم، فکر کردم کتابی بنویسم. به این ترتیب "کاکائو" نوشته شد. کتاب خوبی نیست، خوش ترکیب نیست، لغات تکرار می‌شوند. امروز کارگر حروفچین هستم. زیاد کتاب می‌خوانم، بسیار چیز یاد گرفته‌ام. اما هنوز گنجینه واژگانی‌ام اندک است و رفقای کارگرم همچنان مرا "سرژیپی" صدا می‌زنند، گرچه نامم "ژوزه کوردریو" است. علاوه بر این، وقتی این کتاب را می‌نوشتیم، چندان به فکر ادبیات نبودم. فقط می‌خواستیم زندگی کارگران را در مزارع کاکائو تشریح کنیم.» (ص ۱۱۱)

وی در بخشی دیگر یادآوری می‌کند: «قبل از نوشتن کاکائو چند تا رمان خواندم و می‌بینم که این نوشته چندان شباهتی به آنها ندارد. هر چه هست اینجاست. من فقط می‌خواستیم داستان زندگی مزارع را بنویسم. گاهی دلم می‌خواست شعر بنویسم، اما شاید حتی موفق نشده باشم داستان بنویسم.» (ص ۱۱۵)

در سراسر کتاب کاکائو، نشانه‌های تنفر و انزجار نویسنده از مذهبی که تنها ثروتمندان جامعه را حمایت می‌کند و کاری برای طبقه فقیر و کارگر انجام نمی‌دهد، موج می‌زند. او اشاره می‌کند که روحانیون، با وجود سلطه بر جامعه و زندگی کارگران، به جای ایجاد مهربانی که پیام مسیح بوده است، به برپایی ترس و وحشت کمک می‌کنند: «صومعه فرانسیسکن‌ها چنان بزرگ و ساکت بود که هرگز نتوانستیم آن را بی‌ترس نگاه کنیم. تنها چهار برادر روحانی در آن زندگی می‌کردند. اما همین چهار تن بر تمام شهر سلطه داشتند. موعظه‌های مذهبی می‌خواندند که در آن جهنم را با تیره‌ترین رنگ‌ها نشان می‌دادند. این چیزها وقتی نیمی به زبان آلمانی و نیمی به زبان برزیلی گفته می‌شد، وحشتناک‌تر به نظر می‌آمد. ما بچه‌ها از جهنم و بیشتر از آن، از برادران روحانی می‌ترسیدیم.» (ص ۱۶)

این ترس و تنفر در جای جای کتاب نمود پیدا می‌کند و قلم طنان نویسنده به تمسخر مذهب دورغین و مسخ شده می‌پردازد: «شب تمام شهر را پوشاند. تنها سوسوی چراغ‌ها دیده می‌شد. روبه‌روی نانوائی ایستادم بچه‌ها و نوکرها با

سبدهای نان و نان شیرمال داخل و خارج می‌شدند. من هم وارد شدم. ایستادم و به کوه نان‌هایی که تا عکس سنت ژوزف صاحب نانوائی شیرینی پزی مشکلات ده بالا می‌رفت، نگاه کردم. به مسیح که می‌توانست نان‌ها را چند برابر کند، فکر می‌کردم. لحظه‌ای بعد اما دیگر مسیح را نمی‌دیدم؛ گرسنگی را می‌دیدم. گرسنگی با موهای بلند و چشمان مهربان مسیح، نان‌ها را چند برابر می‌کرد تا جایی که تمام شیرینی پزی را فرا می‌گرفت و فقط گوشه کوچکی را برای نانوا خالی می‌گذاشت.

بعد نوبت حساب و کتاب رسید. گرسنگی حالا لباس قاضی بر تن داشت و صورتش همان حالت لطیف عیسی مسیح را داشت. او تمام نان‌ها را به پولدارهایی می‌داد که صد میلترش در دست داشتند و انگشتان پر از جواهرشان را پیش فقیرانی که دستان نحیفشان را دراز کرده بودند، به نمایش می‌گذاشتند. من زبانم را برای آن فقیران درآوردم. (ص ۲۳)



آنچه بیش از هر چیز دیگر خواننده را با نویسنده همراه می‌سازد، تصاویر و تعبیری است که در میان کلمات خفته و وجدان بیدار هر خواننده‌ای را وادار به واکنش می‌سازد. خواننده‌ای که خود شرایط افراد فرودست جامعه را دیده و یا تجربه کرده است با کارگران مزارع کاکائو همراه می‌سازد. قهرمانان کتاب، سوپرمن نیستند، قهرمانانی افسانه‌ای و خدای گونه هم نیستند، آنان تمامی تمایلات یک انسان عادی را دارند. نویسنده از آنان غول‌هایی نمی‌سازد که بدون نان و آب زندگی می‌کنند، بلکه به عمق انسانی بودن آنان تاکید دارد. اما نگاه کنید که جامعه سرمایه‌سالار، که چگونه به کارگری که برای کار در مزارع از جان خویش مایه می‌گذارد، به عنوان یک ابزار و یا کالا نگاه می‌کند: «هود و هشت رو کرد به من: «خب ارباب حالا دیگه کرایه‌ات کرد.» با اصطلاح‌اش مشکل داشتیم: «آخه یه ماشین یا یه خر یا خیلی چیزهای دیگه رو میشه کرایه کرد ولی آدمو که نمیشه.»

- این جا تو جنوب، آدما رو هم کرایه می‌کنن.
از این واژه، سرخورده و شرمگین بودم؛ کرایه! ... دیگر به اندازه یک آدم هم ارزش نداشتم. (ص ۲۷)

در این کتاب به خوبی نشان داده می‌شود که جامعه کارگری به صورت توده‌ای توسری خور است که باید با حقوق ناچیز سر کند و خانه و انبارهای بزرگ برای صاحبان سرمایه

بسازد و در این میان: «هیچ کس اعتراض نمی‌کرد. همه چیز منظم بود. تو گویی خارج از این دنیا زندگی می‌کردیم و بدبختی ما توجه کسی را جلب نمی‌کرد. زنده بودیم برای زنده ماندن. فقط از دورادور سوسویی می‌آمد که روزی زندگی عوض خواهد شد. چگونه؟ نمی‌دانستیم. قرار نبود همه صاحب زمین بشویم. از هر هزار نفر یکی می‌توانست پولدار شود. (ص ۴۳)

«بیشتر حیوان بودیم تا انسان. از کمترین شمار واژگان استفاده می‌کردیم که تازه آن هم فحش و بد و بیراه بود. من در آن هنگام مثل بقیه کارگرها از مبارزه طبقاتی خبری نداشتم.» (ص ۴۴)

مذهبی که باید روشن‌گر و نجات‌بخش باشد، چنان در خدمت سرمایه‌داری است که ذهن مردم را پر از خرافه کرده و همچون مواد افیونی آنان را مست و گیج ساخته است. آنان باورها و برداشت‌های خاص خود را از مذهب می‌کنند و در وهم آلودگی و توهم به سر می‌برند: «خدا یک روز یک مزرعه کاکائو را برای تقسیم کردن به عنوان ارث به قابیل و هابیل داده بود. قابیل چون آدم بدجنسی بود، زمین را به سه قسمت تقسیم کرد و به هابیل گفت: این اولی مال من، آن دومی مال من و تو و آن سومی هم مال من است. هابیل به او جواب داد این کار را با من نکن برادر خوبم که قلبم رو می‌شکنی... قابیل خندید و گفت آها! پس قلبت می‌شکنه؟ پس بگیر... بعد رولورش را در آورد و ترق هابیل را با یک تیر کشت. این اتفاق مال خیلی وقت پیشه.. (ص ۶۱)

در مزارع کاکائو، نه تنها مذهب به بیراهه کشیده شده است که انسان و انسانیت نیز مسخ شده‌اند. کارگران دست و پا بسته و تحقیر شده در گل و لای مزارع دست و پا می‌زنند و نام آن را زندگی گذاشته‌اند. اما جای خالی بسیاری از چیزهای انسانی در این زندگی محقر به شدت دیده می‌شود: «در زندگی بی‌عشق‌مان (آیا اصلاً می‌شد در باغ‌های کاکائو عشق وجود داشته باشد؟) لحظاتی غمگین داشتیم. آیا عشق تنها برای پولداران ساخته شده بود؟ هونوریو آنچه را ما در دل داشتیم با صدای بلند می‌گفت: «زندگی گوه» (ص ۶۳)

تیره بختی و شومی زندگی تنها گریبان‌گیر بزرگسالان نیست بلکه این بدبختی از همان ابتدا گریبان‌فرزندان این جامعه را گرفته است: «بچه‌های بدبخت زخمی میان درخت‌های طلایی رنگ کاکائو، با لباس‌های پاره، چشمان نیم بسته و نیمه عقب مانده‌شان می‌دویدند. بسیاری از آنان از سن پنج سالگی در قسمت برداشت کار می‌کردند. به این ترتیب تا ده - دوازده سالگی کوچک و نحیف می‌ماندند و بعد بدل به مردانی کوتاه قد و برنزه می‌شدند. مدرسه برای آنان کلامی بی‌معنا بود. به چه دردی می‌خورد؟ هیچ چیزی را عوض نمی‌کرد. در آن جا کار کردن در مزرعه و راندن گاری‌ها را یاد نمی‌دادند. برخی از آنان وقتی بزرگ می‌شدند خواندن را فرا می‌گرفتند. (ص ۷۰)

از آغاز جوانی، سیگارهایی از خرده‌های تنباکو می‌کشیدند و زیاد عرق می‌خوردند. یاد می‌گرفتند از ارباب و کارفرما بترسند و به

سرعت این حس دوگانه عشق و نفرت والدینشان از کاکائو را درک می‌کردند. با خوک‌ها در گل و لجن می‌غلتیدند و از همه طلب دعای خیر می‌کردند. تفکر وهم انگیزی از خدا داشتند؛ کسی شبیه ارباب که پولدارها را می‌بخشید و فقیران را محکوم می‌کرد. آکنده از زخم و خرافات بزرگ می‌شدند. کشیش‌ها را چون دشمن می‌دیدند و از آنان به طبیعی‌ترین وجهی، به همان ترتیب که از مار سمی و بچه‌های اربابان بدشان می‌آمد، بیزار بودند. (ص ۷۱)

هم به سبب همین زندگی نکبت‌بار و آلوده به فقر و بی عدالتی است که مذهب و مذهب‌یون، عقب زده می‌شوند و جامعه تلاش می‌کند از بند اسارت آن آزاد شود: «کشیش نان مقدس را بالا می‌برد. همه به غیر از کلادینو که اعتقاد نداشت، زانو می‌زدند. برای بقیه ما فرقی نمی‌کرد و بی تفکر زانو می‌زدیم. چه توفیری داشت؟ کشیش پوشیده از طلا و ابریشم ما را به حسادت می‌کشاند. بعد دعای زیبایی را می‌خواند. تأکید می‌کرد که باید از صاحب کاران و کشیشان اطاعت کرد و نبایستی به نظریه‌های برابری (که ما دوست داشتیم از آن سر در بیاوریم) گوش کرد. بدجنسان را به دوزخ تهدید می‌کرد (یعنی آنان که سرکشی می‌کنند) و بهشت را به کسانی که سر تعظیم فرود می‌آوردند، ارزانی می‌داشت. (ص ۷۳)

ناگفته پیداست که برای کسانی که اندکی فراتر از دیگران اندیشه می‌کنند، تنها چیزی که می‌تواند این زندگی را کمی قابل تحمل کند، آرزوی تغییر است: «به سمت کلادینو برگشتم: «همیشه این طوری می‌مونه کلادینو؟» به نظر می‌آمد که بین همه ما، تنها او یک چیزی را، یک روزی را... حس می‌کرد.

- امکان نداره، بالاخره به روزی باید عوض شه. (ص ۸۰)

در راستای همین آرزو است که قهرمان داستان از پا نمی‌نشیند و دست رد به عشق دختر اربابش می‌زند تا به سوی آینده‌ای که آن را روشن می‌پندارد، گام بردارد: «بی‌هیچ تأسفی به خانه ارباب نگاه کردم. عشق به طبقه‌ام، عشق به کشاورزان و دهقانان، عشق انسانی و کوچکم به دختر ارباب را خفه می‌کرد... برای مبارزه، با قلبی پاک و خوشحال به راه افتادم. (ص ۱۲۱)

با وجود شباهت‌هایی که جامعه رنج کشیده کارگری در کتاب کاکائو با جامعه دردمند کارگران معدنچی در کتاب ژرمینال اثر امیل زولا دارد، بی اغراق باید گفت که: این کتاب، ارزش بیش از یک بار خواندن را دارد. ■





«پیچ» اولین رمان، زهره شاهی در حوزه بزرگسال است که نشر چشمه با همراهی نشر چرخ، آن را منتشر کرده است. این رمان در سال ۱۳۹۶ در ۱۶۳ صفحه، و با قیمت ۱۴۵۰۰ تومان چاپ شده است.

رمان اثر زهره شاهی رمانی است درباره یک زن. یک زنی که همسر است. زنی با زبان طنز، در مقابل روزمرگی قرار می‌گیرد. زبان و موقعیت‌های طنزی که می‌سازد، بیش از همه چیز، مخاطب را در گیر می‌کند. طنزی که ادبیات بی جان و روح و تلخ و جدی ما را نوازش کرده است. طنزی بی مه‌ها و بدون ترس آن هم از زبان زنی نویسنده، دور از ذهن است که به این چنین موفقیتی دست پیدا کند. طنزی سرد و گاهی با خشونت. مثل قاتلی که در کمال خونسردی، نقشه قتل را می‌کشد و گام به گام در اجرای آن پیش می‌رود. شاهی در کمال خونسردی، داستانش را روایت می‌کند. بی سکت، بی اطناب. خوش خوان بودن و روان بودن زبان، نثر پاکیزه از نقاط برجسته کار زهره شاهی هست. روان بودن داستان، بی هیچ ابهام و سرگردانی، مخاطب را به سر منزل می‌رساند. اگر بخواهیم درونمایه رمان را در یک کلام بگوییم. فرار از روزمرگی است.

روایت زنی است که جدی گرفته نمی‌شود. زنی که دوست دارد، به همه جاها سر بکشد و روح سرکش خودش را آرام کند، اما در این کار موفق نیست. نمی‌تواند صاحب همه موقعیت‌های خاصی شود که در آن‌ها قرار می‌گیرد. او بارها نقشه می‌کشد که برای بار بعد، شکست نخورد و از حق خودش دفاع کند، هر بار هم از جانب همسرش این بلا تکلیفی‌اش، به رخ کشیده می‌شود.

زنی چاق، با زبان طنز که دائماً خود را مسئول می‌بیند. راوی سهل می‌گیرد و با کمک طنز ذاتی‌اش، از همه موانع زندگی‌اش می‌گذرد. مصداق این جمله که هر طور بگیری همان طور می‌گذرد. شخصیتی که با خونسردی، مشکل دارد. داستانی زنانه دارد، با وجود موقعیت‌های مردانه.

او زنیست که دنیا را می‌خواهد، اما نمی‌تواند صاحبش شود. رابطه خاص میان و همسر ایده آلیستش، به طرز غریبی باور پذیر است. الگوی سفر قهرمان، در رمان با مترو سواری زن شروع می‌شود. زنی که می‌خواهد از روزمرگی زندگی‌اش فاصله بگیرد. او به تنهایی خاص خودش نیاز دارد. تنهایی که عمیق‌تر فکر کند. او برای حس این تنهای و درک عمیقش، شروع به ثبت کردن لحظه‌هایی خاص از زندگی مردم در مترو می‌کند و برای این

حرکت، اتفقد هایی برایش می‌افتد. رمان شاهی، قصه دارد. شاهی اصولاً قصه گوشت و از این قصه گویی لذت می‌برد. داستان در روند طبیعی خود پر شده از خورده روایت‌های فرعی که تنه رمان را پوشانده‌اند. روایتی از تناقض‌های روحی قهرمان در میان لایه‌های زندگی. لحن دلسوزانه راوی نسبت به خود، حس همذات پنداری مخاطب را قفلک می‌دهد. راوی در موقعیت‌های مردانه‌ای که می‌سازد، گیر می‌افتد.

این رمان که در قفسه قصه پرداز نشر چشمه طبقه بندی شده است، طنزی پنهان در لابه لای خط‌های روایت داستانی را به دوش می‌کشد که در ادبیات حال حاضر ایران کمتر نمونه‌اش را دیده‌ایم. علاوه بر زبان و مقعیت طنزی که در جای جای رمان به وضوح به چشم می‌خورد، شخصیت طنز داستان هم خود در پر رنگ‌تر کردن موقعیت‌های طنز بیتأثیر نبوده است.

با وجود آن که شاید موقعیت‌های داستانی رمان، کلیشه و ساده باشند، روزانه و معمولی باشند، اما با این وجود طنز، به نوعی برتری یافته‌اند. با وجود طنز رمان، اما نمی‌توان از اجتماعی بودن رمان و توجه راوی به مسائل اجتماعی چشم پوشی کرد. شاهی، در رمان کوتاه خود، به صورت کاملاً تصویری، جامعه امروزمان را نشانمان می‌دهد، بی سانسور، با زبان طنز که از بار تلخی صحنه‌ها کم می‌کند. راوی زنیست که نمی‌خواهد و نمی‌تواند نسبت به موقعیت‌های سخت و تلخ اجتماعی بی‌اعتنا باشد.

موقعیت‌هایی که در آن گیر می‌افتد، به نحوی عجیب، باورکردنیست و گاهی حتا شاید برای مخاطبی که رمان را می‌خواند هم اتفاق بیفتد. صحنه‌های داستان، زندگی شهری ماست. زندگی ما در مترو، خیابان و... راوی رمان، همراه آدم‌هایی می‌شود که آن‌ها را می‌بیند. دلش می‌خواهد اتفاق‌های ساده و پیش پا افتاده روزانه را با دوربین ثبت کند.

در نهایت، برش‌های تصویری‌ای که راوی این جا و آن جا از موقعیت‌های زندگی روزمره به ما نشان می‌دهد، هر کدام بار معنایی و داستانی به خود می‌گیرند. گویی در قسمت‌های اولیه رمان، در حال آماده کردن مخاطب و خواننده بوده تا در بخش دوم رمان، به عمق مفاهیم مورد نظر شاهی برسد.

با نزدیک شدن به پایان رمان، این حس به مخاطب القا می‌شود که همه ما در این جامعه‌ای که راوی تصویر کرده است به تماشا نشستیم و گاه خودمان هم در آن موقعیت‌ها گیر کرده‌ایم.

رمان «پیچ» را بخوانید، به خصوص کسانی که دوست دارند رمانی اجتماعی و زنانه با مایه‌های طنز بخوانند. ■





مدفون می‌شود اما در داستان حضور دارد و نامش به پدری که نامی در قصه ندارد هویت می‌بخشد: "پدر لیلا"؛ و بهزادی که در روای پدری سر می‌کند که همیشه آرزویش را داشته. آ نمایشگر نوعی وحدت وجود است. تجلی ذات آ را در تمام شخصیت‌ها می‌توان دید. این را می‌توان از همان سنگ سراچه کتاب یعنی طرح جلد دریافت؛ یک آی سفید رنگ و متمایز میان انبوهی از آ در طرح‌های متفاوت به رنگ زرد در زمینه‌ای سیاه (انتخاب رنگ‌ها خود مقوله‌ای جداگانه برای بررسی می‌طلبید). در نهایت همه این آها با اشکال متفاوت خود همان آی محوری هستند؛ وحدت در عین کثرت و کثرت در عین وحدت. (این آ در نام و نام خانوادگی نویسنده نیز حلول کرده که دقیقاً هم‌رنگ با آی اصلی و زیر آن روی جلد خودنمایی می‌کند. به راستی که بسیاری از نام‌ها و نام خانوادگی‌ها الف را در خود دارند).

گذشته از فرم و زبان خاص کار، پرداخت ظریف به مسائل و مشکلات اجتماعی مانند وضعیت ترنس‌ها در کشور، اوضاع نابسامان کودکان کار و زنان دستفروش، مهاجرت‌های غیرقانونی منجر به مرگ و ... از نقاط قوت رمان آ است. رمان آ زمانی است متفاوت که خوانندش به اهالی داستان پیشنهاد می‌شود. ■

رمان جدید لیلا صادقی با نام "آ" این بار نیز سبک شخصی نویسنده را به نمایش می‌گذارد. اثری با رویکردهای زبانی خاص، توصیفات زنده و جاندار و درونمایه‌ای جالب توجه. استفاده نویسنده از حرف "آ" به عنوان نام اثر که مصدر همه حروف است و بنا بر باوری آغاز آفرینش، و نیز شخصیت محوری که بنا به گواهی متن، شخصیت اصلی است که به حاشیه رانده می‌شود و می‌شود "فرعی‌ترین شخصیتی که توی داستان نفس می‌کشید" از نکات قوت کار است. هرچند باید گفت شخصیت آ فرعی نمی‌شود و در تمام شخصیت‌ها و در تمامی متن نفس می‌کشد.

داستان با آ آغاز می‌شود و با مرگ او انجام می‌پذیرد. آ آهی است که از سر درد از نهاد همه شخصیت‌ها برمی‌خیزد یا خونی است که در رگ‌های هستی جاری است. آ گویی همه شخصیت‌های داستان است و همه شخصیت‌ها هم آ هستند. آ از خیابانی گذر می‌کند و داستان زندگی‌اش نوشته می‌شود. شخصیت‌های دیگر داستان نیز به نوعی با آ مرتبطند. همه آنها حول میدانی به نام آ می‌چرخند. میدانی که با مرگ نیز پیوندی دارد و مرگی که به نوعی افراد داستان را به هم وصل می‌کند. جالب است که نویسنده حتی شخصیت‌هایی را نیز از دیگر آثارش وام می‌گیرد و وارد این میدان می‌کند. (هرچند کاش در پاورقی به این ارجاعات اشاره نمی‌کرد). آ در همه شخصیت‌ها وجود دارد؛ چه در صورت نام‌هایشان و چه در ساحت وجودی‌شان. آ، اولین حرف الفبا گویی اولین حرف هستی است که وجودش در شخصیت‌های دیگر داستان حلول کرده است. در دختری به نام ابریشم که در حسی میان خواستن و نخواستن مورد تجاوز قرار می‌گیرد و خودکشی می‌کند. خودکشی به شکل پرت شدن از بالای یک ساختمان سیمانی در میدانی به نام آ که همه شخصیت‌ها به نوعی با آن مرتبطند؛ ابریشمی که در خلال داستان به صورت یک استعاره موتیف وار ظاهر می‌شود؛ حال در وجود آدها یا در فرشی که به خاطر فقر فروخته می‌شود و...؛ فرناز/ فرهادی که روحش بین ذات زنانه و جسم مردانه‌اش در کشمکش است و او معلق میان این بودن و نبودن میان یک دلپره دائمی که به گفته شوپنهاور "تم ناگزیر هستی" است، در رنج است و به مرگ هم می‌اندیشد. لیلایی که هرگز به دنیا نمی‌آید و در پیله وجود مادر بیمارارش پروانه





زنانی در میان کفتارها

برشت دایره گچی قفقازی را اندکی پس از زن نیک ایالت سیچوان نوشته است. از این رو شباهت‌های پر رنگی میان آن دو حس می‌شود.

در هر دو داستان یک شخصیت محوری زن شسته در "زن نیک..." و گروهی در "دایره ..." خود را در میان مردمی فرصت طلب و آزمند اما ساده لوح نادان می‌یابند. هر دو در یک بحران زناشویی قرار می‌گیرند، برای هر دو اما از زاویه‌ای متفاوت ازدواج بدل به یک معامله می‌شود و معشوق از

دست می‌رود، معاملاتی که دو زن انجام می‌دهند با هدف فرار از خوردن یک ننگ از سوی جماعتی که خود همه رفتارهایشان ننگین است صورت می‌گیرد. از این رو آن دو برای فرار از ننگ به ننگ یک ازدواج معاملاتی تن می‌دهند.

قسمت اوج هر دو داستان پایان داستان است که از قضا هر دوی آنها در دادگاه است

و برشت یک نتیجه و نصیحت را که قصه به آن می‌رسد را در همان پرده آخر برای مخاطب عیان می‌کند. با این وجود دو دادگاه تفاوت اساسی با یکدیگر دارند که مسیر متفاوت دو داستان را بیان می‌کند و در میان این همه شباهت تفاوتی را خلق می‌کند که سبب می‌شود شما بیندازید این دو نمایشنامه از اساس متفاوتند.

در "زن نیک..." دادگاه به وسیله نیرویی که قرار است سرچشمه و محرک تمامی نیکی‌ها و راهنمای مسیر آینده باشد یعنی خدایان اداره می‌شود و حکم دادگاه حکمی با صحت ازلی ابدی می‌شود، حکمی که به نوعی هدیه از سوی خدایان برای بهبود جامعه انسانیست. اما در "دایره گچی (نامی که استعاره از نگاهی متفاوت به قانون است) مسند قضا نه تنها آنچنان قابل اتکا نیست بلکه توسط مستی غیر قابل اطمینان اداره می‌شود. این بی‌اتکایی در حالتی واقع بینانه تر در دایره گچی سبب می‌شود تا نوعی طنز انتقادی جای نتیجه گیری‌های نصیحت آمیز و تا حدودی شعاری "زن نیک..." گرفته شود و "دایره گچی" به اثری والا تر با چاشنی یک کمدی فاخر تبدیل شود.

دو داستان در فضایی کاملاً متفاوت اجرا می‌شوند "زن نیک..." حالتی اساطیری تمثیلی می‌یابد و مفاهیم حدی

جهان اسطوره با نگاهی مدرن مورد کنکاش قرار می‌گیرند. خیر و شر با تعابیر نسبی و مدرنی تعریف می‌شود و زمان آن را می‌توان به هر دوره‌ای نسبت داد اما "دایره گچی..." در جغرافیا و زمانی مشخص و در فضایی کاملاً رئال رخ می‌دهد. در نگاه اول چنین به نظر می‌آید با داستانی در مورد گرجستان و هجوم ایرانی‌ها روبرو هستیم، اما از همان آغاز داستان در می‌یابیم که نمایشنامه قرار نیست به انقلاب کمونیستی بی تفاوت باشد. وقتی داستان روایتی در دل روایت روستاییان زمین از دست داده و آشیان از کف داده

روس است، می‌توان بین آنچه که گروهی تجربه می‌کند و آنچه این شنوندگان داستان تجربه می‌کنند پل ارتباطی زد. طی هجوم و خیانت، طبقه حاکم گرجستان سقوط می‌کنند. سقوط طبقه حاکم که تماماً فاسد، فرصت طلب و راحت طلب هستند (یک شبه انقلاب) به هیچ عنوان به بهبود اوضاع منجر نمی‌شود چرا که طبقه مردم عادی هم

در هر دو داستان یک شخصیت محوری زن شسته در "زن نیک..." و گروهی در "دایره ..." خود را در میان مردمی فرصت طلب و آزمند اما ساده لوح نادان می‌یابند.

همین فسادها را دارند، وقتی یک جامعه تماماً فاسد می‌شود عدالت را چه گونه می‌توان اعمال کرد؟ قانون باید چه موضعی اتخاذ کند؟ این همان چیزیست که دایره گچی پاسخش را به ما می‌دهد. آنان که با گروهی زیست می‌کنند چنان کسانی که شسته برای بهبود زندگی آنها تلاش می‌کند جز فرصت جویی‌های غریزی و منفعت طلبی‌های شخصی چیز دیگری را جستجو نمی‌کنند، آن‌ها همان کسانی هستند که لیاقت خوبی را ندارند و خوب بودن در میان این‌ها تاوان دارد. تنها این دو زن هستند کاری انسانی در میان جماعت منفعت طلب که آلوده به فرزند فروشی (مادر زن گروهی و حتی زن حاکم) هستند و زنی بی پناه را در وانفسای آوارگی از خود میرانند و او را در دام سربازان زره پوش قرار می‌دهند انجام می‌دهند. گروهی زن نیک گرجستان و شسته هر دو کسانی هستند که تاوان کاری نیک در میان کفتارها را می‌دهند.

بر خلاف شسته که گویی خلیفه خدایان برای ترویج نیکی در جامعه‌ای آلوده است شسته چیزی جز دایه‌ای مهربانتر از مادر نیست اوست که با غریزه مادری خویش بچه‌ای را که همه از او فرار می‌کنند نجات می‌دهد (همین بچه پس از به تعادل رسیدن اوضاع و بازگشت طبقه حاکم ارزشی بسیار



می‌یابد). در "دایره گچی ... " گزینه جای اخلاق و نیک و بد را می‌گیرد. بر خلاف شنته که برای هدف بزرگی انتخاب می‌شود گروه کاری بسیار عادی انجام می‌دهد و به این سبب شخصیت و نمایشنامه هر دو برای ما ملموس می‌شوند.

در بلبشوی سقوط طبقه حاکم عامه مردم که حالا محدودیتی حس نمی‌کنند فرصتی را برای ایجاد اقدامات غیرقانونی و سودجویی‌های غیر اخلاقی می‌یابند، ظلم به هیچ عنوان از بین نمی‌رود و جایجایی طبقه حاکم به روی

کار آمدن ظالمان جدیدی که مهارتی برای اداره جامعه ندارند منجر می‌شود. این‌ها کسانی هستند که در این موقعیت بادآورده خود به جای آنکه نظمی بخشند بی نظمی بیشتری ایجاد می‌کند و به جای آنکه عدالتی برپا کند ظلمی بیشتر را گسترش می‌دهند. این جماعت

با تغییر حکومت و بازگشت حاکمان سابق هنوز هم در پست‌های پایین قدرت مشغول ظلم می‌مانند، (مثلاً سربازی که در جستجو میشل بود در دادگاه جلوی ناتلاو گروه هم حاضر می‌شود). درست مثل هم شهریان شنته که وقتی محدودکننده‌ای را برای خود حس نمی‌کنند به سو استفاده می‌پردازند و با هر سکوتی (نبود محدودیت) سو استفاده‌های خود را بیش از پیش افزایش می‌دهند. این جماعت زمانی که در موضع ضعف قرار می‌گیرند در کسوت متملقانی ترحم بر انگیز وارد می‌شوند.

تحولات دایره گچی طعنه ایست به انقلاب شوروی که در آن تمامی جایجایی‌ها به سعادت و خوشبختی ختم نمی‌شوند، آرمانشهر مد نظر شکل نمی‌گیرد فقط قدرتمندان قدیمی می‌روند و قدرتمندان جدیدی که صاحب قدرتند حالا به واسطه ذوق زدگی از کسب قدرت و نابلدیشان جامعه را به همان شکل سابق و چه بسا بدتر از آن هدایت می‌کنند. در این بین مزدورانی وجود دارند که چنان مشتوی لاشخور از این قدرت ناچیزشان برای جایزه استفاده می‌کنند. آن سربازه زره پوشی که گروه را تعقیب می‌کرد به خاطر بیاورید. آن سرباز قصد داشت با دستگیری میگل به سود برسد. اما در پرده آخر، در همان پرده دادگاه او مسئول امنیت دادگاه کسبیست که زمانی به دنبال کشتن او بود. این بخش از نمایشنامه تبع آفتاب پرست مزدورانی را می‌رساند که برای آنها فرقی ندارد چه کسی در قدرت است آنچه که برای آنها مهم است این است که بتوانند با اتصال خود به بدنه قدرت به سود برسند. مسند قضا در "دایره ... " مسندی قابل اتکاست البته که توسط مستی عامی اداره می‌شود، اما

قضاوت این مست عامی هیچ کمبودی نسبت به آن نجیب زادگان و والا مقام‌هایی که پیشتر قضاوت کردند ندارد چرا که آنها افراد فاسدی بودند که هیچ برتری نسبت به آزادک مست و متقلب نداشته و ندارند. (دیالوگی از داستان: تا حالا قاضی‌ها حقه باز بودند اینبار حقه بازها قاضی می‌شوند).

با این وجود دادگاهی که با قضاوت‌های مضحک مردی مست برگذار می‌شود اهمیتی حیاتی می‌یابد. اول آنکه به واسطه حکم فرماندار کل این قضاوت‌های هذیان گونه رسمیت می‌یابد و از سوی دیگر قضاوت این آزادک مست در این مقام باد آورده تنها امید گروه برای پیروزی در دادگاه است چرا که آن قاضیان موجه سابق قطعاً به نفع گروه حکم نمی‌کردند منطق آنها حکم می‌کرد تا نفع زن آبشویلی اشرف

این جماعت زمانی که در موضع ضعف قرار می‌گیرند در کسوت متملقانی ترحم بر انگیز وارد می‌شوند.

زاده را در نظر بگیرند چرا که در این نظام طبقاتی مسند قضا به نفع طبقه حاکم حکم می‌دهد و قوانین خونی هم علیه گروه هستند. وقتی هشیاران فاسد و منفعت طلبند یا عدالت را نمی‌شناسند. تنها راه چاره آن است که به مستی نادان متوسل شد. از این رو تنها راه اجرای عدالت کسبیست که خود مست است. و اینجاست که دایره گچی قفقازی نوشته می‌شود، قانونی متفاوت از تمامی استدلال‌های رایج اما در جای خود قابل توجه. آزادک با همه دیوانگی‌هایش درست‌ترین قضاوت ممکن را می‌کند، قضاوتی که حتی قانون در بهترین حالت از اجرای آن ناتوان است. قضاوت آزادک مرزهای جدیدی را برای تعارف خویشاوندی و اخلاق می‌گشاید، آزادک رابطه مادر فرزندی را چیزی فراتر از این نسبت‌های خونی و درد غریزی دوران حاملگی می‌داند. آن دست مادرهایی که نسبت خونی دارند هر دو به نوعی در راستای نفع شخصی فرزندان‌شان را فراموش کردند (مادر شوهر گروه و همسر حاکم هر یک به نوعی).

این همان الگوییست که دقیقاً در "زن نیک" رخ می‌دهد. برشت حرف و نتیجه فلسفی خود را در دادگاه پایانی بیان می‌کند. آنجا که شنته به این نتیجه می‌رسد که برای کنترل مردم از منفعت طلبی‌هایشان باید با چهره شری یک جبر خشن را بر آنها اعمال کند و هر از چند گاهی با خیر به آنها یاری رساند. چرا که آزادی مطلق به هرج و مرج می‌رسد (چنانچه در گرجستان پس از سقوط رخ می‌دهد) و خیر مطلق به شر ختم می‌شود، و او برای انجام وظیفه خیرش میان چهره خیر و شر تغییر وضعیت می‌دهد. و خیر و شر بدل به امری نسبی می‌شوند.



شخصیت آزداک به تنهایی توانسته بار نمایشنامه را ارتقا دهد. بهترین پرده نمایش پرده ما قبل آخر با حضور آزداک و رسیدن او به همان قدرت بادآورده است، آزداک (این متقلب دوست داشتنی) به تنهایی بار طنزانه و انتقادآمیز نمایشنامه را بالا برده است.

علی رغم آنکه در دوداستان ما با مردمی فرصت طلب و جامعه‌ای فاسد روبرو هستیم و از سوی دیگر قهرمانان داستان قادر به ایجاد تغییر در جامعه نیستند هر دو نمایشنامه پایانی خوش دارند. دو قهرمان بیش از آنکه فعال

باشند منفعلند بیش از آنکه در برابر فساد مهاجم باشند مدافع هستند و مدافعان خوبی هم نیستند، هر دو در برابر شری که از سوی جامعه فاسد به آن‌ها می‌رسد دفاع منفعلانه می‌کنند، طبیعتاً زمانی که یک جامعه در سطح عامه مردم در یک کلاف سردرگم

مفسده آمیز قرار می‌گیرد، فضایی سیاه و تلخ در اکثر داستان خود نمایی می‌کند، این سیاهی و تلخی در "دایره گچی" گریه آور هم می‌شود و بسیاری از صفحات نمایشنامه تبدیل به ذکر مصیبت می‌شود. اما پایان در هر دو نمایش که بالقوه قادرند با یک تلخی ابدی همراه باشند به یک پایان خوش ختم می‌شوند، نگرانی ما از گم شدن شنته از بین می‌رود و گویی خدایان با یک چشمک راه کنترل و بهبود اوضاع را به شنته آموخته‌اند و شنته می‌داند چگونه به نحوی خوبی را اجرا کند که نه خودش و نه نظم قربانی نشود. همین پایان خوش به شکل پررنگی در "دایره" دیده می‌شود، همه این نسبت‌ها منصب‌ها و قرار دادهای اجتماعی

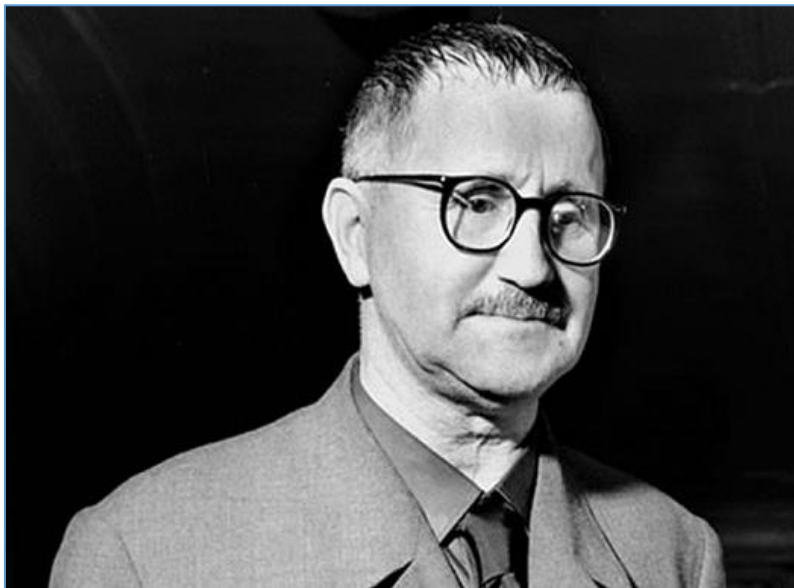
رنگ می‌بازند و قاضی مست کودک را در اختیار گروه قرار می‌دهد و گروه به هدفش می‌رسد.

شنته و گروه در همان آغاز وسط یک بحران قرار می‌گیرند و با گذر زمان بحران‌ها یکی پس از دیگری بر سر آنها تلنبار می‌شوند و آنها را خرد می‌کنند، به همین دلیل علی رغم این پایان‌های خوش نگرانی ما از سرنوشت شنته و گروه همچنان باقی می‌ماند، هر دوی آنها در یک دادگاه مقطعی پیروز شدند، اما ادامه زندگی آنها در چنین جوامعی چگونه خواهد بود؟ آباشویلی کودک چه سرنوشتی خواهد

داشت؟ و شنته و گروه با عقبه یک رابطه عاشقانه به یغما رفته و به تنهایی چه گونه این بحران‌ها را سر خواهند کرد؟ شاید این پایان خوش مسکن‌هایی بر یک تلخی ابدی هستند که درست در لحظه عمل کردن مسکن برشت داستان را تمام می‌کند.

قهرمانان داستان قادر به ایجاد تغییر در جامعه نیستند هر دو نمایشنامه پایانی خوش دارند.

دایره گچی یا لوح گچی استعاره از نوع متفاوتی از قانون دارد، نوعی از قانون که سوغات بلبشو و بی نظمیت و از سوی مردی مست صادر می‌شود، مردی که انتصابش یک تو دهنی به تمام قرار دادهای اجتماعی و منصب‌ها نسبت به قضا بوده و حکمش هم همانطور، اینجا هم با یک تضاد دیگر روبرو می‌شویم، حکم عادلانه توسط کسی صادر می‌شود که نه عادل است و نه آگاه، این هم در امتداد نگاه نسبی‌گرای "زن نیک..."، او که عادل و دانا نیست می‌تواند حکم عادلانه کند، گاهی می‌توان عادل نبود و حکم عادلانه داد. همانطور که شنته با رفتار خیری یک واقعه شر پدید آورد یا برعکس. ■





پایی می‌افتد و شکم‌ها را مدتی است، صابون زده‌اند که کباب غاز بخورند و ساعت شماری می‌کنند. اگر از زیرش در بروم چشمم را در خواهند آورد.» (متن داستان)

سپس نویسنده برای گشایش و حل این گره، شخصیت دیگری (مصطفی) وارد داستان می‌کند که ورود این شخصیت داستانی، اتفاقی نیست و توجیه داستانی دارد که می‌بایست کارکردی را در پیش ببرد و روایت داستان را بر دوش گیرد. نویسنده در ادامه داستان به معرفی شخصیت مصطفی می‌پردازد.

«مصطفی پسر عموی دختر دایی خاله مادرم می‌شد. جوانی به سن بیست و پنج یا بیست و شش. لات و لوت و آسمان جل و بی دست و پا و پخمه و گاکول و تا بخواهی بدریخت و بدقواره. هر وقت می‌خواست حرفی بزند، رنگ می‌گذاشت و رنگ بر می‌داشت و مثل این‌که دسته هاون برنجی در گلویش گیر کرده باشد دهنش باز می‌ماند و به خرخر می‌افتاد. الحمدلله سالی یک مرتبه بیشتر از زیارت جمالش مسرور و مشعوف نمی‌شدم.» (متن داستان).

شخصیت دوم داستان، یعنی «مصطفی»، پسر عموی دختر دایی خاله مادرِ راوی داستان است. مصطفی قرار است گره گشای داستان باشد و راوی را از این مخمصه نجات دهد. مهمانی با دعوت از عده‌ای از مهمان‌ها آغاز می‌شود. هنگام صرف غذا، مصطفی، نه تنها گره داستان را نمی‌گشاید بلکه گره را محکم‌تر می‌کند و راوی و مهمانان را در حالت بلا تکلیفی باقی می‌گذارد.

«مصطفی به محض این‌که چشمش به غاز افتاد رو به مهمان‌ها نموده گفت: آقایان تصدیق بفرمایید که میزبان عزیز ما این یک دم را دیگر خوش نخواند. آیا حالا هم وقت آوردن غاز است؟ من که شخصاً تا خرخره خورده‌ام و اگر سرم را از تنم جدا کنید یک لقمه هم دیگر نمی‌توانم بخورم، ولو مائدهٔ آسمانی باشد. ما که خیال نداریم از این‌جا یک راست به مریض‌خانه برویم. معدهٔ انسان که گاوخونی زنده رود نیست که هرچه تویش بریزی پُر نشود. آنگاه نوکر را صدا زده گفت: بیا هم‌قطار، آقایان خواهش دارند این غاز را برداری و بی برو برگرد یک سر ببری به اندرون. مهمان‌ها

«کباب غاز»، داستانی است با لحن طنز تلخ و نیشخند هجوآمیز و لطیفه‌وار. موضوع داستان در محور مهمانی یک کارمند دولت می‌چرخد که در این داستان، نویسنده وضعیت و موقعیت اجتماعی و مادی و پایگاه طبقاتی (در دوره پهلوی دوم) را نیز نشان می‌دهد.

«شب عید نوروز بود و موقع ترفیع رتبه. در اداره با هم قطارها قرار و مدار گذاشته بودیم که هرکس اول ترفیع رتبه یافت، به عنوان ولیمه، یک مهمانی دسته جمعی کرده، کباب غاز صحیحی بدهد، دوستان نوش جان نموده، به عمر و عزتش دعا کنند.» (متن داستان)

شخصیت اصلی داستان (راوی) پس از دریافت یک رتبه شغلی بالاتر، ناگزیر است که به همکارانش مهمانی بدهد. وضعیت مادی و درآمد ماهیانه‌اش امکان‌پذیری از بیست و پنج نفر را به او نمی‌دهد. این پیش‌زمینه در گفت و گوی آغازبندی که میان او و همسرش در می‌گیرد، در داستان

ساخته می‌شود. این پیش‌زمینه آغازبندی، گره داستانی را نیز پدید می‌آورد تا خواننده از خود سؤال کند که پس چه خواهد شد. یعنی حالت «تعلیق» و «انتظار» را در ذهن خواننده ایجاد می‌کند.

«زد و ترفیع رتبه به اسم من درآمد. فوراً مسالهٔ مهمانی و قرار با رفقا را با عیالم که

به تازگی با هم عروسی کرده بودیم، در میان گذاشتم. گفت تو شیرینی عروسی هم به دوستان نداده‌ای و باید در این موقع درست جلوشان درآیی. ولی چیزی که هست چون ظرف و کارد و چنگال برای دوازده نفر بیشتر نداریم یا باید باز یک دست دیگر خرید و یا باید عدهٔ مهمان بیشتر از یازده نفر نباشد که با خودت بشود دوازده نفر.

گفتم خودت بهتر میدانی که در این شب عیدی مالیه از چه قرار است و بودجه ابدأ اجازه خریدن خرت و پرت تازه نمی‌دهد و دوستان هم از بیست و سه چهار نفر کم‌تر نمی‌شوند.

گفت یک بر نره خر گردن کلفت را که نمی‌شود وعده گرفت. تنها همان رتبه‌های بالا را وعده بگیر و مابقی را نقداً خط بکش و بگذار سماق بکند. گفتم ای بابا، خدا را خوش نمی‌آید. این بدبخت‌ها سال آزرگار، یک بار برایشان چنین

شخصیت اصلی داستان (راوی) پس از دریافت یک رتبه شغلی بالاتر، ناگزیر است که به همکارانش مهمانی بدهد.



سخت در محذور گیر کرده و تکلیف خود را نمی‌دانند. از یک طرف بوی کباب تازه به دماغشان رسیده است و ابدأ بی میل نیستند.» (متن داستان).

پایان داستان هم بر خلاف انتظار اتفاق می‌افتد و خواننده غافلگیر می‌شود. نویسنده، شخصیت‌های داستانی‌اش را تسلیم جبر زندگی و شرایط اجتماعی می‌کند و ناگزیر به رفتار طنزآمیزی تن می‌دهند.

در پایان، نویسنده بریده‌ای از یک شعر بلند ناصر خسرو می‌آورد که: «از ماست که بر ماست». البته مضمون داستان، بیانگر این ضرب المثل می‌باشد و نیازی نیست نویسنده این بریده شعر را در پایان داستان بیاورد. زیرا تاکید مجدد در مضمون داستان دارد و اگر این جمله از داستان حذف شود به مضمون داستان لطمه نمی‌خورد.

داستان «کباب‌غاز»، رئالیسم انتقادی است. سنت و تجدد و گسستگی دو تفکر در این داستان آشکار است. این دوگانگی، ریشه از زیستگاه نویسنده بر می‌خیزد.

جمالزاده ایده این داستان را از کجا می‌آورد؟

ایده‌های محمدعلی جمالزاده تخیل‌هایی بودند که ریشه در زندگی شخصی او دارد. پیرنگ و پیام و نتیجه‌گیری، راز ماندگاری داستان «کباب‌غاز» است. داستانی که حرفی برای گفتن و اندیشیدن دارد. این تکنیک خیلی خوبی است برای داستان نویسان مدرن. داستان نویسان مدرن نیاز دارند تجربه‌های زیستی‌شان را در آثارشان بگنجانند، و معنای این جمله این است که باید عمیقاً زندگی را تجربه و روابط

انسانی را درک کنند. وقتی از چنین تجربه‌هایی برخوردار باشیم، می‌توانیم آثاری ماندگار و تاثیرگذار خلق کنیم.

محمد علی جمالزاده، داستان «کباب‌غاز» را در جلد دوم کتاب «شاهکار» در سال ۱۳۳۷ منتشر کرد. جمالزاده با نثری طنزآمیز و آکنده از امثال و اصطلاحات عامیانه و با استفاده از تخیل، کوشیده تا به عنوان یک منتقد اجتماعی و منتقدی اصلاحگر شناخته شود. داستان جمالزاده از پیرنگی محکم برخوردار است و خواننده را در داستانش غافلگیر می‌کند. او در این داستان به زندگی کسانی می‌پردازد که درگیر وقایع روزمره‌اند و با زبانی سخن می‌گویند که آکنده از اصطلاحات و تعبیرات عامیانه است.

در پایان، نویسنده بریده‌ای از یک شعر بلند ناصر خسرو می‌آورد که: «از ماست که بر ماست»

جمال میرصادقی در کتاب «داستان نویسان نام آور معاصر ایران» می‌گوید: «این داستان، روایت تک‌گویی است. با آدمی طرف هستیم که با بیانی عامیانه و طنزآمیز و گاه خنده آور و هجو کننده ماجرای خاطره‌ای را نقل می‌کند. داستانی حادثه پردازانه که هدف نویسنده آن بیشتر انتقاد اجتماعی است.» ■

منبع:

- میرعابدینی. میرحسن. «تاریخ ادبیات داستانی ایران». نشر سخن. سال ۱۳۹۲
- اصغری. حسن. «کالبدشکافی بیست داستان کوتاه فارسی». نشر ورا. سال ۱۳۹۶
- میرصادقی. جمال. «داستان نویسان نام آور معاصر ایران». نشر اشاره. سال ۱۳۸۲





دانشمند مقتول خبردار می‌شود. این دانشمند در رمان دژ دیجیتالی، دانشمندی ژاپنی است که کلید از هم گسست یک ابرایانه را دارد، در رمان شیاطین و فرشتگان روحانیونی هستند که اسرار پاپ اعظم را در سینه دارند، در رمان رمز داوینچی، رئیس موزه لوور است که اسراری از جام مقدس و حضرت مسیح (ع) را دارد، در رمان نماد گمشده رئیس بنیاد اسمیتونیان است که راز مگوی فرقه فراماسونری را به دوش می‌کشد و در رمان دوزخ دانشمندی است که مهندسی ژنتیک را به بعد جدیدی رسانده است. شخصیت محوری تمامی آثار دن براون به جز دو رمان (دژ دیجیتالی و نقطه فریب) پروفیسور نمادشناسی به نام رابرت لنگدون است که با هوش و فراست و تیزبینی خود پرده از تک تک معماها پرده برداری می‌کند. قاتل

در تمامی این رمان‌ها بسته به نوع داستان یکی فوق العاده باهوش (نمادگمشده) و دیگری فوق العاده احمق (سرچشمه) فرقه گراهایی افراطی هستند. در رمان سرچشمه، پرسش اساسی این است: بشر از کجا آمده و به کجا می‌رود؟ در ابتدای رمان دانشمند جوانی به نام ادموند

کرش مستندی با محوریت همین موضوع تهیه کرده و به سه نفر از علمای دینی یک نفر یهودی یک نفر مسیحی و یک نفر مسلمان نمایش می‌دهد. نمایش این مستند که حاوی افشای اطلاعاتی از ابتدای خلقت بشریت است به مذاق علمای دینی خوش نمی‌آید. دانشمند جوان ادموند کرش قول می‌دهد که این اطلاعات را زودتر از یکماه در معرض دید عموم قرار ندهد. ادموند کرش میهمانی‌ای به میزبانی موزه‌ای در بیلباؤوی اسپانیا ترتیب می‌دهد و افراد سرشناسی را دعوت می‌کند که اسرارش را زودتر از موعد مقرر فاش کند. یکی از مدعوین سرشناس رابرت لنگدون استاد

ترجمه علی مجتهدزاده از انتشارات شمشاد (انتشار توسط فیدیبو):

آخرین رمان دن براون با عنوان اصلی origins و عنوان ترجمه‌ای سرچشمه، با تمامی حواشی پس از شش ماه گذر از انتشار جهانی در ایران منتشر شد. اولین ترجمه‌ای که قرار بود منتشر شود، ترجمه حسین شهبابی از انتشارات کتابسرای تندیس بود؛ دومین ترجمه هم از انتشارات بهنام بود. طبیعی است که وقتی اولین و دومین ترجمه در کار باشد، به دلیل عدم رعایت کپی رایت ترجمه‌های سوم و چهارم و ... منتشر خواهد شد. در خبرها آمده بود که برخی مترجمین در گوشه کنار دنیا، ترجمه آثار دن براون را در قرنطینه انجام می‌دهند. ترجمه‌ای که پیش روست، روان و برای انتشارات شمشاد است. برای کسی که ولع

خواندن آخرین اثر دن براون را دارد (از جمله نگارنده این متن) راضی کننده است. حالا این که این ترجمه سانسور دارد یا نه یا چرا ترجمه حسین شهبابی هنوز پس از گذشت شش ماه از فیلتر وزارت ارشاد عبور نکرده خود داستان دیگری دارد.

آثار دن براون همگی دارایتم

مشخصی هستند. این الگو از اولین اثرش تحت عنوان دژ دیجیتالی یا قلعه دیجیتالی تا همین هفتمین اثرش سرچشمه، با کمترین انحراف رعایت شده است. این الگو معماگونه دارای چنین پیرنگی است: دانشمندی در پی افشای یک راز به قتل می‌رسد؛ افرادی که در جریان این افشا بودند سعی می‌کنند که ادامه کار دانشمند را به سرانجام برسانند. در این میان، افرادی دیگری هم هستند که افشای این اسرار به نفعشان نیست؛ پس قاتل مزدوری را اجیر می‌کنند تا کار بازماندگان این اسرار را یکسره کند. طبق روال کلیشه‌ها، مخالف‌ها موفق نمی‌شوند و دنیا از اسرار

آثار دن براون همگی دارایتم
مشخصی هستند. این الگو از اولین
اثرش تحت عنوان دژ دیجیتالی یا
قلعه دیجیتالی تا همین هفتمین
اثرش سرچشمه، با کمترین انحراف
رعایت شده است.



سابق ادموند کرش است. در بین برنامه ادموند کرش به طور ناگهانی به قتل می‌رسد و افشای رازش عقیم می‌ماند. اینجاست که پروفیسور رابرت لنگدون به همراه زنی که مدیریت موزه را به عهده دارد وارد عمل می‌شوند. اجرا و تکرار یک فرمول خاص در روایت داستان علاوه بر این که متعلق به دن براون باشد مختص رمان‌های آگاتا کریستی است. در رمان‌های کریستی فرمول راحتتر است؛ جنایتی اتفاق می‌افتد، کارگاهی باهوش فرابشری وارد ماجرا می‌شود؛ جلسه‌ای در انتهای داستان برگزار می‌شود و گره گشایی در آن زمان اتفاق می‌افتد. از فرمول بندی رمان‌های دن براون که

بگذریم، معماهایی که در این رمان‌ها مطرح می‌شوند بسیار بدیع هستند و ذهن خواننده را به شدت درگیر می‌کند. علاوه بر این پیش کشیدن مسائل چالشی علمی و مذهبی گامی نوین در تعریف کردن داستان این نویسنده می‌باشد. دن براون گره افکنی و گره گشایی را آنقدر زیبا انجام می‌دهد که ذهن خواننده را منجمد می‌کند. در برخی موارد خواننده متوجه گذر زمان و صفحات کتاب نمی‌شود. اتمام کتاب آنقدر فکر را درگیر می‌کند که خواننده را مجبور می‌کند در پی تحقیق مسائل مطروحه در کتاب‌ها و منابع دیگر بگردد. یعنی اتمام کتابهای دن براون آغاز تفکر و تأمل است.

قسمتی از رمان که مربوط به شخصیت پردازی قاتل رمان می‌باشد:

آفتاب اندلس از پشت شیشه‌های کلیسا به داخل می‌تابید و ستون‌های رنگی آن، روی سنگ‌ها نقش و نگارهایی زیبا می‌انداخت. ارگ بادی کلیسا با شادمانی آهنگ جشن را می‌نواخت و هزاران نفر مؤمن مسیحی هم برای بزرگداشت رستاخیز مسیح گردهم آمده بودند.

آویلا با قلبی مالا مال از شوق و قدرشناسی، در جایگاه عبادت زانو زد. پس از عمری خدمت بر روی دریاها، بالاخره خداوند بزرگ‌ترین نعمتش را به او ارزانی داشته بود - خانواده. لبخندی صورت آویلا را از هم گشود و سرش را چرخاند تا از روی شانه عروس جوانش را ببیند؛ ماریا که هنوز روی نیکم‌ها نشسته بود و به‌خاطر باری که در شکم داشت نمی‌توانست تا جایگاه بیاید. پسرک سه‌ساله‌شان، پیه، در کنارش نشسته بود و برای پدرش با شادمانی دست تکان می‌داد. آویلا چشمکی به پسرش زد و ماریا هم به گرمی با لبخندی جوابش را داد.

موج قدرتمند انفجار او را
به پشت جایگاه پرتاب کرده
و تمام تنش زیر آوار
ساختمان و اندام‌های انسانی
درهم شکسته بود.

خدایا، شکر. این را در دل گفت و سرش را به سوی جایگاه چرخاند تا جام را از دست کشیش بگیرد. دمی بعد، انفجاری کرکننده زیر و روی کلیسای جامع را درهم رویید.

به درخشش برقی، همه زندگی‌اش خاکستر شد. موج قدرتمند انفجار او را به پشت جایگاه پرتاب کرده و تمام تنش زیر آوار ساختمان و اندام‌های انسانی درهم شکسته بود. وقتی آویلا به هوش آمد، دود غلیظ نمی‌گذاشت درست نفس بکشد و تا مدتی نمی‌دانست کجاست و چه اتفاقی افتاده.

بالاخره از میان آن صدای سوتی که در گوش‌اش پیچیده بود، توانست صدای مبهم فریادها و جیغ‌ها را بشنود. به دشواری برجای ایستاد و با وحشت تمام دریافت که کجاست. به خودش می‌گفت که کاش این‌ها همه خوابی هولناک باشد. باز به سوی کلیسا - که در دود و آتش فرو رفته بود - برگشت. با چنگ و دندان راهش را از میان قربانیان نگون‌بخت و نالان باز کرد و نومیدانه به همان‌جایی رسید که دمی پیش همسر و فرزند خنداننش نشسته بودند. هیچ چیزی آنجا نبود. نه نیمکتی برجای مانده بود و نه آدمی. ■





آیا پدر شوهر شما همیشه این قدر زیاد می نوشید؟
«منظورتان این است که او همیشه اندازه‌ای که شب
مرگش مشروب خورده بود، مشروب می خورده؟»
سرم را به نشانه تأیید تکان دادم.
او تأیید کرد: «او هر چند وقت یک بار، مست می کرد. اما
نه همیشه، و نه آن قدر مست که روی ریل تراموا خوابش
ببرد.»

با خودم فکر کردم چه قدر باید مست باشی که روی ریل
تراموا خوابت ببرد؟ آیا مسأله اصلی مقدار مشروبی است که
یک نفر خورده؟ یا این که اول باید پرسید
او چرا مست کرده است؟
پرسیدم: «شما میگویند او گاهی مست
می کرد اما معمولاً مست لایعقل نمی شد؟»
او جواب داد: «من این طور فکر می
کنم.»

«می توانم سنتان را بیرسم، اگر جسارت

نباشد؟»

«می خواهید بدانید من چند سالم است؟»

«اگر نمی خواهید، مجبور نیستید جواب بدهید.»
زن تیغه بینی اش را با انگشت اشاره مالید. بینی زیبا و
کاملاً صافی بود. حدس زدم به تازگی یک جراحی پلاستیک
داشته است. قبلاً با زنی دوست بودم که او هم چنین عاداتی
داشت. بینی اش را عمل کرده بود و هر وقت به چیزی فکر
می کرد، تیغه بینی اش را با انگشت اشاره می مالید. انگار می
خواست مطمئن شود که بینی آکبندش هنوز آن جاست.
نگاه کردن به زنی که حالا رویه رویم نشسته بود آشنا
پنداری ملایمی را در من زنده کرد که، به نوبه خود خاطرات
مبهمی را تداعی می کرد.

زن گفت: «من سعی نمی کنم سنم یا هرچیز دیگری را
پنهان کنم. من سی و پنج سالم است.»

«و پدر شوهرتان چند سالش بود وقتی مرد؟»

«شصت و هشت.»

«چه کار می کرد؟ منظورم شغلش است.»

«او یک روحانی بود.»

«منظورتان یک روحانی بودایی است؟»

ترجمه: بزرگمهر شرفالدین

زن گفت: «سه سال پیش یک تراموا پدر همسرم را زیر
گرفت و کشت.» و مکث کرد.

من چیزی نگفتم، فقط به چشمانش نگاه کردم و سرم را
دوباره تکان دادم.

مدتی مکث کرده بود؛ من به چند مدادی که در جامدادی
ام بود، نگاهی انداختم تا ببینم چه قدر نوکشان تیز است.
مثل گلف بازی که با دقت چوب مناسبش را انتخاب می
کند، در این فکر بودم که از کدام شان استفاده کنم. مدادی

را برداشتم که نه خیلی تیز بود و نه خیلی
کار کرده، دقیقاً همان چیزی بود که باید
باشد.

زن گفت: «همه چیز کمی ناراحت
کننده است.»

در حالی که سعی می کردم نظرم را برای
خودم نگه دارم، یک دسته کاغذ یادداشت

مقابلم گذاشتم و با نوشتن تاریخ و نام زن، مداد را امتحان
کردم.

او ادامه داد: «تراموای زیادی در توکیو باقی نمانده، آن‌ها
همه جا تبدیل به اتوبوس شده‌اند. حدس می‌زنم چندتایی
که مانده، حالت یادبود گذشته را دارند. و یکی از آن‌ها بود
که پدر شوهر من را کشت.»

آه آرامی کشید: «شب اول اکتبر بود، سه سال پیش. باران
شدیدی می بارید.»

نکات اصلی ماجرای او را یادداشت کردم. پدر شوهر، سه
سال پیش، تراموا، باران شدید، اول اکتبر، شب. من دوست
دارم در نوشتن دقت زیادی به خرج دهم؛ برای همین، مدتی
طول کشید تا همه این‌ها را بنویسم.

پدر شوهر من آن لحظه مست لایعقل بود. در غیر این
صورت، معلوم است که در یک شب بارانی روی ریل‌های
تراموا خوابش نمی برد.»

دوباره خاموش شد لبانش بسته شدند، چشم‌هایش
مستقیم به من خیره ماندند. احتمالاً منتظر بود که
حرف‌هایش را تأیید کنم.

گفتم: «او باید حسابی مست بوده باشد.»

«او در حالت مستی فوت کرد.»

در حالی که سعی می‌کردم
نظرم را برای خودم نگه دارم، یک
دسته کاغذ یادداشت مقابلم
گذاشتم و با نوشتن تاریخ و نام
زن، مداد را امتحان کردم.



«درست است. یک روحانی بودایی از فرقه جودو. او رهبر اعظم یک معبد در توشیما وارد بود.»
گفتم: «باید ضربه سختی بوده باشد.»
«این که پدر شوهرم زیر تراموا رفت؟»
«بله.»

زن گفت: «مسلماً ضربه سختی بود. به خصوص برای همسر.»

زن در یک گوشهٔ مبل راحتی دونفره نشسته بود. من روی صندلی چرخانم، پشت میز بودم. چهارقدم با هم فاصله داشتیم. یک دست لباس سبز و گل بهی پوشیده بود. پاهای زیبایی داشت و رنگ جوراب ساقه بلندش با کفش مشکی پاشنه بلندی که به پا داشت، هماهنگ بود. پاشنه کفش‌هایش به سلاخی مرگبار می‌مانست.

گفتم: «پس چیزی که از من می‌خواهید به پدر مرحوم همسران مربوط می‌شود؟»

جواب داد: «نه ربطی به او ندارد.» سرش را آرام دوباره تکان داد تا روی منفی بودن جوابش تأکید کند:

«مربوط به همسر من می‌شود.»
«آیا او هم یک روحانی است؟»
«نه او در مریل لینچ کار می‌کند.»
«همان شرکت سرمایه‌گذاری؟»
جواب داد: «درست است.» معلوم بود کمی عصبانی شده است. لحن صدایش

تلویحاً می‌گفت مگر چند مریل لینچ دیگر وجود دارد؟
«او یک کارگزار بورس است.»

به نوک مدام نگاهی انداختم تا ببینم چه قدر صاف شده، منتظر ماندم تا ادامه دهد.

«شوهر من تک پسر خانواده بود و بیشتر به خرید و فروش سهام علاقه داشت تا آیین بودا. بنابراین او حرفه پدرش را به عنوان رهبر اعظم معبد ادامه نداد.»

نگاهش گفت: «کاملاً معقول به نظر می‌رسید، این طور فکر نمی‌کنید؟» اما از آن جا که من هیچ نظر موافق یا مخالفی درباره آیین بودا یا خرید و فروش سهام نداشتم، جواب ندادم. در عوض حالت بی طرفی به خود گرفتم که نشان می‌داد تک تک کلمات او را جذب کرده‌ام.

«بعد از این که پدر شوهرم در گذشت، مادر شوهرم به مجموعهٔ آپارتمانی ما در شیناگوا آمد، به یک واحد دیگر در همان ساختمان. من و همسر در طبقه بیست‌وششم زندگی می‌کنیم و او در طبقه بیست‌وچهارم. او تنها زندگی

می‌کند. قبلاً در معبد با هسرش زندگی می‌کرد؛ اما وقتی یک روحانی دیگر روی کار آمد، او مجبور شد نقل مکان کند. او شصت و سه ساله است و باید اضافه کنم که همسرم چهل سال دارد. او ماه دیگر چهل‌ویک ساله می‌شود، البته اگر اتفاقی برایش نیفتاده باشد.»

همه چیز را یادداشت کردم. زن صبورانه منتظر ماند تا نوشتنم تمام شود.

«بعد از مرگ پدر شوهرم، مادر شوهرم دچار حمله‌های عصبی می‌شود. وقتی باران می‌آید، سراسیمگی‌اش بیشتر می‌شود؛ شاید به خاطر این که همسرش در شب بارانی مرده. فکر می‌کنم کاملاً طبیعی باشد.»
به نشانهٔ تأیید سری تکان دادم.

«وقتی علائم بیماری‌اش تشدید می‌شود، مثل این است که پیچی در سرش شل شده باشد. او به ما تلفن می‌کند و همسر دو طبقه تا خانه او پایین می‌رود تا مراقبش باشد. او سعی می‌کند مادرش را آرام کند و به او اطمینان دهد که همه چیز درست خواهد شد. اگر همسر در خانه نباشد، من پایین می‌رم.»

زن مکث کرد. منتظر عکس العمل من بود، اما من ساکت ماندم.
«مادر شوهر من آدم بدی نیست. من هیچ احساس بدی به او ندارم. فقط از آن نوع آدم‌های عصبی است که در زندگی‌اش بیش از حد به دیگران وابسته بوده. این

«شوهر من تک پسر خانواده بود و بیشتر به خرید و فروش سهام علاقه داشت تا آیین بودا. بنابراین او حرفه پدرش را به عنوان رهبر اعظم معبد ادامه نداد.»

شرایط را درک می‌کنید؟»

گفتم: «فکر می‌کنم.»

او پاهایش را روی هم انداخت و منتظر ماند تا من چیز تازه‌ای یادداشت کنم.

اما من هیچ چیز ننوشتم.

«او یک صبح یکشنبه ساعت ده به ما زنگ زد. این یکشنبه نه، یکشنبه قبل ده روز پیش.»

من به تقویم روی می‌زام نگاهی انداختم: «یکشنبه سوم سپتامبر؟»

زن گفت: «درست است، سوم. مادر شوهر من ساعت ده صبح به ما تلفن کرد.» چشم‌هایش را بست، انگار آن روز را به خاطر می‌آورد. اگر در یکی از فیلم‌های هیچکاک بودیم، صحنه در این لحظه موج برمی‌داشت و ما به آرامی وارد فلاش بک می‌شدیم. اما فیلمی در کار نبود و هیچ فلاش بکی هم اتفاق نیفتاد. او چشم‌هایش را باز کرد و ادامه داد: «همسر تلفن را جواب داد. او برنامه ریزی کرده بود که به



بازی گلف برود، اما از صبح زود باران شدیدی شروع شده بود و او برنامه‌اش را لغو کرد. اگر باران نیومده بود، هیچ وقت این اتفاق نمی‌افتاد. البته می‌دانم این‌ها فقط اما و اگرهای من است.»

سوم سپتامبر، گلف، باران، لغو، مادرشوهر، تلفن. همه را یادداشت کردم.

«مادرشوهرم گفت که به سختی نفس می‌کشد. احساس سرگیجه دراد و نمی‌تواند تعادلش را حفظ کند. برای همین، شوهرم لباس پوشید و حتی بدون آن که صورتش را اصلاح کند، پایین به آپارتمان مادرش رفت. او به من گفت که زیاد طول نمی‌کشد و از من خواست تا صبحانه را آماده کنم.» پرسیدم: «چی پوشیده بود؟»

او بار دیگر بینی‌اش را به آرامی مالید: «شلوار کتانی و یک لباس آستین کوتاه یقه دار. لباسش خاکستری تیره بود و شلوارش کرم رنگ. هر دو را از روی کاتولوگ جی. کرو خریده بودیم. همسر من نزدیک بین است و همیشه عینک می‌زند. عینک دور فلزی آرمیس. کفش‌های خاکستری نیوبالانس پوشیده بود و جورابی به پا نداشت.» من همه جزئیات را یادداشت کردم.

«قد و وزنش را هم می‌خواهید؟»

گفتم: «می‌تواند کمک کند.»

«او صد و هفتاد و سه سانتی متر است و حدود هفتاد کیلو وزن دراد. قبل از ادواج حدود شصت کیلو بود اما بعد کمی چاق شد.»

این اطلاعات را یادداشت کردم. نگاهی به نوک مدادم انداختم و آن را با مدادی دیگر عوض کردم. مداد جدید را مدتی در دست داشتم تا به آن عادت کنم.

پرسید: «می‌توانم ادامه دهم؟»

گفتم: «البته.»

پاهایش را از روی هم برداشت و دوباره روی هم انداخت: «وقتی مادرش زنگ زد، من وسایل پخت پن کیک را آماده می‌کردم. من همیشه یکشنبه صبح‌ها پن کیک می‌پزم. همسرم اگر یکشنبه‌ها گلف بازی نکند، کلی پن کیک می‌خورد. او عاشق پن کیک همراه بیکن تُرد است.» با خودم فکر کردم تعجبی ندارد که ده کیلو چاق شده است.

«بیست و پنج دقیقه بعد، همسرم به من تلفن کرد. گفت

که مادرش آرام شده و او الان می‌آید بالا.

گفت: «دارم از گرسنگی می‌میرم، صبحانه را آماده کن تا وقتی رسیدم بتوانم بلافاصله بخورم.» من تابه را گرم کردم و

پن کیک‌ها و بیکن‌ها را پختم. سُس شیرین را هم گرم کردم. پختن پن کیک خیلی سخت نیست- مسأله مهم زمان بندی و انجام کارها به نوبت است. صبر کردم و صبر کردم، اما او نیامد. پن کیک‌ها در بشقابش سرد شدند. به مادرشوهرم تلفن کردم و پرسیدم آیا همسرم هنوز آن جاست. گفت او خیلی وقت است آن جا را ترک کرده.» زن یک بافه خیالی و ماورایی را روی دامنش درست بالای زانو، صاف کرد.

«همسرم غییش زد، باد هوا شد. از آن موقع هیچ خبری از او به دستم نرسیده. او جایی بین طبقه بیست و چهارم و بیست و ششم ناپدید شد.»

«با پلیس تماس گرفتید؟»

لب‌هایش از عصبانیت جمع شد و گفت: «معلوم است که گرفتم. وقتی ساعت یک شد و او نیامد، به پلیس زنگ زدم. اما آن‌ها تلاش زیادی برای پیدا کردن همسرم نکردند. یک پلیس گشت از اداره محلی سری به آن جا زد، اما وقتی دید هیچ اثری از خشونت به چشم نمی‌خورد خودش را زحمت نداد. گفت: «اگر تا دو روز دیگر برنگشت، به اداره محلی پلیس مراجعه کنید و فرم افراد مفقود شده را پر کنید.» ظاهراً آن پلیس فکر می‌کرد که همسر من ناگهان تصمیم گرفته گورش را گم کند، انگار از زندگی‌اش به تنگ آمده و آن را ترک کرده.

اما این احمقانه است. آخر کمی فکر کنید. همسر من کاملاً دست خالی به خانه مادرش- رفت نه کیف، نه کارت اعتباری، نه گواهینامه رانندگی، نه ساعت. محض رضای خدا صورتش را هم اصلاح نکرد. او همان موقع به من تلفن کرد و گفت پن کیک را آماده کنم. کسی که از خانه فرار می‌کند، هیچ وقت به شما زنگ نمی‌زند که برایش پن کیک درست کنید. می‌زند؟»

من با حرف‌هایش موافق بودم: «کاملاً حق باشماست. اما بگویید ببینم، وقتی همسران به طبقه بیست و چهارم رفت، آیا از پله‌ها استفاده کرد؟»

«او هیچ وقت از آسانسور استفاده نمی‌کند. از آسانسور متنفر است. می‌گوید که نمی‌تواند زندانی شدن در فضای بسته‌ای مثل آن را تحمل کند.»

«با این حال، شما تصمیم گرفته‌اید در طبقه بیست و ششم یک برج زندگی کنید؟»

«بله، اما او همیشه از پله‌ها استفاده می‌کند. ظاهراً برایش مهم نیست، می‌گوید ورزش خوبی است و به او کمک می‌



کند تا وزنش را پایین نگه دارد. البته بالا و پایین رفتن از پله‌ها واقعاً زمان‌گیر است.»

او گفت: «چنین وضعیتی پیش آمده، آیا این پرونده را قبول می‌کنید؟»

نیازی به فکر کردن نبود. این دقیقاً از آن پرونده‌هایی بود که آرزویش را داشتیم. با این حال، اجباراً نگاهی به برنامه ریزی‌ام انداختم و وانمود کردم چند چیز را پس و پیش می‌کنم. اگر بلافاصله یک پرونده را قبول کنید، موکل شما فکر می‌کند کاسه‌ای زیرنیم کاسه است.

گفتم: «خوشبختانه، من عصر امروز آزاد هستم.» نگاهی به ساعت انداختم. ساعت یازده و سی و پنج دقیقه بود. «اگر زحمتی نیست، آیا می‌توانید من را الآن به ساختمانتان ببرید؟ دوست دارم نگاهی به آخرین جایی بیندازم که همسرتان را دیدید.»

زن گفت: «خوشحال می‌شوم.» اندکی اخم کرد و پرسید: «یعنی پرونده را قبول کرده‌اید؟»

جواب دادم: «بله.»

«اما هنوز درباره حق الوکاله صحبت نکرده‌ایم.»

او مستقیماً به من چشم دوخت و گفت:

«ببخشید؟»

لبخند زدم و توضیح دادم: «من هزینه‌ای ریافت نمی‌کنم.»

«مگر این شغل شما نیست؟»

«نه، این حرفه من نیست. من فقط یک داوطلب هستم،

برای همین پول نمی‌گیرم.»

«داوطلب؟»

«بله.»

«با این حال، برای مخارج به پول احتیاج دارید.»

«خرجی ندارد. من فقط برپایه داوطلبی کار می‌کنم. از این

رو، نمی‌توانم هیچ نوع پرداختی را بپذیرم.»

زن هنوز گیج به نظر می‌رسید.

توضیح دادم: «خوشبختانه من منبع درآمد دیگری دارم

که برای گذراندن زندگی‌ام کافی است. من این کار را به

خاطر پول انجام نمی‌دهم. من فقط علاقه بسیاری به پیدا

کردن محل آدم‌های گم شده دارم یا، دقیق‌تر اگر بگویم،

آدم‌هایی که به طرز خاصی ناپدید شده‌اند. پول را داخل

ماجرای من نمی‌کنم - پول فقط مسأله را پیچیده‌تر می‌کند. اما

حسابی در این گونه امور خیره هستم.»

زن پرسید: بگوئید ببینم، آیا نوعی آیین دینی یا

[جنبش] عصرنو پشت همه این‌ها نهفته است؟»

«هیچ کدام من به هیچ مذهب یا گروهی از جنبش عصرنو وابسته نیستم.»

زن نگاهی به کفش‌هایش انداخت. شاید در این فکر بود

که چگونه - اگر چیزی غیرعادی پیش بیاید - از آن

پاشنه‌های بلند و تیز علیه من استفاده کند. او گفت:

«همسرم همیشه به من می‌گفت که به چیزهای مجانی

اعتماد نکنم. جسارت نباشد، اما او معتقد بود در کارهای

رایگان همیشه نوعی سوء استفاده وجود دارد.»

گفتم: «در اغلب موارد، با او موافقم. در دنیای کاملاً

سرمایه داری ما، به سختی می‌توان به چیزهای مجانی

اعتماد کرد. با این حال، امیدوارم به من اعتماد کنید. اگر

قرار باشد به جایی برسیم، باید به من اعتماد کنید.»

او کیف لوئیس ویتون خود را برداشت، با تلق آرامی آن را

باز کرد و پاکت چسب خورده و پری را بیرون آورد. نمی

توانم بگویم چه قدر پول داخل آن بود؛ اما پول زیادی به

نظر می‌رسید.

زن گفت: «من پولی برای مخارج آورده‌ام.»

سرم را تکان دادم و گفتم: هیچ نوع حق الوکاله، هدیه یا

پولی را قبول نمی‌کنم. یک قانون است. اگر حق الوکاله یا

هدیه‌ای دریافت کنم، کاری که وراد آن شده‌ام، کاملاً بی

معنا می‌شود. اگر پول اضافی دارید و از نپرداختن حق

الوکاله معذب هستید، پیشنهاد می‌کنم آن را صدقه دهید -

به ای. اس. پی. سی. ای، صندوق کودکان یتیم قربانی قاچاق

انسان، یا هر تشکلی که دوست دارید. اگر این کار حالتان را

بهتر می‌کند.»

زن اخم کرد، نفس عمیقی کشید و پاکت را داخل کیفش

برگرداند. کیف را که بار دیگر چاق و سرحال شده بود، جای

اولش گذاشت. دوباره بینی‌اش را مالید و به من نگاه کرد،

مثل سگی که آماده است بدود تا چوبی را که پرتاب کرده‌اید

بیاورد.

با لحنی تقریباً خشک گفت: «کاری که وراد آن شده‌اید.»

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم و مداد فرسوده را داخل

جامدادی گذاشتم.

زن با پاشنه‌های بلند و تیز من را به ساختمانش برد.

آپارتمان‌ش و آپارتمان مادرشوهرش را نشان داد. یک راه

پله‌ی پهن دوطبقه را به هم وصل می‌کرد و من دیدم اگر

سلانه سلانه هم فاصله دو طبقه را قدم بزنی، بیشتر از پنج

دقیقه طول نمی‌کشد.

زن گفت: «یکی از دلایلی که همسر من در این مجتمع

آپارتمانی خانه خرید این بود که پله‌ها عریض و کاملاً روشن



هستند. بیشتر برج‌ها فضا و هزینه کمی صرف پلکان می‌کنند. پله‌های عربی فضای زیادی می‌گیرند؛ به علاوه، بیشتر ساکنان ترجیح می‌دهند از آسانسور استفاده کنند. بساز و بفروش‌ها هم دوست دارند پولشان را صرف چیزهایی کنند که جلب توجه می‌کند - کتابخانه، ورودی مرمر، اما همسر من تأکید داشت که پله‌ها عنصری حیاتی هستند - به قول خودش، آن‌ها ستون فقرات ساختمان‌اند.»

باید اعتراف کنم واقعاً راه پله‌ای به یادماندی بود. در پاگرد بین طبقه بیست و پنجم و بیست و ششم، کنار پنجره قدی، یک کاناپه قرار داشت، یک آینه دیواری، یک جا سیگاری پایه دار و یک گیاه گلدانی.

از پنجره می‌توانستی آسمان روشن را ببینی و دو لکه ابر که به آرامی می‌غزیدند. پنجره بسته شده بود و نمی‌شد آن را باز کرد.

پرسیدم: «آیا در هر طبقه فضایی مثل این تعبیه شده؟» گفت: «نه! هر پنج طبقه یک فضای استراحت کوچک مثل این دارد، نه هر طبقه. آیا می‌خواهی آپارتمان ما و مادرشوهرم را ببینید؟» «فعالاً نه.»

در حالی که با دستپاچگی دست‌هایش را تکان می‌داد، گفت: «از وقتی همسرم ناپدید شده، اوضاع عصبی مادرشوهرم هر روز بدتر و بدتر می‌شود. مطمئنم می‌توانید تصور کنید که چه طور شوکه شده است.»

با او موافقت کردم: «البته، فکر نمی‌کنم لازم باشد مزاحم او بشوم.»

«واقعاً متشکرم. و ممنون می‌شوم اگر این موضوع را از همسایه‌ها پنهان نگه دارید. من به هیچ کس نگفته‌ام که همسرم غیب شده.»

گفتم: «فهمیدم. آیا شما خودتان معمولاً از این پله‌ها استفاده می‌کنید؟»

ابرویش را کمی بالا انداخت، انگار به طور غیر منصفانه‌ای متهم شده است. و گفت: «نه، سوار آسانسور می‌شوم. وقتی من و همسرم با هم می‌خواهیم بیرون برویم، او اول خانه را ترک می‌کند و بعد من سوار آسانسور می‌شوم و پایین، در ورودی، به هم می‌رسیم. وقتی به خانه برمی‌گردیم، من خودم سورا آسانسور می‌شوم و پیاده بالا می‌آید. بالا آمدن از آن پله‌ها با کفش‌های پاشنه دار خطرناک است و سلامت آدم را به خطر می‌اندازد.»

«من هم همین طور فکر می‌کنم.»

می‌خواستم به تنهایی همه چیز را تفتیش کنم، برای همین از او خواستم برود و با مدیر ساختمان صحبت کند، به او بگوید مردی که بین طبقات بیست و چهارم و بیست و ششم پرسه می‌زند، بازرس بیمه است. اگر کسی فکر کند من یک دزد هستم که این جا را روانداز می‌کنم و به پلیس زنگ بزنم، کمی به دردسر می‌افتم. از این گذشته، من دلیل قانع‌کننده‌ای برای پرسه زدن در این جا ندارم.

زن گفت: «به او می‌گویم.» از پله‌ها بالا رفت و ناپدید شد. صدای پاشنه‌هایش مثل صدای کوبیدن میخ روی اعلامیه‌ای تهدید آمیز همه جا پیچید. بعد به تدریج سکوت حکم فرما شد. من تنها مانده بودم.

اولین کاری که کردم این بود که سه بار پله‌ها را از طبقه بیست و ششم تا بیست و چهارم رفتم و برگشتم. بار اول، با سرعت عادی قدم برداشتم و دوبار آرام‌تر تا بتوانم با دقت همه چیز اطرافم را بررسی کنم.

چنان متمرکز شده بودم که به ندرت پلک می‌زدم. هر اتفاقی، ردپایی به جا می‌گذارد و شغل من این است که کلاف‌های سردرگم را بازکنم. مشکل این بود که همه پله‌ها را دستمال کشیده بودند. حتی کوچک‌ترین آشغالی هم به چشم نمی‌خورد؛ نه لکه‌ای بود، نه انرژی از فرو رفتگی؛ نه ته سیگاری در زیرسیگاری، هیچ چیز. بالا و پایین رفتن بی وقفه از پله‌ها، من را خسته کرد، برای همین دقیقه‌ای روی کاناپه استراحت کردم.

روی کاناپه پلاستیک کشیده بودند. از آن کاناپه‌های عالی نبود؛ اما به هر حال باید به درواندیشی مدیریت ساختمان آفرین می‌گفتی که کاناپه را جایی گذاشته که تنها عده معدودی ممکن است از آن استفاده کنند. آینه مقابل کاناپه بود. سطح آینه کاملاً تمیز بود و در بهترین زاویه قرار داده شده بود تا نوری را که به پنجره می‌تابید، بازتاب دهد. مدتی آن جا نشستم و به تصویر خودم در آینه خیره شدم. شاید در آن یکشنبه، همسر این زن، کارگزار سهام هم این جا استراحتی کرده و به تصویر خودش در آینه نگاه انداخته؛ به صورت اصلاح نکرده‌اش.

من البته ریش‌هایم را زده بودم، اما موهایم کمی بلند شده بود. موهای پشت گوشم فرخورده بود، مثل موهای سگ شکاری پشمالویی که تازه شناکنان از رودخانه گذشته است. گوشه ذهنم یادداشت کردم که سری به آرایشگاه بزنم. فهمیدم رنگ شلوارم به رنگ کفش‌هایم نمی‌آید. در هماهنگ کردن رنگ جوراب‌هایم با لباس‌هایم هم توفیق چندانی نداشتم. هیچ کس تعجب نمی‌کرد اگر کمی به



خودم می‌رسیدم و سری به خشک شویی می‌زدم. از این گذشته، تصویر من در آینه، دقیقاً همان بود- همان «من» قدیمی؛ مرد چهل و پنج ساله مجردی که چندان به سهام و آیین بودا اهمیت نمی‌داد. راستی، پل گوگن هم یک دلال سهام بود. اما تصمیم گرفت خودش را وقف نقاشی کند؛ برای همین یک روز زن و بچه‌هایش را ترک کرد و به تاهیتی رفت.

یک لحظه صبرک... کمی فکر کردم. نه، گوکن نمی‌توانسته کیف پولش را چا گذاشته باشد و اگر کارت‌های آمریکن اکسپرس آن وقت هم بودند، شرط کی بندم یکی از آن‌ها با خودش می‌برد. از همه این‌ها گذشته، او به تاهیتی می‌رفت. نمی‌توانم او را مجسم کنم که به همسرش بگوید:

«هی، عزیزم، من یک دقیقه دیگر برمی‌گردم- مراقب باش پن کیک‌ها آماده باشند.» و بعد ناپدید شود. اگر نقشه ناپدید شدن آن را یخته اید، باید آن را به طور حساب شده‌ای پیش ببرید.

از روی کاناپه بلند شدم همچنان که دوباره از پله‌ها بالا می‌رفتم، به پن کیک‌های تازه پخته شده فکر کردم. با جدیت تمام تمرکز کردم و کوشیدم صحنه را مجسم کنم: تو یک کارگزار چهل ساله سهام هستی، صبح یکشنبه است، بیرون باران تندی می‌بارد، تو به سوی خانه می‌روی و یک ظرف پر از پن کیک انتظارات را می‌کشد. هرچه بیشتر به آن فکر می‌کردم، اشتهایم بیشتر تحریک می‌شد. از صبح فقط یک سیب کوچک خورده بودم.

فکر کردم شاید بهتر باشد خودم را هرچه زودتر به رستوران دنیز برسانم و سرم را در چندتا پن کیک فرو کنم. در راه از کنار تابلویی که رستوران دنیز را نشان می‌داد، گذشته بودیم. شاید پیاده هم می‌شد تا آن جا رفت. نه این که فروشگاه دنیز پن کیک‌های فوق العاده ای درست کند- کره و سس آن به مذاق من خوش نمی‌آمد- اما به هر حال آن جا پن کیک هم می‌فروخت. راستش را بگویم، من دیوانه پن کیک هستم.

بزاقت دهانم شروع به ترشح کرد، اما سرم را تکان دادم و سعی کردم مدتی فکر پن کیک را از مغزم بیرون کنم. همه ابرهای توهم را کنار زد. به خودم گوشزد کردم پن کیک باشد برای بعد. تو هنوز کارهای زیادی داری که باید انجام دهی.

به خودش گفتم: «باید از آن زن می‌پرسیدم آیا همسرش سرگرمی خاصی هم داشته، شاید واقعاً اهل نقاشی بوده.» اما منطقی به نظر نمی‌رسید- آدمی که آن قدر شیفته نقاشی باشد که خانواده‌اش را رها کند، یکشنبه‌ها گلف بازی نمی‌کند. می‌توانید تصور کنید گوگن یا ون گوگ یا پیکاسو کفش گلف به پا کنند، روی چمن‌ها زانو بزنند و سعی کنند امتیاز ضربه‌شان را بخوانند؟ من که نمی‌توانم.

دوباره روی کاناپه نشستم و به ساعت نگاه کردم. یک سی و سی و دو دقیقه بود. چشم‌هایم را بستم و روی یک نقطه مغزم تمرکز کردم. ذهنم خالی شد، خودم را به شن‌های زمان سپردم و گذاشتم جریان من را به هر جا که می‌خواهد ببرد. بعد چشم‌هایم را باز کردم و به ساعت نگاهی

ند، گوکن نمی‌توانسته کیف پولش را چا گذاشته باشد و اگر کارت‌های آمریکن اکسپرس آن وقت هم بودند، شرط کی بندم یکی از آن‌ها با خودش می‌برد.

انداختم؛ یک و چهل و هفت دقیقه بود.

بیست و پنج دقیقه جایی غیب شده بود. با خودم گفتم بد نبود. برای وقت گذرانی راه بدی نبود. اصلاً بد نبود.

دوباره به آینه نگاه کردم و خود همیشگی‌ام را آن جا دیدم. دست راستم را بالا آوردم، تصویرم در آینه دست چپش را بالا آورد. دست چپم را بالا آوردم و او دست راستش را بالا آورد. وانمود کردم دست راستم را پایین می‌آورم، اما ناگهان دست چپم را پایین آوردم؛ تصویرم وانمود کرد دست چپش را پایین می‌آورد، اما ناگهان دست راستش را پایین آورد. همان طور که باید می‌بود. از روی کاناپه بلند شدم و پله‌های بیست و پنج طبقه را پایین آمدم تا به در ورودی رسیدم.

من هر روز حدود ساعت یازده صبح، به پلکان آن ساختمان سری می‌زدم. من و مدیر ساختمان رابطه دوستانه‌ای پیدا کردیم (جعبه‌های شکلاتی که برایش آوردم، اهانت آمیز نبود). و به من اجازه داده شد هر جای ساختمان که می‌خواهم سر بکشم. سرجمع، حدود دویست بار پایین طبقه بیست و چهارم و بیست و ششم بالا و پایین رفتم. وقتی خسته می‌شدم، روی کاناپه استراحت می‌کردم، از پنجره به آسمان خیره می‌شدم و با دقت به تصویرم در آینه نگاه می‌کردم. به آرایشگاه رفته بودم و موهایم را مرتب کرده بودم. همه لباس‌هایم را به خشک‌شویی داده بودم و توانسته بودم شلوار و جورایی بپوشم که رنگشان با هم هماهنگ باشد؛ با این کار، بچ پچه آدم‌های پشت سرم را به مقدار قابل توجهی کم کردم.



مهم نبود چه قدر در کارم جدی بودم؛ چرا که حتی یک سرخ هم به دست نیاوردم. با این حال، نا امید نشدم. یا فتن سرخ مهم خیلی شبیه تربیت کردن یک حیوان کله شق است؛ نیاز به صبر و تمرکز و البته، بدون آن که نیاز به گفتن باشد، نیازمندشم درونی.

همچنان که هر روز به ساختمان می‌رفتم، دریافتم که آدم‌های دیگری هم هستند که از راه پله استفاده می‌کنند. من روی زمین چند کاغذ شیرینی، یک تکه سیگار مارلیورو در جاسیگاری و یک روزنامه باطله پیدا کرده بودم.

بعد از ظهر یکشنبه، به مردی برخوردیم که از پله‌ها بالا می‌دوید؛ یک مرد کوتاه سی ساله، با ظاهری جدی، لباس ورزشی سبز و کفش‌های ورزشی آسیکس. او یک ساعت بزرگ کاسیو هم به دست داشت.

گفتم: «سلام، یک دقیقه وقت دارید؟»

مرد گفت: «حتماً.» و دکمه روی ساعت را فشار داد. نفس عمیق کشید. تی شرت نایک بی آستینش در قسمت سینه خیس عرق شده بود.

پرسیدم: «آیا شما همیشه از این پله‌ها بالا و پایین می‌روید؟»

«بله. تا طبقه سی و دوم. اما برای پایین رفتن از آسانسور استفاده می‌کنم. پایین دویدن از پله‌ها خطرناک است.»

«هر روز این کار را می‌کنید؟»

«نه، من بیش از حد درگیر کارم هستم. آخر هفته‌ها چند مسافرت کوتاه می‌روم. اگر کارم زود تمام شود، گاهی در طول هفته هم می‌دوم.»

دونده گفت: «البته! در طبقه هفدهم.»

«آیا آقای کورومیزاوا را که در طبقه بیست و ششم زندگی می‌کند، می‌شناسید.»

«آقای کورومیزاوا؟»

«او کارگزار سهام است، عینک دورفلزی آرامنیس میزند و همیشه از پله‌ها بالا و پایین می‌رود. ۱۷۳ متر قد، حدوداً چهل ساله.»

دونده کمی به آن فکر کرد. «آره، آن مرد را می‌شناسم. یک بار با او صحبت کردم. هنگام دویدن گاهی او را در راه پله‌ها می‌بینم. دیده‌ام روی کاناپه می‌نشیند. او از آن دست آدم‌هایی است که از پله استفاده می‌کنند، چون از آسانسور متنفرند. درسته؟»

جواب دادم: «خودشه! به غیر از او، آیا آدم‌های زیادی هر روز از پله‌ها استفاده می‌کنند؟»

او گفت: «آره، هستند. شاید خیلی نباشند؛ اما چند نفری هستند که همیشه از پله‌ها بالا و پایین می‌روند؛ آدم‌هایی که از آسانسور خوششان نمی‌آید. دو نفر دیگر هم دیده‌ام که مثل من از پله‌ها بالا می‌دوند. این اطراف هیچ مسیر خوبی برای دویدن وجود ندارد؛ برای همین ما در راه پله‌ها می‌دویم. چند نفری هم هستند که برای ورزش کردن از پله‌ها بالا می‌آیند، اما نمی‌دوند. من فکر می‌کنم نسبت به آپارتمان‌های دیگر، این جا افراد بیشتری از پله‌ها استفاده می‌کنند- راه پله‌های این جا روشن، دلباز و تمیز هستند.»

«آیا احياناً نام یکی از آن‌ها را به یاد دارید؟»

دونده گفت: «متأسفانه نه. من فقط چهره‌های‌شان را می‌شناسم. ما وقتی از کنار هم رد می‌شویم، سلام می‌کنیم؛ اما اسم‌شان را نمی‌دانم. این جا ساختمان بزرگی است.»

گفتم: «کاملاً. بسیار خب، از این که وقتتان را به من دادید، متشکرم. ببخشید معطلتان کردم. ورزش خوبی داشته باشید.»

مرد دکمه روی زمان سنجش را فشار داد و به دویدن ادامه داد.

سه شنبه، وقتی روی کاناپه نشسته بودم، پیرمردی از پله‌ها پایین آمد. به نظرم هفتادوپنج ساله بود، با موهای خاکستری و یک عینک. او دمپایی پوشیده بود، شلوار راحتی خاکستری و یک لباس آستین بلند. لباسش هیچ لکی نداشت و با دقت اتو شده بود. پیرمرد قد بلندی داشت و سرحال به نظر می‌رسید. من را یاد یک مدیر دبیرستان می‌انداخت که به تازگی بازنشسته شده است.

گفتم: «سلام.»

جواب داد: «سلام.»

«می‌تونم این جا سیگار بکشم.»

گفتم: «البته، راحت باشید.»

پیرمرد کنار من نشست و یک سیگار از جیب شلوارش بیرون آورد. کبریتی آتش زد، سیگارش را روشن کرد. به کبریت فوت کرد و آن را در زیرسیگاری انداخت.

در حالی که به آرامی دود آر بیرون می‌داد، گفت: «من در طبقه بیست و ششم زندگی می‌کنم، با پسر و همسرش. آن‌ها میگویند خانه پر از دود می‌شود؛ برای همین، همیشه وقتی می‌خواهم سیگار بکشم، این جا می‌آیم. شما سیگار می‌کشید؟»

به او گفتم: «دوازده سال پیش ترک کردم.»

پیرمرد جواب داد: «من هم باید ترک کنم. من هر روز فقط دو نخ سیگار می‌کشم، برای همین نباید زیاد سخت



باشد. اما میدانی، رفتن به مغازه برای سیگار خریدن و آمدن به این جا برای سیگار کشیدن، خودش کمک می‌کند وقت بگذرد. من را به تحرک و می‌دارد و نمی‌گذارد زیاد فکر کنم.»

گفتم: «یعنی می‌گویید برای سلامتی‌تان سیگار می‌کشید.»
پیرمرد با نگاهی جدی گفت: «دقیقاً.»

«گفتید در طبقه بیست و ششم زندگی می‌کنید؟»
«بله.»

«شما آقای کورومیزاوا، ساکن ۲۶۰۹ را می‌شناسید؟»
«بله او عینک میزند و در شرکت برادران سالومون کار می‌کند؟»

او را تصحیح کردم: «مریل لینچ»
پیرمرد گفت: «درسته، مریل لینچ، من همین جا با او صحبت کرده‌ام، او گاهی روی این کاناپه می‌نشیند.»
«این جا چه کار می‌کند؟»

«دقیقاً نمی‌دانم. فقط همین جا می‌نشیند و به فضا خیره می‌شود. فکر نمی‌کنم سیگار بکشد.»
«به نظر می‌رسد به چیزی فکر نمی‌کند؟»

«مطمئن نیستم فرق بین این دو را بدانم - فرق نگاه کردن به هوا و فکر کردن را. ما همیشه فکر می‌کنیم، مگر نه؟ این که زندگی می‌کنیم تا فکر کنیم، اما برعکسش هم درست نیست، که ما فکر می‌کنیم تا زندگی کنیم. من برخلاف دکارت معتقدم ما گاهی فکر می‌کنیم تا نباشیم. خیره شدن به هوا شاید، ناخواسته، تأثیر عکس داشته باشد. در هر صورت، سؤال سختی است.»

پیرمرد پک محکمی به سیگارش زد.
پرسیدم: «آقای کورومیزاوا هیچ وقت درباره مشکلات خانه یا محل کارش حرفی به شما نزد؟»

پیرمرد سرش را با نشانه‌ی منفی تکان داد، سیگارش را در زیر سیگاری انداخت: «مطمئنم میدانید آب همیشه کوتاه‌ترین مسیر را پیدا می‌کند، اما گاه کوتاه‌ترین مسیر، با آب به وجود می‌آید. فرایند اندیشه انسان نیز بسیار شبیه این است. حداقل، برداشت من این است. اما هنوز به سؤال شما جواب نداده‌ام. آقای کورومیزاوا و من حتی یک بار هم درباره‌ی چنین مسائل عمیقی صحبت نکردیم. ما فقط گپ می‌زدیم - درباره‌ی آب و هوا، مقررات هیأت مدیره‌ی آپارتمان و چیزهایی از این قبیل.»

گفتم: «می‌فهمم. ببخشید که وقتتان را گرفتم.»

پیرمرد انگار که حرف‌های من را نشنیده، گفت: «گاه ما نیازی به کلمات نداریم، برعکس، این کلمات هستند که به ما نیاز دارند. اگر ما این جا نباشیم، کلمات کارکردشان را به کلی از دست می‌دهند. آن‌ها به سرنوشت کلماتی دچار می‌شوند که هیچ وقت به زبان نیامدند، و کلماتی که به زبان نیم‌ایند، دیگر کلمه نیستند.»

«دقیقاً. شبیه یک معمای ذن است.»

پیرمرد سری تکان داد و گفت: «درسته!» بلند شد تا به آپارتمانش بازگردد: «مواظب خودتان باشید.»

جواب دادم: «خدا نگهدار.»
جمعه‌ی بعد، ساعت دویعدازظهر، همچنان که به سمت پاگرد بین طبقه بیست و پنجم و بیست و ششم می‌رفتم، دخترچه‌ی کوچکی را دیدم که روی کاناپه نشسته بود؛ به خودش در آینه خیره شده بود و آواز می‌خواند. به نظرم می‌رسید آن قدر بزرگ شده باشد که به کلاس اول دبستان برود. او یک تی شرت صورتی و یک شلوارک جین آبی پوشیده بود. کوله پشتی سبزی به پشت انداخته بود و کلاهی روی پایش قرار داشت.

گفتم: «سلام.»

گفت: «سلام.» و آواز خواندش را قطع کرد.

می‌خواستم کنار او روی کاناپه بنشینم؛ اما اگر کسی رد می‌شد و ما را می‌دید، شاید فکر می‌کرد خبرهایی است. برای همین، روی هره‌ی پنجره لم دادم و فاصله‌ی بین مان را حفظ کردم.

پرسیدم: «مدرسه تعطیل است؟»

او صریحاً گفت: «نمی‌خواهم درباره‌ی مدرسه حرف بزنم.»
گفتم: «بسیار خوب، درباره‌ی مدرسه حرف نمی‌زنیم. در

این ساختمان زندگی می‌کنی؟»

گفت: «بله، طبقه بیست و هفتم.»

«تو که همه‌ی این راه را پیاده بالا نمی‌آیی، مگر نه؟»

دختر گفت: «آسانسور بو می‌دهد، آسانسور بوی بدی می‌دهد، برای همین من بیست و هفت طبقه را پیاده بالا می‌آیم.» نگاهی به تصویر خودش انداخت و سرش را تکان داد: «نه همیشه، بعضی وقت‌ها.»

«خسته نمی‌شوی؟»

جواب نداد. «یک چیزی را می‌دانی؟ از بین همه‌ی آینه‌های پله، این یکی تصویر آدم را بهتر از بقیه نشان می‌دهد. اصلاً شبیه آینه‌ی خانه ما نیست.»

«منظورت چیه؟»

دختر گفت: «به خودت یک نگاه بینداز.»



یک قدم به جلو برداشتم، رو به آینه کردم و مدتی به تصویرم خیره شدم. همان طور که انتظار داشتم، تصویر من در آینه، چند درجه با آن چه همیشه می‌دیدم، فرق داشت. من درون آینه، چاق‌تر و سرحال‌تر بودم. همین حالا ته یک ظرف پر از پن کیک را بالا آورده باشم.

دختر پرسید: «تو سگ داری؟»

«نه، ندارم. من چند تا ماهی گرمسیری دارم.»
دختر گفت: «اوهوم.» انگار هیچ علاقه‌ای به ماهی گرمسیری نداشت.

پرسیدم: «از سگ‌ها خوشت می‌آید؟!»

جواب نداد، اما سؤال دیگری پرسید: «تو بچه داری؟»
جواب دادم: «نه، ندارم.»

نگاه شکاکی به من انداخت. «مامانم گفته هیچ وقت با مردهایی که بچه ندارند، حرف نزن. مامانم می‌گوید احتمالش هست که عوضی باشند.»

گفتم: «نه لزوماً. اما من با مامانت کاملاً موافقم که وقتی با آدم‌های غریبه حرف می‌زنی، باید مراقب باشی.»

«اما من فکر نمی‌کنم تو عوضی باشی.»

«من هم فکر نمی‌کنم.»

«تو که لباس دختر بچه‌ها را جمع نمی‌کنی؟!»
«به هیچ وجه.»

«اصلاً چیزی جمع می‌کنی؟!»

باید درباره‌اش فکر می‌کردم. من اولین نسخه اشعار مدرن را جمع می‌کردم، اما مطرح کردن این مسأله، ما را به هیچ جایی نمی‌رساند: «نه، در واقع چیزی جمع نمی‌کنم. تو چه طور؟»

دختر مدتی فکر کرد، بعد سرش را دوبار تکان داد و گفت: «من هم چیزی جمع نمی‌کنم.»

چند لحظه‌ای ساکت بودیم.

«هی، در مغازه «آق دونات» از چه دوناتی بیشتر خوشت می‌آید؟»

بلافاصله گفتم: «دونات سنتی.»

دختر گفت: «من آن را بلد نیستم. میدانی از کدام شان خوشم می‌آید؟ ماه کامل و دم خرگوشی.»
من حتی اسم آن‌ها را هم نشنیده‌ام.

«همان‌هایی که وسطشان میوه یا مایه شیرین لوبیا دارد. اما مامانم می‌گوید اگر مدام چیزهای شیرین بخوری، خنگ می‌شوی. برای همین زیاد از آن‌ها برایم نمی‌خرد.»

«خوشمزه به نظر می‌رسند.»

دخترگفت: «این جا چه کار می‌کنی؟ دیروز هم تو را دیدم.»

«دنبال چیزی می‌گردم.»

«چی؟»

اعتراف کردم: «دقیقاً نمی‌دانم. فکر می‌کنم شبیه یک در باشد.»

دختر تکرار کرد: «یک در؟ چه جور دری؟ همه شکل و همه رنگ دری وجود دارد.»

درباره‌اش کمی فکر کردم. یک در، چه شکلی و چه رنگی؟ تا آن وقت حتی یک بار هم به شکل یا رنگ درها فکر نکرده بودم. «نمی‌دانم. چه شکلی یا چه رنگی ممکن است باشد؛ شاید اصلاً در نباشد.»

«منظورت این است که شاید یک چتر یا چیزی شبیه آن باشد؟»

گفتم: «یک چتر؟ هوم م م. فکر کنم دلیلی وجود ندارد که چتر نباشد.»

اما شکل و اندازه چترها و درها با هم فرق می‌کند. کاری که می‌کنند هم با هم فرق می‌کند.»

«درست است. اما مطمئنم وقتی آن را ببینم، می‌شناسمش و می‌گویم: «آهان، خودشه» حالا چه چتر باشد، چه در، یا حتی دونات.»

دختر گفت: «آهان. خیلی وقت است دنبالش می‌گردی؟»
«مدت زیادی است. قبل از این که تو به دنیا بیایی.»

او درحالی که به کف دستش خیره شده بود، گفت: «راست می‌گویی؟ نظرت چیه به تو کمک کنم پیدایش کنی؟»

گفتم: «واقعاً خوشحال می‌شوم.»

«پس باید دنبال چیزی بگردم که نمی‌دانم چیه، اما شاید یک در باشد، شاید یک چتر، یا یک دونات، یا یک فیل؟»

گفتم: «دقیقاً؛ اما وقتی آن را ببینی، می‌فهمی خودش است.»

گفت: «جالب به نظر می‌رسد. اما حالا باید برگردم خانه. کلاس باله دارم.»

گفتم: «بعداً می‌بینمت. متشکرم که با من حرف زدی.»
«یک بار دیگر بگو اسم دوناتی که دوست داشتی چی بود؟»
«سنتی.»

دختر، در حالی که اخم کرده بود، کلمه «سنتی» را چند بار تکرار کرد. بعد ایستاد و در حالی که آواز می‌خواند بالای پله‌ها ناپدید شد. چشمانم را بستم و خودم را بار دیگر به جریان سپردم و گذاشتم زمان بیهوده بگذرد.

صبح شنبه، موکلم به من تلفن کرد.



زن سلامش را خورد و گفت: «شوهرم پیدا شده. دیروز ظهر پلیس با من تماس گرفت. آن‌ها او را روی یک نیمکت در سالن انتظار ایستگاه سندی پیدا کردند که خوابیده بود. او هیچ پول یا کارت شناسایی با خودش نداشته، اما بعد از مدتی اسم و آدرس و شماره تلفنش را به خاطر می‌آورد. من بلافاصله به سندی پرواز کردم. همسر من است. صحیح و سالم.»

پرسیدم: «اما چرا از سندی سر درآورده؟»

«او اصلاً نمی‌داند چه طور این جا آمده وقتی روی نیمکت ایستگاه سندی بیدار شده که کارمند راه آهن شانه‌هایش را تکان داده. این که چه طور بدون پول خودش را به آن جا رسانده و در این بیست روز چه خورده- هیچ چیز به یاد نمی‌آورد.»

«چه لباسی پوشیده بود؟»

«همان لباس‌هایی که وقتی آپارتمان را ترک کرد، پوشیده بود. ریش درآورده و بیش از ده کیلو لاغر شده. عینکش را هم یک جا گم کرده. من الان از یک بیمارستان در سندی زنگ می‌زنم. آن‌ها از او آزمایش می‌گیرند. سی تی اسکن، اشعه ایکس و تست‌های عصبی. ذهنش حالا کاملاً سالم به نظر می‌رسد و هیچ مشکل جسمانی ندارد؛ اما حافظه‌اش به کلی پاک شده، به یاد می‌آورد که خانه‌ی مادرش را ترک کرده و از پله‌ها بالا آمده، اما بعد از آن، هیچ چیز. به هر حال فکر می‌کنم بتوانم فردا به توکیو بازگردم.»

«خبر خوبی بود.»

«من واقعاً از زحماتی که شما برای پیدا کردن او کشیدید، سپاسگزارم. واقعاً می‌گویم. اما حالا که چیزها این طور از آب درآمدند، لازم نمی‌بینم تحقیقاتتان را ادامه دهید.»

گفتم: «من هم فکر نمی‌کنم لازم باشد.»

«همه چیز خیلی احمقانه و مبهم است؛ اما حداقل همسر صحیح و سالم پیش من برگشته و تنها چیز مهم، همین است.»

گفتم: «البته، مهم آن است.»

«حالا، مطمئنید که در ازای خدمتتان چیزی قبول نمی‌کنید؟»

«اولین باری که همدیگر را دیدیم، به شما گفتم نمی‌توانم هیچ گونه پولی قبول کنم. بنابراین، خودتان را به خاطر آن به زحمت نیندازید. از لطف شما سپاسگزارم.» سکوت. سکوت نیرو بخشی که تلویحاً نشان می‌داد ما به

درک متقابل رسیده‌ایم. من، نقش خودم را در حمایت از این احساس ایفا کردم و به آن سکوت احترام گذاشتم.

زن بالاخره گفت: «پس مواظب خودتان باشید.» و گوشی را گذاشت. در لحنش نشانی از همدلی به گوش رسید.

گوشی را گذاشتم. مدتی آن جا نشستم و مداد نویی را لابه لای انگشتانم تاب دادم. به دسته کاغذهای یادداشت سفیدی خیره شدم که مقابلم بود. کاغذ سفید من را به یاد ملحفه شسته‌ای می‌انداخت که به تازگی از خشک شویی برگشته است، و ملحفه من را به یاد گریه‌ای می‌انداخت که در چرت مطبوعش روی آن کش می‌آمده، این تصویر- گریه‌ی خواب‌آلود روی ملحفه‌ی شسته شده من را آرام کرد. حافظه‌ام را زیرو رو کردم و با دقت نکات مهمی را که آن زن گفته بود یکی یکی نوشتم. مداد را روی میز گذاشتم به پشتی صندلی‌ام تکیه دادم و به سقف خیره شدم.

این جا و آن جا سقف چند لکه غیرعادی به چشم می‌خورد. اگر چشمانم را تنگ می‌کردم، نقطه‌ها شبیه نقشه ستاره‌های آسمانی می‌شدند.

به این شب پرستاره‌ی خیالی خیره شدم و فکر کردم شاید باید سیگاری کشیدن را دوباره شروع کنم- برای سلامتی‌ام. سرم پر بود از صدای تق تق پاشنه‌های زن در راه پله.

با صدای بلند به گوشه‌ی سقف گفتم: «آقای کورومیزاوا، به دنیای واقعی خوش آمدی، به سه ضلع دنیای زیبای مثلی ات- مادرت با حمله‌های عصبی‌اش، همسرت با پاشنه‌های یخ شکنش و مریل لینچ دوست داشتنی.»

فکر می‌کنم جست و جوی من- جایی دیگر- ادامه خواهد یافت.

جست و جو به دنبال چیزی که ممکن شبیه یک در باشد، یا شاید شبیه یک چتر، یک دونات یا یک فیل. جست و جویی که امیدوارم من را به جایی ببرد که ممکن است پیدایش کنم.

بررسی داستان

۱- راوی: اول شخص عینی

مثال:

من چیزی نگفتم، فقط به چشمانش نگاه کردم و سرم را دوباره تکان دادم.

مدتی مکث کرده بود؛ من به چند مدادی که در جامدادی ام بود، نگاهی انداختم تا ببینم چه قدر نوکشان تیز است. مثل گلف بازی که با دقت چوب مناسبش را انتخاب می‌کند، در این فکر بودم که از کدام شان استفاده کنم. مدادی



را برداشتم که نه خیلی تیز بود و نه خیلی کار کرده، دقیقاً همان چیزی بود که باید باشد.

زن گفت: «همه چیز کمی ناراحت کننده است.»

۲- ژانر: واقع‌گرایی اجتماعی

امر واقعی که ممکن است اتفاق بیفتد دور از ذهن نیست، چیزی از کل اجتماع نشان داده شده است.

مثال:

من چیزی نگفتم، فقط به چشمانش نگاه کردم و سرم را دوباره تکان دادم.

مدتی مکث کرده بود؛ من به چند مدادی که در جامدادی ام بود، نگاهی انداختم تا ببینم چه قدر نوکشان تیز است. مثل گلف بازی که با دقت چوب مناسبش را انتخاب می‌کند، در این فکر بودم که از کدام‌شان استفاده کنم. مدادی را برداشتم که نه خیلی تیز بود و نه خیلی کار کرده، دقیقاً همان چیزی بود که باید باشد.

زن گفت: «همه چیز کمی ناراحت کننده است.»

در حالی که سعی می‌کردم نظرم را برای خودم نگه دارم، یک دسته کاغذ یادداشت مقابلم گذاشتم و با نوشتن تاریخ و نام زن، مداد را امتحان کردم.

او ادامه داد: «تراموای زیادی در توکیو باقی‌مانده، آن‌ها همه جا تبدیل به اتوبوس شده‌اند. حدس می‌زنم چندتایی که مانده، حالت یادبود گذشته را دارند. و یکی از آن‌ها بود که پدرشوهر من را کشت.»

آه آرامی کشید: «شب اول اکتبر بود، سه سال پیش. باران شدیدی می‌بارید.»

۳- مسئله داستان چیست؟

شوهر زن به طبقه پایین رفته تا به مادرش سریزند، ناگهان ناپدید شده، پلیس هم ترتیب اثری به ماجرا نمی‌دهد در نتیجه وکیل خصوصی برای یافتن شوهر زن، وارد داستان می‌شود.

مثال:

گفت: «دارم از گرسنگی می‌میرم، صبحانه را آماده کن تا وقتی رسیدم بتوانم بلافاصله بخورم.» من تابه را گرم کردم و پن کیک‌ها و بیکن‌ها را پختم. سس شیرین را هم گرم کردم. پختن پن کیک خیلی سخت نیست- مسأله مهم زمان بندی و انجام کارها به نوبت است. صبر کردم و صبر کردم، اما او نیامد. پن کیک‌ها در بشقابش سرد شدند. به مادرشوهرم تلفن کردم و پرسیدم آیا همسر من هنوز آن‌جا است. گفت او خیلی وقت است آن‌جا را ترک کرده.»

زن یک بافه خیالی و ماورایی را روی دامنش درست بالای زانو، صاف کرد.

«همسر من غیبش زد، باد هوا شد. از آن موقع هیچ خبری از او به دستم نرسیده. او جایی بین طبقه بیست و چهارم و بیست و ششم ناپدید شد.»

«با پلیس تماس گرفتید؟»

لب‌هایش از عصبانیت جمع شد و گفت: «معلوم است که گرفتم. وقتی ساعت یک شد و او نیامد، به پلیس زنگ زدم. اما آن‌ها تلاش زیادی برای پیدا کردن همسر من نکردند. یک پلیس گشت از اداره محلی سری به آن‌جا زد، اما وقتی دید هیچ اثری از خشونت به چشم نمی‌خورد خودش را زحمت نداد. گفت: «اگر تا دو روز دیگر برنگشت، به اداره محلی پلیس مراجعه کنید و فرم افراد مفقود شده را پر کنید.»

۴- محور معنایی داستان چیست؟

الف) انسان‌ها وقتی به خود فکر می‌کنند که در موقعیتی جدید قرار می‌گیرند در واقع روزمرگی آنان را به رباطهایی تبدیل کرده که از خود دور شده‌اند، حتی از ظاهر خود اطلاعی ندارند نمی‌دانند به سر و وضع خود رسیده‌اند یا نه؟ تمام زندگی‌شان را کار پُر کرده است. آرامش، امنیت، آزادی هیچ جایگاهی ندارد بنابراین بی‌ریشه و بی‌مکان هستند، زمانی به خود می‌اندیشند که در موقعیتی خاص قرار بگیرند و اگر آن موقعیت پیش‌نیاد شاید هرگز به خود و ظاهر خود توجهی نکنند و در بی‌خبری از آن، زندگی را به پایان برسانند. از درون تهی و تنهایی آن‌ها را آزار می‌دهد.

مثال اول:

مدتی آن‌جا نشستم و به تصویر خودم در آینه خیره شدم. شاید در آن یکشنبه، همسر این زن، کارگزار سهام هم این‌جا استراحتی کرده و به تصویر خودش در آینه نگاه انداخته؛ به صورت اصلاح نکرده‌اش.

من البته ریش‌هایم را زده بودم، اما موهایم کمی بلند شده بود. موهای پشت گوشم فرخورده بود، مثل موهای سگ شکاری پشمالویی که تازه شناکنان از رودخانه گذشته است. گوشه ذهنم یادداشت کردم که سری به آرایشگاه بزنم. فهمیدم رنگ شلوارم به رنگ کفش‌هایم نمی‌آید. در هماهنگ کردن رنگ جوراب‌هایم با لباس‌هایم هم توفیق چندانی نداشتیم. هیچ کس تعجب نمی‌کرد اگر کمی به خودم می‌رسیدم و سری به خشک شویی می‌زدم. از این گذشته، تصویر من در آینه، دقیقاً همان بود- همان «من» قدیمی؛ مرد چهل و پنج ساله مجردی که چندان به سهام و آیین بودا اهمیت نمی‌داد.



مثال دوم:

رود تا جایی که تکنولوژی برای او افسردگی به ارمغان می‌آورد، خود را هر روز تنها و تنها می‌بیند.

شخصیت داستان در برج سکونت دارد پس، از رفاه خوبی برخوردار است اما از آسانسور استفاده نمی‌کند زیرا در آن جا با همسایه‌ها روبه رو می‌شود برای فرار کردن از آن‌ها ترجیح می‌دهد از پله‌ها استفاده کند.

مثال:

«او هیچ وقت از آسانسور استفاده نمی‌کند. از آسانسور متنفر است. می‌گوید که نمی‌تواند زندانی شدن در فضای بسته‌ای مثل آن را تحمل کند.»

«با این حال، شما تصمیم گرفته‌اید در طبقه بیست و ششم یک برج زندگی کنید؟»

«بله، اما او همیشه از پله‌ها استفاده می‌کند. ظاهراً برایش مهم نیست- می‌گوید ورزش خوبی است و به او کمک می‌کند تا وزنش را پایین نگه دارد. البته بالا و پایین رفتن از پله‌ها واقعاً زمان گیر است.»

۲- انسان مدرن، تنها و رها شده است

مرد با این که در کنار همسر و مادرش زندگی می‌کند، کارگزارم سهام است هیچ موضوع جالبی در زندگی ندارد تا از تنهایی بیرون بیاید. با گلف بازی می‌کند، پن کیک می‌خورد، به مادر مریض اش سرمی زند، روزمرگی کاملاً عادی و تکراری که زنگ خطر خانواده را به صدا درآورده است. جامعه مدرن، افکار انسان را هم مدرن کرده اما مدرنیته آسیب جدی به روابط زن و مرد از نظر اخلاقی، عاطفی وارد کرده است. در نتیجه برای رها شدن از تنهایی روی کاناپه راه پله‌ها می‌نشینند و با آینه حرف می‌زنند و خود را، تنهایی‌شان و رهایی‌شان را در آینه جستجو می‌کنند، اما چیزی نیست که آن‌ها در آینه به دنبالش هستند بلکه فرایند جستجوی شخصیت‌هاست. «این که تنهایی و باید مستقل باشی.»

مثال:

زن گفت: «یکی از دلایلی که همسر من در این مجتمع آپارتمانی خانه خرید این بود که پله‌ها عریض و کاملاً روشن هستند. بیشتر برج‌ها فضا و هزینه کمی صرف پلکان می‌کنند. پله‌های عریض فضای زیادی می‌گیرند؛ به علاوه، بیشتر ساکنان ترجیح می‌دهند از آسانسور استفاده کنند.»

بزاز و بفروش‌ها هم دوست دارند پولشان را صرف

چیزهایی کنند که جلب توجه می‌کند- کتابخانه، ورودی مرمر، اما همسر من تأکید داشت که پله‌ها عنصری حیاتی هستند- به قول خودش، آن‌ها ستون فقرات ساختمان‌اند.»

باید اعتراف کنم واقعاً راه پله‌ای به یادماندنی بود. در پاگرد بین طبقه بیست و پنجم و بیست و ششم، کنار پنجره قدی، یک کاناپه قرار داشت، یک آینه دیواری، یک جا سیگاری پایه دار و یک گیاه گلدانی.

دوباره به آینه نگاه کردم و خود همیشگی‌ام را آن جا دیدم. دست راستم را بالا آوردم، تصویرم در آینه دست چپم را بالا آورد. دست چپم را بالا آوردم و او دست راستش را بالا آورد. وانمود کردم دست راستم را پایین می‌آورم، اما ناگهان دست چپم را پایین آوردم؛ تصویرم وانمود کرد دست چپم را پایین می‌آورد، اما ناگهان دست راستش را پایین آورد. همان طور که باید می‌بود. از روی کاناپه بلند شدم و پله‌های بیست و پنج طبقه را پایین آمدم تا به در ورودی رسیدم. (ب) انسان‌ها از یکدیگر دور هستند در حالی که در یک برج زندگی می‌کنند تنها فاصله آن‌ها را چند در ورودی پله تعریف می‌کند اما فاصله آن‌ها بسیار زیاد است، اگر همدیگر را می‌بینند در حد سلام کردن از هم شناخت دارند. خونسردند، کم حرف‌اند، تنها و بی ریشه‌اند چون انسان امروزی به دنبال آرامش ذهنی است. ماندن در راه پله‌ها، وقت را به سلام و احوالپرسی گذراندن، شناخت از هم دیگر پیدا کردن برای هر یک مشغله و درگیری ذهنی به وجود می‌آید چیزی که انسان امروزی دنبال آن نیست.

مثال:

سه شنبه، وقتی روی کاناپه نشسته بودم، پیرمردی از پله‌ها پایین آمد. به نظرم هفتاد و پنج ساله بود، با موهای خاکستری و یک عینک. او دمپایی پوشیده بود، شلوار راحتی خاکستری و یک لباس آستین بلند. لباسش هیچ لکی نداشت و با دقت اتو شده بود. پیرمرد قد بلندی داشت و سرحال به نظر می‌رسید. من را یاد یک مدیر دبیرستان می‌انداخت که به تازگی بازنشسته شده است.

گفتم: «سلام.»

جواب داد: «سلام.»

«می‌تونم این جا سیگار بکشم.»

گفتم: «البته، راحت باشید.»

پیرمرد کنار من نشست و یک سیگار از جیب شلوارش بیرون آورد. کبریتی آتش زد، سیگارش را روشن کرد. به کبریت فوت کرد و آن را در زیرسیگاری انداخت.

در حالی که به آرامی دود آر بیرون می‌داد، گفت: «من در طبقه بیست و ششم زندگی می‌کنم، با پسر و همسرش. آن‌ها می‌گویند خانه پر از دود می‌شود؛ برای همین، همیشه وقتی می‌خواهم سیگار بکشم، این جا می‌آیم. شما سیگار می‌کشید؟»

۵- دلاتمندی داستان چیست؟

هر چیزی باید دلیلی داشته باشد تا دغه دغه راوی برای نوشتن شده باشد، بنابر این به سه دلیل راوی افول انسان مدرن را نشان می‌دهد.

۱- انسان مدرن، دنبال آرامش ذهنی است.

با وجود پیشرفت علم و صنعت که انسان را به سوی رفاه بیشتر سوق می‌دهد به همان اندازه دغه دغه‌های ذهنی او هم فراتر می



از پنجره می‌توانستی آسمان روشن را ببینی و دو لکه ابر که به آرامی می‌لغزیدند. پنجره بسته شده بود و نمی‌شد آن را باز کرد.

۳- انسان مدرن، بی ریشه و بی مکان است.

دنیای مدرنیته ایی که نویسنده آن را ترسیم کرده است (گلف، برج، کارگزار سهام...) به ظاهر در زندگی انسان رخنه کرده، نه تنها جایگاه انسانی در آن حفظ نشده بلکه ریشه و مکانی هم ندارد، حتی پیرمرد هفتادوپنج ساله با توجه به نشانه‌ها (دمپایی، شلوار راحتی، لباس آستین بلند...) درحالی که در یک برج زندگی می‌کند با توجه به ظاهری که دارد باید درخانه سیگار بکشد اما او مکانی به نام خانه ندارد، سیگارش را روی کاناپه جلوی‌آینه می‌کشد. بیشتر همسایه‌ها روی کاناپه می‌نشینند، سیگار می‌کشند یا تنهایی در فکر فرو می‌روند.

مثال:

سه شنبه، وقتی روی کانپه نشسته بودم، پیرمردی از پله‌ها پایین آمد. به نظرم هفتادوپنج ساله بود، با موهای خاکستری و یک عینک. او دمپایی پوشیده بود، شلوار راحتی خاکستری و یک لباس آستین بلند. لباسش هیچ لکی نداشت و با دقت اتو شده بود. پیرمرد قد بلندی داشت و سرحال به نظر می‌رسید. من را یاد یک مدیر دبیرستان می‌انداخت که به تازگی بازنشسته شده است. گفتم: «سلام».

جواب داد: «سلام».

«می‌تونم این جا سیگار بکشم».

گفتم: «البته، راحت باشید».

پیرمرد کنار من نشست و یک سیگار از جیب شلوارش بیرون آورد. کبریتی آتش زد، سیگارش را روشن کرد. به کبریت فوت کرد و آن را در زیرسیگاری انداخت.

در حالی که به آرامی دود آر بیرون می‌داد، گفت: «من در طبقه بیست و ششم زندگی می‌کنم، با پسر و همسرش. آن‌ها میگویند خانه پر از دود می‌شود؛ برای همین، همیشه وقتی می‌خواهم سیگار بکشم، این جا می‌آیم. شما سیگار می‌کشید؟»

۶- شیوهٔ روایت پرسشی است.

بهترین شیوهٔ روایت پرسشی است نه چیزی را می‌آموزد و نه چیزی را خبر می‌دهد بلکه می‌پرسد:

عشق چیست؟ مرگ چیست؟ روابط زن و مرد چیست؟

جلب کردن خواننده به چیزهایی که سیرعادی خود را در زندگی طی می‌کند و در یک آن تغییر می‌کند چیست؟ خانواده در چه جایگاهی است؟

مثال:

به این شب پرستارهٔ خیالی خیره شدم و فکر کردم شاید باید سیگاری کشیدن را دوباره شروع کنم- برای سلامتی‌ام. سرم پر بود از صدای تق تق پاشنه‌های زن در راه پله. با صدای بلند به گوشهٔ سقف گفتم: «آقای کورومیزاوا، به دنیای

واقعی خوش آمدی، به سه ضلع دنیای زیبای مثلثات- مادرت با حمله‌های عصبی‌اش، همسرت با پاشنه‌های یخ شکنش و مریل لینچ دوست داشتنی.»

فکر می‌کنم جست و جوی من- جایی دیگر ادامه خواهد یافت. جست و جو به دنبال چیزی که ممکن شبیه یک در باشد، یا شاید شبیه یک چتر، یک دونات یا یک فیل. جست و جویی که امیدوارم من را به جایی ببرد که ممکن است پیدایش کنم.

۷- داستان دو سطح دارد.

سطح اول: واضح و آشکار بدون پیچیدگی زبانی است. **مثال:**

من چیزی نگفتم، فقط به چشمانش نگاه کردم و سرم را دوباره تکان دادم.

مدتی مکث کرده بود؛ من به چند مدادی که درجامدای ام بود، نگاهی انداختم تا ببینم چه قدر نوکشان تیز است. مثل گلف بازی که با دقت چوب مناسبش را انتخاب می‌کند، در این فکر بودم که از کدام شان استفاده کنم. مدادی را برداشتم که نه خیلی تیز بود و نه خیلی کار کرده، دقیقاً همان چیزی بود که باید باشد.

زن گفت: «همه چیز کمی ناراحت کننده است.» **سطح دوم: روان شناختی است.**

توهم‌زایی که در آن همه چیز آشنا به نظر می‌رسد اما هیچ چیزی آن گونه که باید باشد نیست. * زن ناگهان مردش را گم می‌کند. * پلیس محلی اعتنایی نمی‌کند. * وکیل خصوصی می‌گیرد.

* بعد از مدتی او را در شهری دیگر درایستگاه سندی پیدا می‌کنند.

مثال:

گفت: «دارم از گرسنگی می‌میرم، صبحانه را آماده کن تا وقتی رسیدم بتوانم بلافاصله بخورم.» من تابه را گرم کردم و پن‌کیک‌ها و بیکن‌ها را پختم. سُس شیرین را هم گرم کردم. پختن پن‌کیک خیلی سخت نیست، مسأله مهم زمان‌بندی و انجام کارها به نوبت است. صبر کردم و صبر کردم، اما او نیامد. پن‌کیک‌ها در بشقابش سرد شدند. به مادرشوهرم تلفن کردم و پرسیدم آیا همسرم هنوز آن جاست. گفت او خیلی وقت است آن جا را ترک کرده.»

زن یک بافه خیالی و ماورایی را روی دامنش درست بالای زانو، صاف کرد.

«همسر غیبش زد، باد هوا شد. از آن موقع هیچ خبری از او به دستم نرسیده. او جایی بین طبقه بیست و چهارم و بیست و ششم ناپدید شد.»

«با پلیس تماس گرفتید؟»



لب‌هایش از عصبانیت جمع شد و گفت: «معلوم است که گرفتم. وقتی ساعت یک شد و او نیامد، به پلیس زنگ زدم. اما آن‌ها تلاش زیادی برای پیدا کردن همسرم نکردند. یک پلیس گشت از اداره محلی سری به آن جا زد، اما وقتی دید هیچ اثری از خوشونت به چشم نمی‌خورد خودش را زحمت نداد. گفت: «اگر تا دو روز دیگر برنگشت، به اداره محلی پلیس مراجعه کنی و فرم افراد مفقود شده را پر کنی.»

۸- تقابل‌ها (پدر: روحانی / مشروب و مستی. پسر: گلف

باز / کارگزار سهام)

مثال: «پدر روحانی»

«و پدر شوهرتان چند سالش بود وقتی مرد؟»

«شصت و هشت.»

«چه کار می‌کرد؟ منظورم شغلش است.»

«او یک روحانی بود.»

«منظورتان یک روحانی بودایی است؟»

«درست است. یک روحانی بودایی از فرقه

جودو. او رهبر اعظم یک معبد در توشیما وارد بود.»

مثال: «مشروب و مستی»

پدر شوهر من آن لحظه مست لایعقل بود. در غیر این صورت، معلوم است که در یک شب بارانی روی ریل‌های تراموا خوابش نمی‌برد.»

دوباره خاموش شد لبانش بسته شدند،

چشم‌هایش مستقیم به من خیره ماندند. احتمالاً منتظر بود که حرف‌هایش را تأیید کنم.

گفتم: «او باید حسابی مست بوده باشد.»

«او در حالت مستی فوت کرد.»

آیا پدرشوهر شما همیشه این قدر زیاد می‌نوشتید؟»

«منظورتان این است که او همیشه اندازه‌ای که شب مرگش

مشروب خورده بود، مشروب می‌خورده

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم.

مثال: «پسر گلف باز»

او چشم‌هایش را باز کرد و ادامه داد: «همسرم تلفن را جواب داد. او برنامه ریزی کرده بود که به بازی گلف برود، اما از صبح زود باران شدیدی شروع شده بود و او برنامه‌اش را لغو کرد. اگر باران نیومده بود، هیچ وقت این اتفاق نمی‌افتاد. البته میدانم این‌ها فقط اما و اگرهای من است.»

مثال: «کارگزار سهام»

«آیا آقای کورومیزاوا را که در طبقه بیست و ششم زندگی می‌کند، می‌شناسید.»

«آقای کورومیزاوا؟» «او کارگزار سهام است، عینک دورفیزی آرامنیس میزند و همیشه از پله‌ها بالا و پایین می‌رود. ۱۷۳ متر قد، حدوداً چهل ساله.»

دونده کمی به آن فکر کرد. «آره، آن مرد را می‌شناسم. یک بار با او صحبت کردم. هنگام دویدن گاهی او را در راه پله‌ها می‌بینم. دیده‌ام روی کاناپه می‌نشیند. او از آن دست آدم‌هایی است که از پله استفاده می‌کنند، چون از آسانسور متنفرند. درسته؟»

۹- نقد بوتیقایی:

اگر از بیرون به داستان نگاه کنیم شبیه هر می است که شخصیت‌های داستان در آن گیر افتاده‌اند راه نجاتی نیست، چون دنیای مدرنیته انسان را از اصل خود باز داشته دیگر هویت، زندگی، روابط زن و مرد، خانواده تعریف گذشته را ندارد در ظاهر به نظر می‌رسد که همه چیز مدرن شده و هر چیزی در سر جای خودش قرار دارد در حالی که این گونه نیست. به دلیل دغدغه‌های ذهنی، ناامنی، ناعادتی، نبودن آزادی، قوه تعقل انسان از او گرفته شده دچار توهم گشته دیگر مسیر خانه را پیدا نمی‌کند سراز جایی ناشناخته در می‌آورد بی‌آن که بداند چه طور و چگونه از آن جا سردرآورده است. انسان هدفمند دیگر در مدرنیته وجود ندارد، زیرا او دچار سردرگمی مرضی است.

مثال:

گوشی را گذاشتم. مدتی آن جا نشستم و مداد نویی را لابه لای انگشتم تاب دادم. به دسته کاغذهای یادداشت سفیدی خیره شدم که مقابلم بود. کاغذ سفید من را به یاد ملحفه شسته‌ای می‌انداخت که به تازگی از خشک شویی برگشته است، و ملحفه من را به یاد

گره‌ای می‌انداخت که در چرت مطبوعش روی آن کش می‌آمده، این تصویر- گره‌ خراب آلود روی ملحفه شسته شده - من را آرام کرد. حافظه‌ام را زیرورو کردم و با دقت نکات مهمی را که آن زن گفته بود یکی یکی نوشتم. مداد را روی میز گذاشتم به پشتی صندلی‌ام تکیه دادم و به سقف خیره شدم.

این جا و آن جا سقف چند لکه غیرعادی به چشم می‌خورد. اگر چشمانم را تنگ می‌کردم، نقطه‌ها شبیه نقشه ستاره‌های آسمانی می‌شدند.

به این شب پرستاره خیالی خیره شدم و فکر کردم شاید باید سیگاری کشیدن را دوباره شروع کنم- برای سلامتی‌ام. سرم پر بود از صدای تق تق پاشنه‌های زن در راه پله.

با صدای بلند به گوشه سقف گفتم: «آقای کورومیزاوا، به دنیای واقعی خوش آمدی، به سه ضلع دنیای زیبای مثالیات مادرت با حمله‌های عصبی‌اش، همسرت با پاشنه‌های یخ‌شکنش و مریل لینچ دوست داشتنی.»

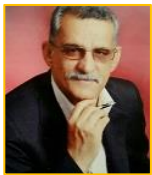
فکر می‌کنم جست و جوی من جایی دیگر ادامه خواهد یافت. جست‌وجو به دنبال چیزی که ممکن شبیه یک در باشد، یا شاید شبیه یک چتر، یک دونات یا یک فیل.

جست و جویی که امیدوارم من را به جایی ببرد که ممکن است پیدایش کنم. ■

پدر شوهر من آن لحظه مست لایعقل بود. در غیر این صورت، معلوم است که در یک شب بارانی روی ریل‌های تراموا خوابش نمی‌برد.»



- داستان کوتاه «تنبيه»؛ زهرا فرقانی
- داستان کوتاه «تعامل»؛ مسعود دستمالچی
- داستان کوتاه «امتحان آخری»؛ سایه قادری
- داستان کوتاه «آخرین گلوله»؛ محمود خلیلی
- داستان کوتاه «سیاه و سفید»؛ مهسا طاهری
- داستان کوتاه «دنیای قزقای»؛ مجتبی تجلی
- داستان کوتاه «این نیز می‌گذرد»؛ پونه شاهی
- داستان کوتاه «زیر خاکستر شهر»؛ سما کشاورز
- داستان کوتاه «دختر فال فروش»؛ ساناز شکوهی
- داستان کوتاه «مرگ مغزی»؛ محمد علی وکیلی
- داستان کوتاه «گردنه ابری»؛ مهناز رضایی لاجین
- داستان کوتاه «مسافرهاي اتوبوس شهری»؛ فرهاد قبادی





ده ریشتری دارد بدنم را می‌لرزاند! چشم‌هایم را باز کردم. دخترکی ریزنقش که یک جعبه فال حافظ دستش بود، به شدت مرا تکان می‌داد و از من می‌خواست که فال بخرم. مانده بودم با آن دستهای لاغر و استخوانی این همه قدرت را از کجا آورده که اینطور مرا تکان می‌دهد.

"خانوم تورو خدا یه فال ازم بخر... تورو خدا... ایشالا خشبخت شی!... ایشالا یه شوهر خوب گیرت بیاد!"

زن بغل دستم خندید. نمی‌دانستم من هم باید به این حرفش بخندم یا از شنیدنش، آن هم از زبان دخترکی که الان باید عروسک بازی می‌کرد و آب، بابا می‌نوشت، تعجب کنم! برایم سؤال شده بود که اینطور حرف زدن را خودش یاد گرفته یا به او یاد داده‌اند تا از این راه فالهایش را بفروشد و حس ترحم و دلسوزی مردم را جلب کند! انگار حرف دخترک کار خودش را کرد، چون زن بغل دستی که هنوز هم خنده به لب داشت گفت: "بیا من فال نمیخوام، این پونصد تومنی رو بگیر."

دخترک اخم‌هایش را در هم کشید و با ابهتی که از دختری به آن سن و سال بعید بود، گفت: "نه! نمیخوام! من کاسیم، گدا که نیستم صدقه بگیرم! پول میدی به جاش فال بردار. تازه دوپست تومن میشه، نه پونصد تومن!"

همه به طرز حرف زدنش خندیدند، ولی من اصلاً خنده‌ام نگرفت. بی اختیار به او خیره شده بودم و بی هیچ حرفی فقط نگاهش می‌کردم. با نگاهی دقیق‌تر براندازش کردم. سر و وضعی ژولیده داشت. جثه‌ای نحیف و لاغر و رنگ و رویی زرد. موهای فرفری سیاه و نامرتبش از یک طرف روسری بیرون ریخته بود. لب‌هایش خشک و ترک خورده بود و دستانش لطافت دستان یک دختر شش‌هفت ساله را نداشت و انگار مدت‌ها بود که روی آب و صابون را به خود ندیده بودند. لاغری بیش از حدش هم حکایت از این داشت که مدتی است غذای درست و حسابی نخورده است. ولی در چشمان درشت و سیاهش، معصومیت توام با سماجی بود که باعث نفوذ کلامش می‌شد و به این موجود کوچک جذابیت خاصی می‌بخشید. چقدر بزرگ بود این دختر با همه کوچکی‌اش!

دوباره به من رو کرد و گفت: "ازم فال نمی‌خری؟" جوابی ندادم. یعنی اگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم چیزی

به نفس نفس افتاده بودم. گلویم می‌سوخت. چشم‌هایم از شدت بی‌خوابی درد می‌کرد، اما با این همه تا جایی که توان داشتم می‌دویدم. از بس دویده بودم پاهایم بی‌حس شده بود و دیگر تحمل وزنم را نداشت. دیرم شده بود. بدتر از همه تیکه‌هایی بود که عابران بیکار و علاف بهم مینداختند: "کجا با این عجله!", "نخوری زمین عزیزم!"

از همین حالا می‌توانستم استاد را با آن عینک ته استکانی، بینی عقابی و چشم‌های ریزش که از پشت عینک بزرگتر از حد معمول بنظر می‌رسید، تصور کنم. مطمئناً باز هم نگاه سرزنش بارش را به من می‌دوخت و با لحنی تمسخرآمیز می‌گفت: "مثل اینکه سرتون خیلی شلوغه خانوم نعمتی!" و مطمئناً باز هم بچه‌ها به من می‌خندیدند و من هم مثل همیشه شرمنده و خجالت زده راه آمده را برمیگشتم. چون می‌دانستم قانون کلاس را زیر پا گذاشته‌ام و این از نظر استاد گناهی نابخشودنی بود! "دانشجویی که بعد از من بیاد، حق ورود به کلاس رو نداره!" این جمله‌ای بود که استاد جلسه اول ۵ بار تکرار کرد! چه قانون مسخره‌ای! البته خیلی هم فرق نمی‌کرد، حتی اگر مرا به کلاس راه می‌داد تا آخر ساعت باید نگاه سنگینش را تحمل می‌کردم که حتی تصورش هم ناراحت کننده بود. چرا از نگاه استاد می‌ترسیدم، نمی‌دانم ولی بقیه هم با من هم عقیده بودند که یک جور حس تحقیر درون نگاهش هست، طوری که آدم را با نگاهش ذوب می‌کند.

با این فکر قدم‌هایم را تندتر کردم ولی بی‌فایده. جمعیت داخل پیاده رو آسه آسه قدم می‌زدند و من بالاچار هر یک متر به یک متر می‌ایستادم تا راه باز شود. بالاخره وارد ایستگاه مترو شدم و با سرعت سرسام‌آوری از میان درهای قطار که در حال بسته شدن بود، رد شدم. جای شکرش باقی بود که قطار خیلی شلوغ نبود. خودم را روی صندلی‌ای که تازه خالی شده بود، رها کردم و به زن میانسالی که بغل دستم نشسته بود، گفتم: "بخشید خانم، آگه میشه به ایستگاه علم و صنعت که رسیدیم، بیدارم کنید." زن با لبخندی سرش را به نشانه قبول حرفم تکان داد و من که به شدت خوابم می‌آمد، چشمانم را بستم تا بلکه خستگی این همه دویدن از تنم بیرون برود. تازه داشت چشم‌هایم گرم می‌شد که احساس کردم یک زلزله



بگویم. تمام ذهنم درگیر او و رفتارش بود. فکر کنم او هم فهمید حواسم جای دیگریست، چون با ناامیدی مرا رها کرد و به سراغ زنی رفت که کمی دورتر از ما ایستاده بود و با ناخن‌هایش بازی می‌کرد.

دخترک مثل سیریش به زن چسبید و از او خواست فال بخرد. زن ابتدا محل نمی‌گذاشت ولی وقتی که دید دخترک ول کن نیست، با لحن ناخوشایندی گفت: "دستهای کثیف تو به من نزن!... عجب کنه آیه ها!!!" و در همان حال دستهای دخترک را از لباسش جدا کرد و هلش داد. دخترک هم که نمی‌توانست تعادلش را حفظ کند، محکم به زمین خورد و چهره‌اش از درد فشرده و درهم شد. تقریباً همه با دلخوری به زن نگاه می‌کردند، و او که از کارش شرمند شده بود، رو به من کرد و با لحنی حق به جانب گفت: "چه فیلمیم بازی میکنه وروجک! اصلاً من کاریش نکردم!" چیزی نگفتم. فقط با لبخند نگاهش کردم. چه اشکالی دارد بگذار گاهی دیگران فکر کنند که احمق هستی و حرفشان را باور کردی! اینطوری دیگر مجبور نمی‌شوند برای گفتن دروغی دیگر، که تو باورش کنی، خود را به زحمت بیاندازند.

دوباره نگاهم به سوی دخترک کشیده شد. پاهایش را که انگار خیلی درد می‌کردند، با دستان کوچکش می‌مالید. اشک در چشمانش حلقه زد ولی گریه نکرد. فکر کنم غرورش اجازه نمی‌داد که در حضور آن همه چشم گریه کند.

قطار در ایستگاه توقف کرد و زن جوانی همراه با دخترک کوچکش وارد قطار شد از همان لحظه اول نگاه دخترک به زن و کودک تازه وارد که یک عروسک گنده به دستش بود، خیره ماند. نگاه من هم همین طور. نمی‌دانم تصور من بود یا اینکه واقعاً قیافه دختر تازه وارد شبیه دختر فالفروش بود! صورتش، موهای فر فری‌اش و حتی چشمهایش! با این تفاوت که صورت دخترک فالفروش زرد و رنگ پریده بود ولی لپهای دخترک تازه وارد گل انداخته بود. موهای او بهم ریخته و نامرتب بود ولی موهای آن یکی با گل سر بسته شده بود. چشمهایشان هم مثل هم بود ولی بنظرم چشمهای او زیباتر از چشمهای دخترک تازه وارد بود. در چشمهای او غرور بود و معصومیت، حال آنکه در نگاه دخترک تازه وارد هیچ چیز نبود جز کنجکاوی آزاردهنده‌ای که شاید از سر بیکاری با نگاهش به مسافران و آدمهای اطرافش نشان می‌داد.

دخترک انگار که چیز تازه‌ای یادش آمده باشد، رو به مادرش کرد و گفت: "مامان، پنج روز دیگه تولدمه هالا، واسم کادو چی می‌خری؟" زن جوان با صدایی آهسته گفت: "این یه رازه! بابات گفته چیزی بهت نگو. ولی بدون که کادوی تولدت خیلی قشنگه! حتماً خوشت میاد." دخترک قاه خندید. من به دختر فالفروش نگاه کردم. با خودم فکر کردم که حالا در دل او چه می‌گذرد. از دلش که خبر نداشتم ولی نگاهش آزرده بود. شاید هم کمی شاکمی. در صورتش اثری از غرور و سماجت لحظاتی قبل نبود. بیشتر متفکر بود و می‌شد هاله‌ای مبهم از دریغ و حسرت را در چهره‌اش دید. معلوم نبود این دریغ و حسرت به خاطر کادوی تولد بود یا به خاطر عروسک گنده‌ای که آن دختر به دست داشت، یا شاید هم دلایلش نوازش مادرانه‌ای بود که زن جوان نثار موهای دخترکش می‌کرد.

"دخترم، علم و صنعت، پیاده نمیشی؟!" به خودم اومدم. زن بغل دستی بود که داشت مرا صدا می‌زد، در حالیکه هنوز هم خنده به لب داشت. مثل آدمهای گنگ از سر جایم بلند شدم و با نگاه به دنبال دخترک فال فروش گشتم. نبود. یعنی کجا رفته بود؟ حتماً از قطار پیاده شده بود. با عجله از قطار بیرون رفتم. به این طرف و آن طرف چشم می‌گرداندم تا بلکه او را پیدا کنم. ولی انگار او در ازدحام جمعیت گم شده بود.

گرفته و پکر، با قدمهایی سست به راه افتادم، طوری که انگار هیچ چیزی را در اطرافم حس نمی‌کردم. فقط گهگاهی صدای غرغر آدمهایی را می‌شنیدم که با عجله از کنارم رد می‌شدند و به کندی راه رفتنم اعتراض داشتند: "مگه داری تو پارک قدم می‌زنی؟!"، "انگار تو هپروته!"، "نگاه کن داره صفا میکنه!" نمی‌فهمیدم برای چه انقدر عجله دارند!

از ایستگاه بیرون آمدم. ایستادم. با خودم گفتم حیف شد. کاش یک فال از او می‌خریدم. یعنی او تا شب چند تا فال می‌فروخت؟

به ساعت نگاه کردم. حتماً کلاس شروع شده بود. دویدن هم فایده نداشت. حتی اگر خودم را هم می‌کشتم به کلاس نمی‌رسیدم. یعنی دیگر برایم مهم هم نبود. اصلاً مهم نبود! نه نرسیدن به کلاس، نه نگاه سرزنش بار استاد و نه خنده بچه‌ها. در آن لحظه فقط یک چیز برایم مهم بود. اینکه آن دخترک تا شب چندتا فال می‌فروخت؟ یکی، دوتا، سه تا یا ... ■





گفت: «اشتباه دیدن! حرف درآوردن!» گفتم: «فرشته که اشتباه نمی‌کنه.» سخته بگم اما حرفت واسم سند بود. فرشته! کاش همین الان صداتو می‌شنیدم.

نفس عمیق و طولانی‌ای کشید:

-تو چشممو به واقعیت باز کردی. آگه نبودى من همون احمق بودم که مثل کبک سرش تو برفه.

آب دهانش را با سروصدا از گلوى ورم کرده‌اش فرو داد:

-مراقب خودت باش. نذار هيچ احدالناسى با زندگيت بازي كنه. تو بازي كن. آگه باختى هم خوب بياز. به آدمش بياز. نه به هر ننه قمرى.

نتوانست جلوى خودش را بگيرد و هق کوتاهی زد. تند گفت:

-خدافظ آبجى!

و گوشى را كوبيد روى تلفن. تلفن را پس زد روى زمين و نفس بلندی کشید. دقایقى به سقف سفید و بی روح اتاق زل زد. دماغش پر شده و هیچ بویى را حس نمی‌کرد. دست برد به پیشانی و لای موهایی به هم چسبیده. بعد نیمخیز شد و لیوان بلند را از روى پاتختی برداشت. چشمانش را بست و مایع سفیدرنگ را یک نفس سر کشید. مایع از گوشه دهانش شره کرد تا کنار گوش‌ها. مژه‌هایش خیس شده و اشک از گوشه چشم راستش سرازیر شده بود.

لیوان را انداخت روى زمين کنار بقیه اشغال سیگارها و روى زن کنار دستش خم شد. ملحفه را که کنار زد، دهان مثل حفره باز مانده زن توى ذوق زد. هنوز هم باورش نمی‌شد. چشم‌ها باز بودند و بی فروغ. سر روى بالش گذاشت و کم کم چشمانش را بست.

فرشته چشمانش را باز کرد و آتش فندک را گرفت به سیگار. فندک را روى ميل انداخت و تلفن را برداشت. سیم را دور تلفن

پیچاند و همانطور که روى زمين زانو زده بود درحالی که سیگاری لای دو انگشتش می‌سوخت شروع کرد به جمع کردن سیم دور تلفن. به پریرز نرسیده، سایه‌ای روى سرش افتاده و جلوی تابش آفتاب را از پنجره روبرو گرفته بود. امیر بالاسرش بود.

-دارى چيكار مى‌كنى؟

فرشته دست بالا برد و امیر با گرفتن دست، بلندش کرد. تلفن را انداخت روى ميل ميزبان و امیر که دستش را واری کرد، دستش را عقب کشید.

-چه عرق سردى كردى! دستات مى لرزه.

فرشته به سیگار پک زد:

-بهت نمياد نگرانم باشى.

آه کشید و نشست روى ميل:

-اما همین که هستى و اينجايى واسم کلی ارزش داره.

-عاطفه مى‌گفت بچه‌نو منو تو شکم داره.

فرشته تند نگاهش کرد:

-همین باعث شد نخوابی و بیای بالاسرم؟

دراز کشیده بود روى تخت. دست برد و گوشى تلفن را از روى پاتختی برداشت. گذاشت روى سينه و پكى به سيگار توى دستش زد. شماره را گرفت و گوشى را کنار گوش نگه داشت. بوق خورد و دود سیگار از میان لب‌های ترک خورده مرد در فضا پخش شد.

-الو؟ فرشته؟ الو...جواب بده. نیستى؟

گوشى رفته بود روى پیغامگیر. انگشتان پای فرشته با ناخن‌های لاک زده از تخت روى سرامیک زمین قرار گرفت. پاشد و لباس مردانه را از روى زمین و بسته سیگار و فندک را از میز آرایش برداشت. امیر درازکش روى تخت یک دست را زیر سر قرار داده و زل زده بود به قاب عکس سه نفری که کنارهم روى نیمکت پارک نشسته و لبخند می‌زدند. زنى در وسط يك زن و مرد، صورتش را كج کرده و چشم‌ها را با ناز ریز کرده و می‌خندید.

فرهاد خاکستر را روى موکت اتاق تکاند که جا به جا جای سوختگی درش پیدا بود. زیرسیگاری‌ای پر از ته سیگار روى زمین چپه شده و از بطری یکوری شده هنوز آب خالی می‌شد. بوی سیگار و عرق تن و آب روى موکت ریخته کل اتاق را برداشته بود. فرهاد پكى زد و گوشى را به شانه‌اش فشرد:

-خواستم بهت بگم خيالت راحت. همون شد که تو خواستى.

پوزخند زد و نرمه دست را کشید به پیشانی. دستش از رطوبت پیشانی، خیس شد و چسبناک.

-ديگه نگران آبروى رفته خانواده نباش. ازش اعتراف كردم. گفت که مرتیکه رو چندبار راه داده خونه.

لب‌هایش را کپ هم کرد و چانه‌اش لرزید. دست‌هایش داشت مشت می‌شد:

-همسایه‌ها هم دیدن یه مرد غریبه اومده خونه.

فرشته دگمه‌های لباس مردانه سفید را بسته نبسته به سراغ تلفن رفت. دست‌هایش می‌لرزید و از گوشه چشم نگاه به اتاق داشت مبادا

امیر از استراحتش بگذرد و بخواهد به پذیرایی بیاید. تلفن را از میز برداشت و سراند زیر بالش تک میل. چند تا بالش‌تک دیگر آورد و روى تلفن گذاشت تا آن صدای بوم و خفه توى خانه پخش نشود و به گوش مرد توى اتاق نرسد. کمر راست کرد و دست برد به کمر. صدا حالا آهسته و مثل زمزمه شده بود. خواست بسته سیگار ریخته روى زمین را که بردارد، متوجه شد دستانش می‌لرزد. خمیده چشمانش را بست و چتری‌هایش را با فوت از پیشانی دور کرد و همه را داد پشت گوش.

فرهاد از گوشه چشم نگاهی به قامت درازکش زن بغل دستش و ملحفه رویش انداخت و گفت: حیف گیرش نیاوردم وگرنه تیکه تیکه‌اش...آه!

دستش گوشى تلفن را مى‌فشرد و دوست داشت آن را هم به در و دیوار بکوبد. در عوض خاکستر سیگاری که روى ملحفه افتاد را پس زد. سیگار نصفه را انداخت زمین و دست کشید به پیشانی.



می خوام بدونم راسته یا نه؟

فرشته خاکستر سیگار را تکاند توی انگشت اشاره دست چپ.

-دروغه. مگه تاحالا باهاش بودی؟

و با برقی در نگاه خاکستر توی انگشت را طرف امیر فوت کرد.

-عاطفه از این دروغا بلد نبود.

-من یادش دادم. واسه اینکه بکشونمت اینجا. خودت هم می

دونستی.

امیر مکثی کرد بعد گفت:

-بد کردی با هممون.

فرشته نفس بلندی کشید. پا انداخت روی پا و ژست گرفت.

-باید می دیدی که عاطفه دیگه اون عاطفه قبل نیست. یادت رفته

وقتی کشوندمت خونه اش چی بهت گفت؟

صدا نازک کرد:

-امیر! من شوهر دارم. نمی خوام مزاحم زندگیم بشی یا مزاحم

زندگیت بشم. هه! یاده؟ عین بید داشت می لرزید وقتی دیدت. از

شوهرش می ترسید. هنوزم می ترسه. هنوزم...اون...

-دهنتو ببند! تو باعث جدایی منو اون شدی.

خاکستر سیگار را تکاند و چشم دوخت توی چشم‌های امیر که دو

دو می زد:

-دوستت داشتم.

سکوتی کوتاه حکمفرما شد. صدای موتور کولرهای آبی، کوتاه در

خانه پیچید.

-هنوزم دارم.

امیر خودش را انداخت روی مبل سه نفره و دست کشید روی

گوش‌ها که قرمز بودند و داغ.

-همه مون رو انداختی به جون هم.

-ببین این وسط خودم چی کشیدم!

امیرعلی نگاهش کرد و آهسته پرسید:

-چی نصیبت شد آخرش؟

پک زد و فوت کرد:

-تو.

و نگاه در نگاه امیر، شانه کج کرد و کف دست را گذاشت روی مبل

میزبان. دستش ناخواسته دکمه‌ها را فشرد. انگار که دستش به شیء

داغی خورده باشد دستش را پس کشید و صدای پیغام ضبط شده

توی سکوت ظهر در خانه پیچید.

-الو؟ فرشته؟ الو. جواب بده...نیستی؟

فرشته لبخند الکی‌ای تحویل امیر داد و گفت:

-باید جمعش کنم.

و چندبار با انگشتان لرزان دکمه را فشرد. پیغام قطع و باز وصل

شد و امیر پاشد و مچش را گرفت.

-این صدای فرهاد.

فرشته میخکوب عصبانیت امیر شد. سریع حالت عوض کرد و کوتاه

خندید:

-خب باشه. فرهاد که همیشه هست. بذار قطعش کنم تا فقط

خودم باشی و خودم...

امیر مچ فرشته را بالاتر از تلفن نگه داشت و انگشت روی بینی، به

دقت به حرف‌های فرهاد گوش داد که داشت می گفت:

-دیگه نگران آبروی رفته خانواده نباش. ازش اعتراف گرفتم. گفت

که مرتیکه رو چندبار تو خونه راه داده.

امیر دست فرشته را چسبید و برد توی اتاق. سیلی محکمی به

صورتش زد. موهای فرشته پخش شد توی صورت و یقه لباس گشاد

مردانه‌اش کج شد روی شانه.

-چه غلطی کردی تو؟ چی به فرهاد گفتی؟

باریکه خون از بینی فرشته شره کرد روی لب و از لب چکید روی

سفیدی لباس مرطوب. اشک از چشمان فرشته فوران کرد و داد زد:

-نمی دونم. نمی دونم.

-بهش گفتی من اونجا بودم؟ که عاطفه و من، باهم و...عاطفه از من

بارداره؟ آره؟ اینا رو به برادرت گفتی؟

-نه. نه به خدا. این آخری رو نگفتم. فقط گفتم که...

-قسم دروغ نخور عوضی.

فرشته دست‌ها را گذاشت روی صورت.

-باشه باشه. زن. زن منو. امیرعلی! من...من مجبور شدم که...

شانه‌های فرشته را تکان داد و داد زد:

-تو چی؟ زر بز.

-تا عاطفه زنده بود تو منو...منو نمی دیدی. تو هیشکی رو نمی

دیدی. فقط عاطفه واست مهم بود.

چشم‌های امیر گشاد شدند و پرسیدند:

-یعنی چی؟ مگه دیگه زنده نیست؟

فرشته بغض کرده سر پایین انداخت. امیر تکانش داد و گفت:

-منو نگاه کن عوضی. جواب سوالمو بده.

فرشته نگاهش کرد و گفت:

-تو که اخلاق فرهاد رو می دونی. همون موقع ها که فرهاد و

عاطفه نامزد کردند و فرهاد تهدیدت کرد که دیگه سمت عاطفه نیای،

می دونستی که فرهاد خیلی غیرتیه. من با وجود فرهاد و اخلاق هاش

و عاطفه و دلبستگی تو بهش هیچ جایی پیشت نداشتم. اما...اما نمی

دونم. شاید فرهاد بهشون رحم کرده و...

امیر غرید:

-ازت حالم بهم می خوره.

و تف کرد توی صورت فرشته و دوید از اتاق بیرون. فرشته دست

کشید به بینی‌اش. هق هق کنان رفت به هال و شماره فرهاد را گرفت.

بوق آزاد می خورد. گوشی رفت روی پیغامگیر. فرشته بعد از چندبار

فین فین صدا صاف کرد و گفت:

-فرهاد! عاطفه حامله ست. بچه تو رو توی شکمش داره. اون مردی

که همسایه‌ها گفتن اومده خونه ات، امیرعلی نه. همون خواستگار

قبلی عاطفه. امیر پیش منه. ما هم حاملون خوبه. مواظب خودت و

عاطفه باش. خدافظ. ■





اینجا پر شده از آدم بی سر، آدم بی سر شماره یک، آدم بی سر شماره ۲، و کلی آدمهای بی سر دیگه، آدم بی سر شماره یک و آدم بی سر شماره ۲ رو بیشتر می بینم اغلب بعد از ظهرها باهم دور یک میز میشینیم امروز یکی ازون بعد از ظهرهای خسته کننده با این دوتا آدم بی سره، آدم بی سر شماره یک کنار میشینه و آدم بی سر شماره ۲ روبه روم، آدم بی سر شماره ۲ بهم میگه هنوزم نمیخاین چیزی بگین، فک کنم با منه، آب دهنم رو قورت میدم، با خودم میگم ولش کن با من نیس آدم بی سر شماره ۲ یک میگه من وکیل تعزیری شما هستم آگه حرفی هست بگین شاید بتونم کمکتون کنم، وکیل؟! آدم زنده وکیل نمیخاد این حرفی بود که خان جون همیشه موقع دعوا به آقا جون می گفت، در هر صورت من حرفی با این دوتا آدم بی سر ندارم، از جام بلند میشم یه آدم بی سر دیگه که لباس سبز پوشیده میاد رو به روم وایمیسته، به لباسش خیره میشم، یاد مبل سبز رنگ وسط حال میفتم دستم رو می زارم روی لباس سبز، آدم بی سر که لباس سبز داره خودشو می کشه عقب، آدم بی سر شماره ۲ میگه نترس سرباز، بی آزاره، آدم بی سر که لباس سبز داره و الان فهمیدم اسمش سربازه میگه: نترسم؟! از این زن که با دستاش!!! و بعد بقیه حرفشو همراه با آب دهنش قورت میده...

به دستام نگاه می کنم الان چند روزه که فقط دارم به دستام نگاه می کنم، آخرین بار لپای دختر مو باهاشون نوازش کردم، لپاش خوشحال نبودن، همیشه وقتی لپاش خوشحال یه چال کوچولو میفته وسط لپاش، مادر قریونش بشه، اما آخرین بار لپاش خوشحال نبودن یه غم روی چال لپاش ریخته بود و اونا رو پر کرده بود به من گفت مامان جون یادته بهم گفتی هر اتفاقی که افتاد اول به خودم بگی

- آره عزیزم یادمه، چیزی شده

مکث کرد، فک کردم با یه پسر آشنا شده بعد گفتم نه هنوز براش زوده، بعد گفتم آهان حتماً پرپود شده آخه بعضی دخترا از ده سالگی ام پرپود میشن به قول خانجون کمرشون سسته، بهش گفتم خون دیدی؟

- خون؟

- آره خون، عزیزم این طبیعیه بعضی دخترا زودتر خون

میبینن، بهش میگن پرپودی.

- نه مامان من خون ندیدم.

- پس چی دیدی.
- محبوب خانم.
- محبوب خانم رو دیدی؟
- آره، یادته دو ماه پیش دم شرکت بابا بهم گفتی هر وقت محبوب خانم رو دیدم بهت بگم.
- مگه رفته بودی شرکت بابا.
- نه.
- پس چی؟
- امروز که اومدم خونه دیدم بابا و محبوب خانم رو مبل نشستن حواسشون به من نبود، محبوب خانم سرشو روی پاهای بابا گذاشته بود لامپای لوستر رو می شمرد گفت ۱۲ تا لامپ داره، من گفتم نه ۱۳ تاست یکیش شکسته، وقتی گفتم ۱۳ تاست هردوشون به من نگاه کردن، بابا اومد جلو و بهم گفت تو کی اومدی؟! محبوب خانم هم سریع رفت، مامان مگه لوستر ۱۳ تا لامپ نداره؟
- دخترم به من زل زده بود، بهش گفتم بازم دروغ گفتی؟!
- دروغ چیه مامان بیا بشمر، لوستر که همینجاست.
- لوستر رو نمی گم محبوب خانم رو میگم.
- نه مامان راستشو گفتم روی مبل روی پاهای بابا زیر لوستر.
- با دوتا دستام سر دختر مو محکم گرفتم بهش گفتم بگو که دروغ گفتی؟
- اونم داد می زد نه مامان دروغ نگفتم، هرچقدر اون بلندتر داد می زد منم محکم تر سرشو تکون می دادم، نمیدونم چی شد از دستام پرت شد بیرون خورد به لبه میز، هر بچه دیگه ای جای دختر من بود با اون ضربه ای که سرش خورد حتماً گریه می کرد اما طفلک دخترم آروم کنار میز افتاد، از بچگیش همینقدر آروم بود، اجیم می گفت مثل خدایامرز خانجون صبور و ارومه، زیر لگدای آقا جون دم نمی زد، نه دادی نه فریادی نه گریه ای ... هیچ که هیچ، زنی هم که حسی نداشته باشه با آدم مرده توفیری نداره
- تو همین فکر و خیالات بودم که آدم بی سر شماره ۲ دو گفت: چرا دختر تو کشتی؟
- نکشتمش، تنبیهش کردم، بهش گفته بودم هر وقت دروغ بگه تنبیهش می کنم. ■



-خدایا ازت میخوام به حق پنج تن این امتحان رو قبول نشه
زود برگرده پیشم، دلم براش لک زده اقدس.
شلپ.. شلپ...اغا عباس هندوانه را داخل حوض بزرگ وسط
حیاط میندازند و به محل چرتش زیر درخت توت برمیگرد.
عصر گرمی و ساکتی است از عصرهایی که همه چی حتی زمان
با سرعت کم می‌گذرد. هوا گویی می‌گوید هنوز زود است،
بخواید. بیشتر مستاجران خانهٔ اغا عباس
روی تخت‌های داخل حیاط چرت میزند، حتی
مگس‌ها هم نای وزوز کردن را ندارند. صدای
پا می‌آید. صدای پا نزدیک می‌شود.
-سلام.. ملوک خانم.. کدوم اتاق زندگی
میکنه؟

- (هاج و واج اغا عباس جواب می‌دهد) اتاق سومی کنار
پله‌های بالاپشت بوم.
-کیه اغا عباس! چیکار با من دارند؟
-سرها بلند می‌شود.
-مادر باید بهتون اطلاع بدم که پسرتون بابک دیروز به علت
بازنشدن چترش در امتحان آخری سقوط آزاد از هواپیما فوت
کردند و... ■



-ملوک خانم پس کی این پول ما رو میدی؟
-آغا عباس، پسرم هنوز پول نفرستاده. خودت میدونی که
هرچی داشتم برای خارج رفتنش خرج کردم. شما یخورده صب
کن.
-اینکه نشد ملوک خانم. این حیاط رو می‌بینی من ده تا
اتاق رو کرایه دادم، هیچکی مٹ شما نیست. به مولا منم خرج
دارم. پول سیگارم نمی‌تونم دربیارم، اگه این اتاقا
نباشند، باید بشینم خاک توی سرم بریزم... شما
هم فکر ما رو کن.

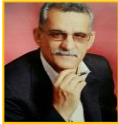
ملوک خانم از خجالت جلوی عباس اغا سرخ
می‌شود. از اینکه روزگاری کسی جرئت نداشت
جلویش حرفی از پول بیاورد. از اینکه همیشه
خودش به اطرافیانش پول قرض می‌داد ولی حالا بعد از مرگ
شوهرش اغا کاظم خان همه چی عوض شده حتی طرز صحبت
کردن بقیه با او. ملوک خانم چاره‌ای ندارد، باید تحمل کند.

- چه موقع زنگ زده ملوک جون؟
- یه ماهی میشه...دلم براش لک زده اقدس، نمی‌دونم
چرا نمیداد...اون دفعه زنگ زده بود گفت یه ماه دیگه کلاً
برمیگرده، اللان یه ماه شده و هنوز برنگشته...چی بگم...
- گریه نکن. پسر دستهٔ گلت برای درس رفته اون ور
آب نه خوشگذرونی. امید داشته باش، ناشکری نکن.
- آخر من تک وتنها هستم، اگر بیفتم بمیرم کی میفهمه،
پیر شدم، یه مدتی پاهام مثل قبل نیست. آخ دیگه.

-ملوک پاشو، صدای تلفن میاد، ببین کیه؟
-الو سلام...پسرم...قربونت برم مادر، چرا برنمیگردی الان یه
ماه شده که، دفعهٔ قبل بهم وعده داده بودی. چرا نمیای؟
-مامان گریه نکن یه امتحان دیگه مونده، همین روزا
برمیگردم، زنگ زدم بگم برام دعا کن برای این امتحان آخری.
-قربونت بره مادر، برات نذر امامزاده صالح می‌کنم. اگر
قبولشی برمیگردی خونه...؟
- (صدای خنده) نه مامان استادم خیلی سخت گیره، فقط یه
فرصت بهم داده. اگه این امتحان رو قبول نشم.
برمیگردم، اگر قبولشم یه مدت دیگه میمونم که مدرکمو رو
بگیرم.

-باشه پسرم، بابک جان.
-چی می‌گفت اقدس جون؟ کی بر میگرده.





-از آینه که با سختی دل کند. ناگهان وحشت سرتا پای وجودش را گرفت.

- آره درست است: محمود هم به خاطر این چشم‌ها خودش راباخت.

سرش را روی دست‌هایش گذاشت و توی خودش فرورفت. احساس کرد که با این چشم‌ها اصلاً خودش یک قاتل است.

-داد زد: من یک قاتل هستم! قاتل...!

قلبش به تلاطم افتاد. چشم‌های زیبایش پر از اشک شد. اما قلبش را سرزنش کرد.

-وای! چه قدر این قلب می‌تواند اسیر چشم‌های جذاب و نگاه‌های سوزان بشود.

-از خودش پرسید:

-قلبی که با یک نگاه سوزان و جذاب فرو می‌ریزد. فنا پذیر است.

-اینطور می‌توانست خودش را هم مجاب کند. وهمه خطاهای عشقی‌اش را گردن قلبش

بیندازد. و خودش را قانع کند که چرا زندگی بدون محمود برایش غیر ممکن و تحمل ناپذیر

است. -

- آره درست است: چشم‌های سیاه محمود قلب من را فرو ریخت. ناگهان، به یاد آن نگاه‌های سوزانی افتاد که در راهرو های کلاس‌های دانشکده و سرویس ایاب و ذهاب دانشگاه بینشان رد و بدل می‌شد. اندام ورزیده، لبهای سرخ، موی بور، بازوهای سفید محمود که رویش مو درآمده بود شراره را که دختر بیست و دو ساله‌ای بیش نبود فریفته خودش کرد. خودش را باخت. دلش غنچ می‌زد، از اینکه تمام ذرات تنش محمود را می‌خواست فهمید که عاشق شده است!

-آیا در چنین مواقعی چه باید می‌کرد؟

بقدری خون بسرعت در تنش گردش می‌کرد که حس می‌کرد روی گونه‌هایش گرم شده مثل اینکه آتش شعله می‌زند. آنقدر سرخ می‌شد که محمود کاملاً ملتفت اومی شد!

حالا در تمام وجود خودش احساس شورش و طغیان می‌کرد. یک حالت غم انگیز و گوارائی در خودش احساس کرد. سعی کرد به محمود فکر نکند. سرش را از روی دست‌هایش بر داشت. و دوباره

قد تا قد جلو آینه ایستاد. موهایش را مرتب شانه زد و حالتها و حرکات صورت خودش را خوب دقت کرد یک رشته از

تمام بدنش بر سطح آسفالت زیر پل افتاده بود. دور دهنش کف خون‌آلودی دیده می‌شد. هنوز نفس نفس می‌زد. زبانش از لای قفل دندان‌هایش بیرون زده بود. موهای خرمایی پریشان‌ش به طور حزن‌انگیزی روی پیشانی‌اش ریخته بود چند نفر عابر پیاده در تاریکی نیمه شب بالای سرش ایستاده بودند. صدای آژیر آمبولانس هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. پلیس همین چند دقیقه پیش در صحنه حاضر شد. تا اجازه انتقال مجروح به نزدیک‌ترین بیمارستان را صادر کند. اما ضربه کاری بود و مجروح در مسیر بیمارستان فوت کرد.

پزشکان متخصص اطراف جسد "شراره" جمع شدند، وبا تشخیص مرگ مغزی، بی‌صبرانه، منتظر اجازه پدر و مادرش،

جهت اهدای اعضا بدنش بودند. اما دروصیت نامه این دختر جوان بیست و دو ساله که در جیب لباسش پیدا شد. آمده بود که:

-من به هیچ وجه حاضر نیستم هیچیک از اعضای بدنم را به هیچ‌نگون بختی اهدا کنم.

آنروز که خودش را در آینه ورنانداز می‌کرد. به چشم‌های سیاه وزیبا و جذابش گفت:

-وای خدا جونم! چه قدر شما قشنگ هستید!

-از خوشحالی که لبخند زد؛ روی لبهای او چال افتاد. زیر طاق ابروهای سیاه و قیطانی باریک دوتا ستاره زیبا و پر نفوذ می‌درخشیدند! شوق تماشای چشم‌های گیرنده، بینی کوچک، لبهای برجسته گوشتالو و گونه‌های تورفته، موهای خرمائی و افشان او را پای آینه می‌خکوب کرد. از دیدن پوست تازه، سفید و ورزیده صورتش ذوق زده شد.

-پیش خودش زمزمه کرد:

-پس بیخودی نیست که احمد خودش را برای این چشم‌ها کشت!

منم جای او بودم؛ وقتی که "نه" می‌شنیدم همین کار رامی کردم.

-مگر میشه از این چشم‌های سیاه و تودل برو دل کند؟

-به چشم‌هایش گفت:

-شما قاتل هستید! قاتل احمد...!

تاکنون این طور در آینه دقیق نشده بود. و هیچ زمانی با این دقت مژه‌های سیاه و نازش را برانداز نکرده بود. و نازی خمار چشمش را ندیده بود. نرگس مستانه زیاد دیده و شنیده بود اما اینگونه و به این خوبی هرگز!

از خوشحالی که لبخند زد؛
روی لبهای او چال افتاد. زیر
طاق ابروهای سیاه و قیطانی
باریک دوتا ستاره زیبا و پر نفوذ
می‌درخشیدند!



زلفش را روی پیشانی‌اش انداخت و از روی رضایت لبخند زد. چون خودش را خوشگل و قابل دوست داشتن دید. سرخی تند روی گونه‌ها پوست سفیدچهره اش را بهتر جلوه می‌داد و سرخی تر و براق لبها که برنگ انگور شاهانی بود، و دهن گرم او، بخصوص چشمها، آن نگاه گیرنده همه اینها او را دلربا تر می‌کرد. دوباره روی زمین نشست و بغض بیخ گلویش را گرفت و شروع کرد بگریه کردن و اشک‌های گرم روی گونه‌هایش جاری شد... چشم‌هایش را بست، نفس عمیقی کشید. ولی نگاه‌های گیرنده، چشمهای میشی، ابروهای سیاه پرپشت، گونه‌های فراخ، بینی باریک با ریش و سبیل سیاه. و قیافه نجیب محمود از جلو چشمش دور نمی‌شد، می‌خواست خودش را به گونه‌ای قانع کند تا از شر این بغض، این فشاری که بیخ گلوی او را گرفته بود آسوده بشود باید سعی می‌کرد محمود را به فراموشی بسپارد اما باز خاطره آن روز برفی که محمود با دلربایی‌ها و شیرین کاری‌هایش خودش را در دل شراره جا کرد در ذهنش زنده شد. یادش آمد که با این کارهای بیچاره احمد را چقدر خجالت داد.

آن روز که احمد برف کفش‌هایش را روی پله‌های دانشکده تکاند. موهای شلالش را از روی پیشانی‌اش بالا زد. دره‌های گرم از لابلاهای بچه‌ها با شتاب گذشت. استاد داشت با عجله وارد کلاس درس ریاضی می‌شد. بچه‌ها به دنبال استاد از پله‌ها بالامی رفتند. احمد مثل همیشه، نگاهش از روی شراره پس نمی‌رفت. شراره عادت کرده بود که در مقابل نگاه‌های سوزان احمد سرش را پایین بیندازد. توی کلاس درس هم دلش پیش شراره بود چشم‌های گیرنده و سیاه شراره تمام ذهنش را در اختیار داشت. نگاه‌های دزدکیش به شراره برای همه بچه‌ها ابهام آمیز بود. توی همه کلاس‌ها شراره بی اعتنا از کنار نگاه‌های احمد می‌گذشت. دلش به رحم می‌آمد. نگاه خواهرانه ای به او می‌انداخت و اگر هم ارتباطی بین آن‌ها برقرار می‌شد. بوی هم‌کلاسی‌گری داشت. اما احمد خودش را می‌بخت. دست‌هایش می‌لرزید و رنگ می‌گذاشت و بر می‌داشت. درحالی‌که در تمام وجود خودش احساس شورش و طغیان می‌کرد. گاهی محمود موی دماغش می‌شد. مژه‌های بلند، لبخند دلربا، صورت بچگانه ساده و خطی که گوشه لبهای شراره می‌افتاد نشاط عجیبی دره‌ردوی آن‌ها جاری می‌کرد. آن نگاه‌های گیرنده مثل اینکه آتش در دل آن‌ها می‌انداخت. آنقدر رنگ به

رنگ می‌شدند که شراره کاملاً ملتفت آن‌ها می‌شد! و یک حالت غم انگیز و گوارائی در خودش احساس می‌کرد. اما قیافه محمود برایش دوست داشتنی‌تر بود. نگاه‌های گیرنده، چشمهای میشی، ابروهای سیاه پرپشت، گونه‌های فراخ، بینی باریک با ریش و سبیل سیاه. و قیافه نجیب محمود یکنوع آسایش بی دلیل در سر تا پای او ایجاد می‌کرد. و احساس آرامش می‌نمود. محمودو شراره چشم از روی هم بر نمی‌داشتند. محمود رو به احمد کرد وبا حالت تمسخر امیزی گفت:

- نکنه دوباره اومدی گل بچینی و دور بندازی؟!
 - عزیزم این گل بو کردن از اون گل بو کردن‌ها نیست
 - بهتره تا دستت رو نشده بذاری و بری!
 - احمد سرخ شد دست و پایش را گم کردو سرش را پایین انداخت.
 - شراره حرف توی حرف آورد واز آنجا دور شد.

آن روز که احمد برف کفش‌هایش را روی پله‌های دانشکده تکاند. موهای شلالش را از روی پیشانی‌اش بالا زد. دره‌های گرم دانشکده از لابلاهای بچه‌ها با شتاب گذشت.

احمد طاقت نیاورد وشراره را باحالتی محترمانه و التماس آمیز صدا زد.شراره از راهروکلاس های دانشکده داخل کلاسی شد که با احمد تنهای تنها می نشست. زبان احمد بند آمده بود و با وجودیکه نگاه‌های فتنه انگیز شراره مهربان شده بود. عطش عشق دهانش را خشک کرد. شراره احساس کرد انگار می‌خواهد چیزی را بگوید که از آن شرم دارد... شاید ابراز علاقه شدید نمی‌گذاشت کلمات بر زبا نش جاری شود. شاید هم راجع به نمرات درسی آن ترم بود که مشروط شده بود یک لحظه همه چیز از ذهنش پرید. به لکنت که افتاد شراره برای اینکه کم نیاورد؛ حرف توی حرف آورد.

-عزیزم نگران نمرات درسیت نباش. اکثر بچه‌ها ترم اول مشروط میشن.

انگار دل احمد آرام گرفت. وازابراز علاقه‌اش به شراره صرف نظر کرد. دنبال بهانه‌ای برای گریز از این موقعیت بود که شراره شراره یک نوع ترحم درد ناکی درخودش حس می‌کرد. در حالیکه دست‌های ظریفش را در کیفش برد گفت:

-عزیزم این هم یادداشت هاو نکات مهم درسی.

- این مال درس فیزیک ۱
 - این مال درس شیمی ۱
 - این هم ریاضی ۱ و...!
- با سرعت و قبل از اینکه احمد جرات بیشتری برای ابراز علاقه‌اش پیدا کند خدا حافظی کرد.
- همراهش زنگ خورد؛ از آینه به سختی دل کند.



لرزش صدایی بود. شراره سر جایش خشکش زد، همراهش را خاموش کرد. و نگاهی به مادرش انداخت، مادر از شراره پرسید: «مگر چه شده؟» او سرش را به دیوار کوبید و گفت: «محمود...!»
«محمودنارو زد و رفت...»

او گفت: «بچه است، ولش کن، او با همه دخترها راه دارد، من از اینجور جوان‌ها خوشم نمی‌آید. به درک! -بیچاره احمد چه قدر نجیب بود که جواب این نامرد را نداد. شاید می‌دانست روزی دست محمود رو می‌شود.

خودش کسی است که سرراهش گل‌ها را می‌چیند، بو می‌کند و دور می‌اندازد! «آون وقت می‌گه احمد...!»
روی زمین نشست و بغض بیخ گلویش را گرفت و شروع کرد بگریه کردن و اشک‌های گرم روی گونه‌هایش جاری شد... چشم‌هایش را بست، نفس عمیقی کشید. ولی نگاه‌های گیرنده، چشم‌های میشی، ابروهای سیاه پرپشت، گونه‌های فراخ، بینی باریک با ریش و سبیل سیاه. محموداز جلو چشمش دور نمی‌شد، می‌خواست خودش را به گونه‌ای قانع کند تا از شر این بغض، این فشاری که بیخ گلوی او را گرفته بود آسوده بشود. زار زار گریه کرد،

- با گام‌های سنگین دوباره به اطاق خودش برگشت. ناگهان در ذهنش فکری جرقه زد که اضطراب و شورش او فروکش کرد احساس آرامش نمود یکنوع آسایش بی دلیل بود که سر تا پای او را ناگهان فراگرفت. چشم‌هایش را بست، نفس عمیقی کشید. قلم و کاغذ را برداشت کمی فکر کرد و نوشت:

من به هیچ وجه حاضر نیستم هیچیک از اعضای بدنم را به هیچ نگون بختی هدیه کنم.

-چشم‌هایی که قاتل است و قلبی که شکسته است به درد پیوند نمی‌خورد.

-شاید این چشم‌های قاتل و این قلب شکسته را فقط به یک عاشق بشود پیوند زد. فقط به عاشق! ■





می‌شوم. با دقت نگاهش می‌کنم. نوک بینی‌اش یخ زده و روی موهایش برف نشسته است. چندتار موی خیس و لجوج بر روی گونه‌اش چسبیده. صورتش گرد و چشم‌های درشتش پشت لنزی طوسی رنگ قایم شده است. نگاه از مژه‌های بیش از حد ریمل خورده‌اش می‌گیرم و از لب‌های سرخش می‌گذرم. نفسی عمیق می‌کشم و ماشین را به حرکت در می‌آورم. تمام مسیر چشم‌هایش آسفالت‌های خیس و به ترک نشسته شهر را می‌پایید.

ماشین را جلوی ساختمان پارک می‌کنم. پیاده می‌شوم و پیاده نمی‌شود. چند دقیقه سرپا می‌ایستم و باز پیاده نمی‌شود. در را باز می‌کنم و خم می‌شوم به سمتش. نگاه می‌اندازم به مشت‌های گره خورده‌اش.

چرا پیاده نمی‌شی؟

از جایش تکان نمی‌خورد و من کلافه از آدم روبرویم سر می‌گردانم به سمت ساختمان. پپای همیشگی ساختمان پرده را می‌اندازد و من هنوز سایه کم رنگش را پشت پنجره و زیر نور کم جانی که از خانه‌اش می‌تابد، می‌بینم. روی می‌گردانم و خم می‌شوم به سمتش و دست می‌برم به سمت گل‌ها که او خودش را به صندلی می‌چسباند. گل‌ها را پرت می‌کنم درون سطل زباله چند قدم آن ورتر و بعد با جدیت زل می‌زنم توی چشم‌هایش:

می‌تونیم همین الان برگردیم همون جایی که بودی.

سری تکان می‌دهم. هیچ نمی‌گوید و من به قصد بستن در، در را هل می‌دهم که مانع می‌شود. نفس عمیقی می‌کشد. از ماشین پیاده می‌شود. درست روبرویم می‌ایستد و به سایه پنهان شده پشت پرده، خیره می‌ماند.

کلید می‌اندازم و در آپارتمان را باز می‌کنم. داخل می‌شوم و لباس‌هایم را در می‌آورم و پرت می‌کنم روی اولین مبلی که می‌بینم. به آشپزخانه می‌روم و زیر کتری را روشن می‌کنم. دست‌هایم را توی سینک می‌شویم. چند مشت آب به صورتم می‌پاشم. هم‌چنان وسط خانه ایستاده‌است و نگاه می‌کند. نگاه دزدانه‌اش به اطراف را می‌گیرم و می‌گویم: نکنه می‌خوای تا خود صبح همون وسط بایستی؟

اشاره‌ای به چوب رختی می‌کنم: می‌تونی لباس‌ها رو اون جا آویزون کنی.

نگاهش روی لباس‌های ولو شده‌ام روی مبلی می‌چرخد و از چوب لباسی می‌گذرد و رو به من با صدای خش‌داری می‌گوید: راحتتم...

نزدیک غروب بود و ریزدانه‌هایی سپید رنگ، آهسته و دورانی از آسمان سقوط می‌کردند تا به زمین برسند. زمین گرم بود. گرم بود و دانه‌های برف بی‌طاقت از این حرارت زیاد، در دهانش ذوب می‌شدند. دانه دانه می‌بارید، دانه دانه نیست می‌شد. دانه‌ها آنقدر مسرانه بر روی زمین سقوط کردند تا زمین سرد شد و شانه‌های درختان سنگین از این سپیدی یکدست. تاریکی شب آرام آرام می‌آمد تا ناموزونی شهر را که چون عروسی آبله رو در لباسی سپید بود، پنهان کند.

دست‌هایم را به هم می‌مالم و شال گردن را به صورتم نزدیک‌تر می‌کنم. دست‌هایم را در جیب‌هایم فرو می‌برم و به همان چهار راه همیشگی خیره می‌شوم. نگاه می‌دوزم به دختر گل فروشی که روز به روز میان دسته گل‌هایش قد کشید و بالغ‌تر شد. کوچک‌تر که بود فقط گل‌هایش را می‌فروخت و حالا میان دسته گل‌های سفارشی‌اش، با چشم‌هایی که مدام دو دو می‌زند، سوار ماشین می‌شود و می‌رود.

ماشین را گرم می‌کنم و پایم روی پدال گاز می‌نشیند. تعلل می‌کنم. از درون آینه دوباره نگاهش می‌کنم که ماشین سیاه رنگی جلوی پایش ترمز می‌زند. چشم می‌بندم و نفس عمیقی می‌کشم. چشم می‌گشایم و هنوز همانجا ایستاده است.

جلوی پایش ترمز می‌زنم. سرش را خم می‌کند و با دیدنم جا می‌خورد. قدمی به عقب برمی‌دارد. خیره‌اش می‌شوم و اوست که می‌خواهد برود.

گلویم را صاف می‌کنم: بیا بالا...

مستأصل می‌شود. مدام اطراف را می‌پاید. گل‌های پلاسیده توی دست‌هایش را جا به جا می‌کند و هرازگاهی برگ‌ی پایین می‌افتد.

دوباره خم می‌شود به سمتم: چی می‌خواید؟

چشم به مردمک‌هایش می‌دوزم: گفتم که بیا بالا.

مردمک‌های غمگینش خیره‌ام می‌ماند.

سکوت دنباله‌دارش را می‌شکنم: از چی می‌ترسی؟

سرش را هم‌چون کودکی که قصد رفع اشتباهی را داشته باشد تکان می‌دهد: نمی‌ترسم... فقط...

سکوت می‌کند. خم می‌شوم و در ماشین را باز می‌کنم. نگاهی به خیابان می‌اندازد و سوار می‌شود. گل‌ها را روی پاهایش می‌گذارد و درون خودش جمع می‌شود. بوی ماندگی گل‌ها توی ماشین می‌پیچد و من برای اولین بار و به این نزدیکی خیره‌اش



ابروهیم را بالا می‌دهم، چند تخم مرغ از درون یخچال بر می‌دارم و از نیم‌رخ نگاهش می‌کنم: نکنه می‌خوای تا صبح با همون لباسا بخوابی؟!

آهسته و غمگین، بی هیچ نگاهی از جایش تکان می‌خورد. با طمأنینه به سمت چوب رختی می‌رود و پالتویش را آویزان می‌کند. چند ثانیه از پالتویش آویز می‌شود و بعد روسری‌اش را درمی‌آورد. دست می‌برد به سمت موهای جمع شده‌اش. موهایش را از بند گیره رها می‌کند و آبشاری تا زیر کمرش سر ریز می‌شود. دست می‌کند لابه لایشان و چند بار تکانشان می‌دهد. انگار که بخواهد خستگی را از ریشه موهایش تا انتها سر بدهد به سمت پایین. نمایش بدی را به راه می‌اندازد. نفسی عمیقی می‌کشم و رویم را برمی‌گردانم. خیره می‌شوم به نیمروهای درون ماهیتابه که جلز و ولز می‌کنند.

صدایش از نزدیک اپن می‌شنوم: چرا؟

سرم را کمی متمایلش می‌کنم: چی چرا؟

مکث می‌کند: چرا تو؟

کتری جوش می‌آید. زیر کتری را خاموش می‌کنم و از توی کابینت بسته‌ای نودل در می‌آورم. نودل‌ها توی آب غرق می‌شوند.

- ترسناکم؟

آب دهانش را قورت می‌دهد و نفس می‌گیرد: نه... فقط...

- فقط نداره دیگه دخترجون. بیا شام بخور.

ظرف‌ها را توی سینک می‌گذارم و پاکت

سیگارم را از توی یکی از کشوهای آشپزخانه درمی‌آورم. سیگار بلند و باریکی گوشه لب‌هایم می‌گذارم. فندک را زیر کتری نیمه جوش می‌گیرم و روشنش می‌کنم. پشت میز دو نفره آشپزخانه نشسته و خیره نگاهم می‌کند. به میزه دونفره روبرویم لعنت می‌فرستم و پوزخند می‌زنم. سیگار را میان انگشتانم می‌گیرم و می‌گویم: ترک کردم. فقط وقت‌هایی که عصبی هستم و بی‌خواب یه سیگار می‌ذارم گوشه لبم و بعد تا خود صبح نگاهش می‌کنم. معادلات بهم ریخته زندگیم رو زیر و رو می‌کنم و بعد آخرش توی مشتم لهش می‌کنم و پودر شده‌اش رو می‌ریزم توی آشغالا. از جایم بلند می‌شوم تا جای دم‌کنم: نمی‌دونم این چیزا رو چرا اصلاً به تو می‌گم... آب جوش را روی جای باز می‌کنم و بوی دم‌نکشیده‌اش را به ریه می‌کشم: جای می‌خوری دیگه؟

- چرا؟

برای بار دوم از وقتی که آمده این سؤال را تکرار می‌کند. اینقدر هضم کردنش سخت است؟ یا شاید هم نمی‌داند. البته که نمی‌داند!

- چی چرا؟

- چرا من و شما؟ حالا هم اینجا نشستیم و می‌گی: جای می‌خوری؟

بعد خنده‌ای برای اوضاع مسخره روبرویش رها می‌کند. خنده‌اش را توی هوا می‌قایم. چشم‌هایم میان چشم‌هایش رفت و آمد می‌کند: تو رو توی خونه‌ام نیآوردم که بهم چرا و اما و اگر تحویل بدی...

جلو می‌روم و دست‌هایم را روی میز حائل بدنم می‌کنم. خم می‌شوم توی صورتش. خودش را کمی عقب می‌کشد: تو واقعاً نمی‌دونی چرا اینجاایی؟ نکنه فکر کردی عاشق چشم و ابروت شدم؟

چشم‌هایم را چند ثانیه می‌بندم و بعد بلافاصله از او فاصله می‌گیرم. می‌روم سمت پنجره و بازش می‌کنم. سوز بدی داخل می‌شود. باد سرد می‌خورد به گونه‌های ملتهب و گر گرفته‌ام. چند نفس عمیق می‌کشم. هوای سرد همراه با دود اتومبیل‌ها وارد ریه‌هایم می‌شود. کلافه دست می‌کشم روی صورتم و چشم از سوسوی چراغ‌های خیابان ساکت روبرویم می‌گیرم. - می‌تونی بری اتاق منو استراحت کنی.

این پا و آن پا کردنش را می‌بینم. می‌روم و دست می‌گذارم روی شانهاش: دنبالم بیا.

در اتاق را باز می‌کنم و چراغ را روشن: اینجا از باقی جاهای خونه سردتره...

وارد اتاق می‌شود و من هنوز تکیه‌ام را از چهارچوب برنداشته‌ام که می‌پرسد: چرا این کار

ظرف‌ها را توی سینک می‌گذارم و پاکت سیگارم را از توی یکی از کشوهای آشپزخانه درمی‌آورم.

رو می‌کنی؟

بلافاصله ادامه می‌دهد: سیگار رو می‌گم؟

تکیه‌ام را برمی‌دارم: حس نترس بودن بهم میده. اینکه تا خود صبح توی دستمه و حتی یه پک هم بهش نمی‌زنم...

خیره نگاهم می‌کند: خنده داره نه؟

چند ثانیه سکوت می‌کند بعد به آرامی جواب می‌دهد: نه.

چراغ را خاموش می‌کنم. اتاق توی تاریکی فرو می‌رود اما هنوز از پشت نور می‌تابد به سمت اتاق و صورتش را به وضوح می‌بینم. تمام کنجکاو و حرف‌ها و حس‌هایش را می‌بینم. چشم‌های پرسشگرش را می‌بینم و روی می‌گردانم و می‌روم تا باقی چراغ‌ها را خاموش کنم. خانه در تاریکی فرو می‌رود. پرده آشپزخانه را می‌کشم و پرسش همیشگی توی سرم چرخ می‌خورد: چرا این شهر خاموش نمی‌شود؟ چرا همیشه در حال سر ریز کردن است؟ چرا آرامش نمی‌پذیرد؟ هنوز هم دارد برف می‌بارد. آسمان صورتی رنگ است و اگر هزار سال دیگر هم ببارد، این شهر خاموش نمی‌شود. سیگار را بالا می‌آورم و خیره‌اش می‌



شوم. پنجره نیمه باز را تا آخر باز می‌کنم و زیر لب می‌گویم: دیگه حوصله تو رو هم ندارم. از پنجره پایین می‌اندازمش. سقوطش را به نظاره می‌نشینم. دیگه توی دست‌هایم خردش نمی‌کنم. پودر شدنش را نمی‌نگرم. سیگار سقوط می‌کند و من دست می‌گذارم لبهٔ پنجره گل آلود و به سمت پایین خم می‌شوم.

میان سفیدی‌ها گم شده است. صاف می‌ایستم و نفسم را به بیرون فوت می‌کنم. بخار می‌شود توی هوای سرد و اندکی بعد، تمام... پنجره را می‌بندم. پرده را روی شهر می‌کشم و می‌روم. اصلاً چرا باید بیدار بمانم؟ تا چند شب دیگر؟ چند شب را باید به صبح بکشانم؟ از آشپز خانه خارج می‌شوم و به سمت اتاق می‌روم.

خسته‌ام... چرا باید زندگی‌ام را تنها سر کنم؟ تا چند وقت دیگر؟ از در باز اتاق داخل می‌شوم. چشم‌هایم به تاریکی عادت کرده‌اند و جسم ظریف درهم جمع شده‌اش را روی تخت می‌بینم. یک قدم دیگر برمی‌دارم. شاید باید بلندتر با خودم زمزمه کنم خسته‌ام، تا زندگی باورش بشود. نگاه از جسم ظریف روبرویم می‌گیرم. یعنی می‌داند که چقدر خسته‌ام؟

چای دست نخورده دیشب را روانه ظرفشویی می‌کنم. چای تازه‌ای دم می‌کنم و پرده آشپزخانه را می‌کشم. نور تا وسط آشپزخانه پهن می‌شود. آسمان صاف است و آفتاب پر رنگ‌تر از همیشه می‌تابد. هیچ لکه احتمالی در آسمان دیده نمی‌شود. دست‌هایم را بهم گره می‌زنم و حس رخوت‌انگیز خوشایندی زیر پوستم می‌دود. حس غریب و تازه‌ای لب‌هایم را

به لبخندی کمرنگ وادار می‌کنند. با صدای سلام پشت سرم چشم از بازتاب نور روی برف‌های نیمه دست‌خورده و کدر می‌گیرم و نگاهش می‌کنم. سرم را نامحسوس در جوابش تکان می‌دهم و خیره می‌شوم به پالتوی درون دستش، به موهای جمع شده‌اش، به شال روی سرش... دارد می‌رود؟ پالتویش را می‌پوشد

و من تا این قدم برمی‌دارم. پول‌های روی این را سر می‌دهم به سمتش که او در حالی که یقه پالتویش را مرتب می‌کند چشم‌هایش را از روی پول‌ها سر می‌دهد تا صورتم. لب‌های بی آرایشش آهسته تکان می‌خورند: نمی‌خوام.

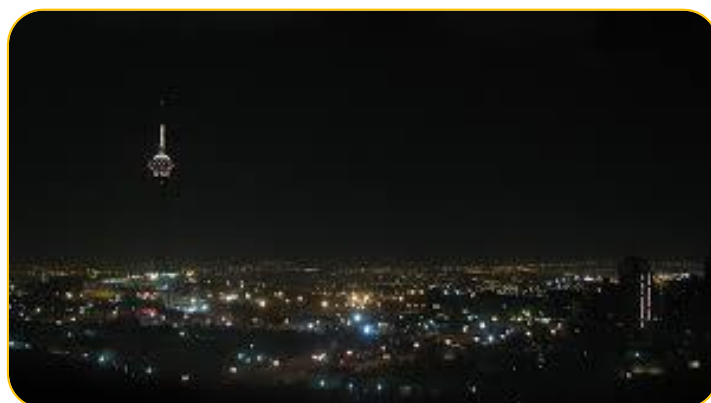
-آگه پرسیدن شب کجا بودی؟

روی می‌گرداند: مهم نیست.

می‌رود به سمت در و نمی‌گویم بیا و بشین صبحانه بخور، نمی‌گویم که چای دم کرده‌ام. چرا باید این حرف‌ها را بگویم؟ اصلاً چرا گفتنش باید مهم باشد که حالا توی ذهنم چرخ بخورد؟ اما لب باز می‌کنم و قبل از آنکه دستش روی دستگیره در بنشیند می‌گویم: من هم یه روزی موهام تا کمرم بود. این را که می‌گویم بغض می‌نشیند توی گلویم و آرام به سمتم برمی‌گردد. دست می‌کشم درون موهای کوتاه و مردانه‌ام: آگه یه روزی خواستی از زندگی الانت جدا بشی، از هیچ چیزش برای خودت نشونه نساز... هیچ چیزش...

مقابل چشم‌های متعجبش روی می‌گردانم تا برود. ■

می‌رود به سمت در و نمی‌گویم بیا و بشین صبحانه بخور، نمی‌گویم که چای دم کرده‌ام. چرا باید این حرف‌ها را بگویم؟





مرد عینکی که غیرتی شده بود به طرف اتاقت کنترل که نزدیک در پشت ترمینال قرار داشت راه افتاد. مرد عینکی که بشدت می‌لنگید. دیگر مسافران همچنان به حرف زدن با یکدیگر مشغول بودند.

جاییکه زن‌ها و بچه‌ها ایستاده بودند همه‌ها شدیدتر بود و صدای زنان و بچه‌ها در هم پیچیده بود. گاهی صدای جیغ زنی عصبی که بر سر بچهاش کشیده می‌شد به گوش می‌رسید.

مرد لنگ مصمم از جلو همه عبور کرد و مسیرش را تا کیوسک کنترل ادامه داد در حالیکه حدس می‌زد که بیشتر مسافری دارند او را تماشا می‌کنند. وقتی به کیوسک رسید دید که راننده‌ها نشسته بودند و گرم گفتگو بودند. مردی چاق که دمپایی به پا داشت و چند دسته ورق در دست داشت و مشخص بود که مسئول آنجاست متوجه او شد و پرسید: بله؟!

مرد عینکی با لحنی ملایم جواب داد: جناب، الان نیم ساعته که سر ایستگاه منتظریم....

مرد چاق نگذاشت که او به حرفش ادامه دهد و گفت: باشه، الان میاد سر ایستگاه. سپس رو به مرد تقریباً چهل ساله شکم گنده ایی

کرد که وسط نیمکتی کنار دیگر راننده‌ها نشسته بود که با دست راست با سبیل پُریشتش بازی می‌کرد و ورقه ایی به دستش داد. راننده بلند شد و رفت پشت فرمان اتوبوسی نشست که درست جلو کیوسک کنترل بود و سریع جلو ایستگاه شلوغ رفت. ناگهان هر دو صف مردان در جلو و صف زنان در عقب اتوبوس شکسته شد و مسافری به سمت درها هجوم بردند و هر کس تقلا می‌کرد که زودتر سوار شود. صدای جیغ و داد در قسمت در عقب که زن‌ها سوار می‌شدند بیشتر بود. پیر مردی عصا به دست که با ترس عقب کشیده بود تا مبادا آسیب ببیند با دلخوری داد زد: من قبل از همه سر ایستگاه بودم. چرا با نوبت سوار نمی‌شید. دیگران که مشغول تقلا و هل دادن یکدیگر بودند اصلاً صدای او را نشنیدند یا توجه نکردند انگار مگسی در آسمان وزوزی کرده است. گاهی جیغ گوشخراش زنی بلند می‌شد که می‌گفت: بچه‌ها را خفه کردید. به این ترتیب راست بود یا دروغ، دیگر مسافرها می‌ترسیدند و کمی فاصله می‌گرفتند و زن از این اندک فرصت استفاده می‌کرد و سریع بچهاش را به جلوتر هل می‌داد و به در اتوبوس نزدیک‌تر می‌شدند. بالاخره به هر مکافاتی بود همگی مسافرها سوار شدند. آخرین مسافرها بزور خود را روی پله‌های

ترمینال اتوبوس‌های شهری شلوغ بود. ایستگاه‌های شهرک‌ها تقسیم بندی شده بودند و زیر سایبان‌های فلزی بیشتر ایستگاه‌ها مسافری زیادی ایستاده بودند. مسافری هر ایستگاه سعی می‌کردند خودشان را زیر سایبان کوچک ایستگاه‌ها جای دهند تا از آفتاب سوزان در امان باشند. ولی فقط برای تعداد کمی جا بود. گاهی اتوبوسی از در پشت وارد ترمینال می‌شد و مسافری آن با عجله پیاده می‌شدند و روانه مقصد خود می‌شدند.

یکی از ایستگاه‌ها بیشتر از دیگر ایستگاه‌ها شلوغ بود و مردها در جلو ایستگاه و زن‌ها و بچه‌ها ایشان در عقب ایستگاه صف‌های بلندی را تشکیل داده بودند و منتظر اتوبوس بودند. مردها دو یا سه نفری داشتند با هم صحبت می‌کردند.

مرد میانسال نسبتاً چاق کت و شلوارپوشی به ایستگاه نزدیک

مرد میانسال نسبتاً چاق کت و شلوارپوشی به ایستگاه نزدیک شد. لحظه‌ای ایستاد و با لبخند گفت: چقدر شلوغه، فایده نداره، با ماشین سواری برم بهتره. سپس به سمت در خروجی ترمینال به راه افتاد در حالیکه ترانه ایی را زیر لب زمزمه می‌کرد. مردهای که حرف‌های او را شنیده بودند بی تفاوت رفتن مرد را چند لحظه‌ای دنبال کردند

شد. لحظه‌ای ایستاد و با لبخند گفت: چقدر شلوغه، فایده نداره، با ماشین سواری برم بهتره. سپس به سمت در خروجی ترمینال به راه افتاد در حالیکه ترانه ایی را زیر لب زمزمه می‌کرد. مردهای که حرف‌های او را شنیده بودند بی تفاوت رفتن مرد را چند لحظه‌ای دنبال کردند سپس دوباره مانند بقیه مسافری منتظر اتوبوس به سمت در ورودی ترمینال چشم دوختند.

پیرمرد چاقی که سبیلی سفید و پُریشت داشت و روی لبه جدول جلو سایبان نشسته بود. او در حالیکه سعی می‌کرد خود را زیر سایه مردی که کنارش ایستاده بود قرار دهد ناگهان با صدای بلند و عصبی گفت: تو رو خدا نگاه کن ده تا اتوبوس آمده ولی راننده‌هایشان بی تفاوت رفته‌اند تواتاق کنترل دارن با هم جوک می‌گن!

در این هنگام اتوبوسی به راه افتاد و جلو ایستگاهی ایستاد که شلوغ نبود. تعداد کم مسافری آن ایستگاه اجازه دادند که افراد پیر ابتدا سوار شوند سپس بقیه نیز پس از تعارف به یکدیگر به آرامی سوار شدند.

مسافری ایستگاه شلوغ با حسرت آنها را تماشا می‌کردند. ناگهان مردی تقریباً چهل ساله که ته ریش مشکی و پُریشتی داشت عینکش را کمی روی بینی‌اش جابجا کرد و گفت: مقصر خودمون هستیم که اعتراض نمی‌کنیم.

مردی مُسن که سبیلی باریک مدل قدیمی داشت جواب داد: اعتراض. چه کسی اعتراض کنه؟ من یا تو؟!



اتوبوس جا داده بودند. راننده دکمه بسته شدن درها را زد درها که به مسافرهای پشت در گیر کرده بودند ناگهان آزاد شدند و با صدای بلند بسته شدند. در این هنگام مرد عینکی لنگان لنگان به اتوبوس رسید و در حالیکه با دست به شیشه در جلو می‌زد منتظر بود که در باز شود. راننده که متوجه شد با عصبانیت داد زد: مگه نمی‌بینی جا نیست. در باز نمیشه. مسافرها پشت در را گرفته‌اند. در این هنگام مردی هیکلی تقریباً سی ساله که ریش و سبیل بلندی داشت از کنار در جلو خود را بزور به پشت میله ایی که راننده را از مسافرین جدا می‌کرد رساند و در حلیکه روی میله می‌نشست به راننده گفت: با اجازه. راننده چیزی نگفت که نشان می‌داد دوست ندارد کسی کنارش بنشیند. همه‌همه مسافرین اتوبوس را پُر کرده بود. بعضی از پیر زنها داشتند نفرین می‌کردند. بعضی از زنها هنوز داشتند با هم دعوای لفظی می‌کردند. مردها از وضعیت اتوبوسرانی گله و شکایت می‌کردند. یکی از مردها بطور عمد با صدای بلند بطوریکه راننده بشنود گفت: چهل دقیقه میشه که سر ایستگاه منتظر اتوبوسیم.

مردی که روی میله کنار راننده نشسته بود می‌خواست در عوض نشستن کنار راننده خوش خدمتی کرده باشد با لحن لاتی بطور تهدید آمیزی گفت: خوب خسته میشن، میخوان یه چایی بخورن.

راننده که گوش می‌داد همان طور داشت بی تفاوت توی آینه وسط مسافرها را نگاه می‌کرد دکمه دنده را زد. اتوبوس مثل یک گاری با بار بسیار سنگین آرام به راه افتاد. پیرمرد چاق و سبیلو که روی صندلی ردیف دوم نشسته بود بیرون پنجره اتوبوس را تماشا می‌کرد که مرد عینکی لنگ را دید که بیرون ایستاده بود و داشت داخل اتوبوس را نگاه می‌کرد.

پیرمرد رو به مسافرها کرد و با صدای بلند گفت: بیچاره خودش که رفته بود اتوبوس بیاره، جا ماند. بیشتر مسافرها توجهشان به مرد عینکی که اتوبوس داشت از کنارش عبور می‌کرد جلب شد. تعدادی اظهار تأسف کردند ولی تعدادی از مسافرها در فکر عمیقی فرو رفته بودند. معلوم نبود به کدام مشکلشان فکر می‌کردند. حتی مردی میانسال داشت آرام با خودش حرف می‌زد و به آرامی سر و دستش را تکان می‌داد. ■





هم با تبسمی ملیح نگاهش را بدرقه می‌کرد. در این میانه، نمی دانم چه شد که صدای اعتراضی جوانک بلند شد:

- حاج آقا، مستر اشمیت میگه؛ واسه امضای قرارداد بایستی حتماً سی درصد پیش پرداخت بدین!

حاجی سرش را بلند کرده با صدایی خشم آلود و عصبی غرید:

- یعنی دو ساعته داریم زر می‌زنیم! به این مردک اجنبی بگو: آگه می‌خواد که معامله سر بگیره؛ باهاس کوتاه بیاد.

- میگه؛ شرایط کشور شوما و تحریم باعثه شه. وگرنه ...

- وگرنه چی ...؟ ایشون و دم دسگاهش واسه مون فرش

قرمز پهن می‌کردن!

جوانک سری به تردید تکان داد. منتظر ماند.

حاجی به دخترک که هم چنان با خودکارش

روی لبهایش ضرب گرفته بود و خنده

ملیحش را روی صورتش می‌پاشاند؛ نگاهی

کرد. او هم به تندی و به عشو زبانش را دور

لبهایش کشید. گویی شرنگ کامش به

حاجی به دخترک که هم چنان با خودکارش روی لبهایش ضرب گرفته بود و خنده ملیحش را روی صورتش می‌پاشاند؛ نگاهی کرد.

شهدی بدل گشت. با خود واگویه کرد:

- استغفراله... لعنت بر وسواس خناس.

بی درنگ روی به آن یکی کرد و پرسید:

- آقا خوش فکر تو چی میگی؟

- حاج آقا این شرطشون غیر ممکنه!

- یعنی چی، غیر ممکنه؟

- آخه حاجی، این شرطو بانک ما قبول نمی‌کنه. اونا گفتن؛

حداکثر پیش پرداخت، ده درصد. اونم به شرطی که ... قرارداد

پشتش باشه.

هم زمان چهره حاجی درهم شده دستی به ریش پر پشتش

کشید و رو به جوانک کرد:

- عباسی، بهشون بگو با این حساب ماستمون تو یه کیسه

نمی‌ره و قرارداد ...

در حین خوش فکر میان کلامش پرید و با ایما و اشاره گفت:

- حاج آقا ... زود تصمیم نگیرین. شاید بشه ... با رییس

بانک کنار اومد. منظورمو که فهمیدین؟

- خوش فکر، یعنی ... چرب بشه. خر که نیستم. حالا این

بابا خرش میره؟

- خب معلومه. تو بانک همه کارا دست اونه.

در دو سویمان، پشت میز چوبی بلوطی رنگی شش نفر نشسته بودند. یک طرف مردی مو بور با عینکی ته استکانی که ظاهراً

مسئول فروش بود و هنگام حرف زدن نیم رخش را به سوی زنی چهار شانه با موهای خرمایی رنگ و چشمانی تیله‌ای و آبی که

نگاهی جدی داشت؛ برمی‌گرداند. هرچه بود به نظر تصمیم

گیرنده نهایی به حساب می‌آمد. در کنار زن، دخترکی با موهای

لخت طلائی و چشمانی آهو وش و عسلی که زیر دستش

برگه‌ای کاغذ بود و هر از چندی با دقت چیزی روی آن می

نوشت. زمانی که از نوشتن فارغ می‌شد؛ با تکانی به سرش آبشار

موهایش را به تموج وامی داشت. بعد با لوندی و

تبسمی شیرین چشم در چشم مردی که با ریشی

تویی وحنای رنگ میان دو مرد دیگر نشسته بود؛

می‌دوخت. هم زمان با ته خودکارش روی لبهای

قلوه‌ای و سرخش ضرب می‌گرفت. نمی‌دانم چه

چیزی در او یافته بود که این چنین مجذوبانه می

نگریست. شاید ...

روبرویشان سه مرد، یکی میان سال، با ریش تویی، چاق و سرخ

رو با پیشانی فراخ که پینه کبودی رویش نقش بسته بود. در

سمت چپش جوانکی لاغر، عینکی و پر جنب و جوش که به

دقت گوش می‌کرد و با صدایی ریز زیر گوش مرد چاق واگویه

می‌کرد. ظاهراً نقش مترجم را داشت. در سوی دیگر، مردی با

موهای فلفل نمکی و سیاه چرده که اوراق پهن شده جلوش را

زیر و رو می‌کرد؛ همه کاره مرد چاق به نظر می‌آمد. دلواپسی و

اضطراب در بند بند وجودم ریشه دوانیده بود. خواهر دو قلویم

نیز دست کمی از من نداشت. نمی‌دانستم پایان ماجرا چه می

شود؟ بحث و جدلی سر گرفته بود. گاهی تند و پر شتاب و

گاهی به آرامی و طمأنینه همراه با لبخندهایی با سمه ای در

جریان بود.

صحبت‌ها بیشتر حول و حوش خرید خط تولید دور می‌زد.

گفتگوی آن‌ها، دو ساعتی به درازا کشید. مرد چاق که تسبیحی

را میان انگشتانش به بازی گرفته بود؛ هر از چندی به لبهای

گوشتالود دخترک خیره شده و پس از مکثی کوتاه زیر لب به

زمزمه وا گویه می‌کرد:

- حیف که زبونتو نمی‌فهمم. وگرنه ...

بعد سرش را پایین می‌انداخت. انگار شرنگی در دهان داشت.

ابروهایش را در هم می‌کشید و با تسبیحش ور می‌رفت. دخترک



- پس حله! خیالم تخت باشه؟

- تخت تخت.

سپس بی محابا چشمکی به دخترک پراند و رو به جوانک گفت:

- بهش بگو امضا کنه. حله، ولی ...

- ولی چی حاج آقا؟

- به این خانم مایر بگو؛ دو درصد شیتیل ما، یادش نره.

او شروع به صحبت نمود. با این تقاضا، دوباره بحث شدیدی در

گرفت. انگار طرف راضی به دادن این مقدار شتیل نبود. مایر نیم

خیزی شده و خواست برخیزد. اشمیت چنگ در بازویش انداخته

و وادار به نشستنش کرد. بعد به نجوا چیزی زیر گوشش گفت.

این حرکات از چشم حاجی پنهان نماند. جوانک دیلماج خسته

از ترجمه، رو به حاج آقا کرده و از او کسب تکلیف کرد. حاجی با

ژستی که انگار حوصله‌اش سر رفته است؛ برسر او فریاد کشید:

- بهش بگو، صنارم پایین بیا نیستم. حرف

مرد یکی به.

اشمیت رو به زن نمود و شانهایش را بالا

انداخته و منتظر نظرش ماند. مایر هم چنانکه

درست دخترک را می‌گرفت و به نرمی می‌فشرد.

چشم به حاجی دوخته و سعی کرد تا با لبخندی

او را از خواسته‌اش منصرف کند. اما او بی توجه

حرکات و رفتارش، سگرمه‌هایش را درهم کشید. زن مثل

شکارچی بی که تیرش به سنگ خورده بود؛ واپس نشست و با

اشاره چشم موافقتش را اعلام کرد. بی درنگ باقی دست به کار

شدند؛ ورقه‌هایی امضا و مبادله شد. پس از آن اشمیت دکمه‌ای

را که کنار دستش بود؛ فشرد. در حین حاجی رو به جوانک کرد

و گفت:

- عباسی بهشون بگو؛ درصد منو بریزن تو حساب هیبو

بانک.

بعد با اشاره به خوش فکر ادامه داد: شماره شو بهشون بده.

در باز شده و دختری با موهای خرمایی وارد شد. با اشاره مایر،

ما و کاغدها را همراه خود به اتاق پهلویی برد. در آن جا به کمک

مرد جوانی، به واکاوی کاغذها پرداختند. سپس با دقت آن‌ها را

جدا و دو دسته کردند. بعد به آرامی دست‌هایمان گشوده و آن‌ها

به سینه‌هایمان دوختند.

از شدت شرم و آزرمان چشممان را بستیم. نمی‌دانم چه قدر طول

کشید. فقط حس غریب تغییر در وجودم لانه کرده بود. دوباره

همراه دخترک برگشتیم.

از شدت خستگی آمد و رفت از این اتاق به آن اتاق، توی هواپیما

کنار پنجره، بغل کیسه‌ی خرید خوش فکر ولو شده بودم. گه

گاهی صدای گنگ و نامفهوم حاجی را می‌شنیدم که شیرین

کاری شب پیشش را با آب و تاب فراوان برای خوش فکر تعریف

می‌کرد. انگار واگویی‌اش برایم لالایی بود؛ خوابم گرفت.

فردایش با صدای گام‌های پر سر و صدای حاجی آقا از خواب

بیدار شدم. همین که چشمش به من افتاد. دستی مهربانانه به

پشتم زد و پرسید:

- چه طوری؟

منتظر نماند و همان طور که به سمت میزش می‌رفت. آروغ پر

سر و صدایی زده و با لحنی نخراشیده صدایش را بلند کرد:

- خانوم صفا کیش، اولن درو ببند. بعدشم نه تلفنی وصل

می‌کنی و نه کسی رو می‌فرستی تو. این خوش فکرم بگو بیاد

کارش دارم.

- ایشون رفتن بانک.

لبخندی رضایت آمیز روی لبانش نقش بست

و پشت میزش نشست و واگویی کرد:

- خوشم میاد. هم خوش فکره و هم

خوش عمله! ... یادت نره وقتی که اومد؛

بفرستش تو.

بعد گویی پشیمان شده باشد؛ غرولند کنان از

اتاق بیرون زد. تا نزدیک ظهر به جز مکالمه‌ی

نجوا گونه و طولانی خانم صفا کیش از اتاق بغلی، صدای دیگری

شنیده نمی‌شد. نزدیک ظهر دو باره حاجی پیدایش شد. چند

دقیقه‌ای بعد، منشی‌اش از آمدن آقای خوش فکر خبر داد. او هم

با شتاب اذن دخول داد:

- سلام قربان.

- سلام به روی ماهت. بنال ببینم؛ شیری یا روباه؟

- قربان، این دفه طرف خیلی ناپز شده بود. نمی‌دونم چرا؟

- خب می‌آوردیش پهلوی خودم.

همراه خنده چابلسانه ای گفت:

- عجب فرمایشی می‌کنین حاج آقا! ایشون که نوکر ما

نیست. ناسلامتی رییس بانک!

- خب تو هم این قدر صغرا و کبرا نگو. جان کلامو بگو.

- خیلی سعی کردم. راضی نمی‌شد. می‌گفت سی

درصد پیش پرداخت خیلی زیاده. مقامات بالاتر موافقت نمی

کنن.

- زر می‌زنه. داره بازار گرمی می‌کنه، حروم لقمه. حالا چی

شد؟ میاد یا نه؟

- خلاصه، بهر کلکی که بود؛ راضیش کردم. قراره ساعت پنج

بیاد.



- باریکلا، می دونستم تو مارو از سوراخ بیرون می کشی؛ سمنانی که جای خودشو داره. راستی ... بهتره وقتی اون میاد تو نباشی. چون که ...

- چشم حاجی، نمی خواد بگین. تا تهشو خوندم.

بعد در ادامه بلند شده و همراهش از اتاق بیرون زدند. باز من ماندم و سکوت اتاق درندشت. حوصله ام سر رفته بود. نه سرگرمی و نه دلمشغولی. تنها چیزی که آرامش و سکوت سنگین اتاق را در هم می شکست؛ وراجی های کشدار و خسته کننده تلفنی خانم صفا کیش بود. رخوت عجیبی اندامم را

فراگرفته بود. چند ساعتی در بی خبری گذشت. با صدای تعارف حاجی به خود آمدم. او دست کسی را گرفته و با خود به اتاق آورد.

- به به صفا آوردید و منت گذاشته و شرکت ما رو متور فرمودید.

- خجالتم ندید حاج آقا اسلام پناه. ادای وظیفه کردم.

مردی حدود چهل ساله، با سری کم مو و چشمهایی روباه وش بود. پیش از نشستن، حاجی پرسید:

- آقا سمنانی، چای یا قهوه؟

- هر چی ششوما امر کنین.

حاجی گوشی را برداشت و گفت:

- خانوم بگو دوتا قهوه بیارن، از همونی که از آلمان آوردم.

بعد دست کشوی میزش کرد و بسته ای را بیرون کشیده و جلوی او گذاشت.

- قابل شوما رو نداره.

- حاج آقا، منو شرمنده می کنین. قرار نیست که هر بار سفر می برین؛ واسه منم سوغات بیارین!

- خجالتم ندید. اون قدر این خوش فکر، از مساعدت و راهنمایی شوما تعریف کرده که وظیفم می دونم که به نوعی از شوما تشکر کنم.

در این هنگام مستخدم با سینی قهوه وارد شد. بوی خوش قهوه در اتاق پیچید. در حین نوشیدنش، از هر دری سخن گفتند. حاجی با زیرکی صحبت را به اوضاع زندگی سمنانی کشاند. او هم فرصت را غنیمت دانسته، آهی کشید و گفت:

- خودتون دست تون تو کاره. می دونین که با تورمی که روز به روز بالاتر می ره و چندر غاز حقوقا ...

او نگذاشت که باقی حرفش را بزند. دوباره دست در کشو میزش کرده و دسته چکش را بیرون کشید. مبلغی روی آن نوشته و چک را به دستش داد. نفهمیدیم چه رقمی نوشته بود. ولی برق نگاه و شعفی که چهره اش را فراگرفته بود؛ نشان از رضایتی عمیق می داد. بی درنگ از جای برخاسته و کرنش کنان دست حاجی را صمیمانه فشرد و گفت:

- حاج آقا اسلام پناه، شوما با این همه محبت منو شرمنده می کنین.

- دشمن تون شرمنده بشه. شوما همیشه گره گشای ما بودین. این ناقابل در مقابل همراهی شوما ارزشی نداره، آقای سمنانی.

- آگه اجازه بدین از خدمتون مرخص بشم؟

- لطفتون مستدام. ضمن اینم با خودتون ببرین.

بعد مرا از روی میزش برداشته و به او داد.

او که شعف و ولع سیری ناپذیری در چشمانش موج می زد؛ دو دستی مرا گرفت. سپس دوباره به گرمی دست حاجی را فشرده و قبل از خارج شدن از اتاق، حاجی گفت:

- آقای سمنانی، ایشالا با این قرارداد موافقت می شه. خیالم تخت باشه؟ پای صد ملیون یورو در میونه!

- خیالتون آسوده باشه، آگه سمنانی ساربونه؛ می دونه شترو کجا بخوابونه. دو روز دیگه بگین آقای خوش فکر واسه گشایش اعتبار یه سری به من بزنه.

هنوز از در خارج نشده بودیم که انگار حاجی یاد چیزی افتاده باشد؛ پرسید:

- آقای سمنانی، نگفتین قهوه اش چه طور بود؟

او از این پرسش ناگهانی دست پاچه شده بود. با مکث و تردیدی گفت:

- عالی، تا حالا قهوه ای به این خوش طعم و عطری نخورده بودم.

پرتوی از رضایت در چشمانش درخشید. نفهمیدم منظورش از این پرسش چه بود؟

یک آن دلم هوای خواهرم را کرد. راستی، آن ها با او چه می کنند؟ آیا آن جا هم همین بساط است؟ ■

مردی حدود چهل ساله، با سری کم مو و چشمهایی روباه وش بود. پیش از نشستن، حاجی پرسید: آقا سمنانی، چای یا قهوه؟





آوردم. سایه‌ای که نزدیک شده بود، ایستاد. شاید گمان می‌کرد با دیوانه‌ای روبه‌رو شده است که چیزی برای از دست دادن ندارد. پشت سر او منوره‌های عراقی آسمان را روشن می‌کردند. حالا حتم داشتم که صورت خون‌آلود مرا دیده است اما این من بودم که نمی‌توانستم صورت او را ببینم. نوک اسلحه را به سمت بالا آوردم و قلبش را نشانه رفتم.

صدای کلیک ماشه اسلحه من با صدای شلیک او در هم پیچید و دردی سخت در میان بازوی دست راستم احساس کردم. گمان کردم دستم قطع شده است. اسلحه‌ام بر زمین افتاد و صدای شکستن چیزی به گوش رسید. دشمن همان طور خونسرد و آرام مرا نگاه می‌کرد. لابد حالا اطمینان پیدا کرده بود که سلاح من خالی است. حتا کلمه‌ای حرف از دهانش خارج نشد. من اما از شدت درد چنان فریاد کشیدم که گلویم درد گرفت. او منتظر چه بود؟ چرا کار را تمام نمی‌کرد؟

خم شدم و با دست زخمی اسلحه را بالا آوردم. حالا که او دوست داشت بازی را ادامه بدهد چرا من این کار را نکنم؟ می‌خواستم کاری کنم که او هر چه زودتر کارم را تمام کند. با هر زحمتی بود، اسلحه را به سمت پیشانی او گرفتم و ماشه را فشردم. آنقدر از نبودن فشنگ در اسلحه مطمئن بودم که وقتی تیر شلیک شد با لگد اسلحه تکانی سخت خوردم و روی زمین افتادم. گلوله‌ای از کنار صورتم رد شد و من در اوج ناباوری دیدم که سایه روبه‌رویم خم شد و به زمین افتاد.

صدای همه‌های گنگ، تمام منطقه را پر کرده بود. با زحمت خودم را به کنار خاکریز کشاندم و با چشمان بسته منتظر سرنوشت ماندم. حالا علاوه بر درد پای چپ، خونریزی دست راستم مرا از پا انداخته بود. با شنیدن غریو الله اکبر بچه‌های خودمان که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند، اشک از چشمانم جوشید و من هم با صدای بلند تکبیر گفتم. ■

دستم هنوز روی ماشه بود که دیدم فشنگی از نوک اسلحه خارج نمی‌شود. چیزی تا رسیدن عراقی‌ها نمانده بود و سایه‌های آنها هر لحظه درازتر می‌شد و من هر لحظه تنهاتر. با ناامیدی دست بردم تا شاید از جیب خشابم یک خشاب پر بیرون بیاورم اما می‌دانستم تلاش بیهوده‌ای است. همین چند دقیقه پیش، تمام خشاب‌های خالی اطرافم را واریسی کرده بودم.

پیکر بچه‌های گردان دور و بر من، روی زمین افتاده بود. هنوز از لایه لای جنزه‌ها صدای ناله‌هایی ضعیف بیرون می‌زد. فرصتی برای یا نجات دادن کسی نداشتم. بیش از هر چیزی به فکر راه نجاتی برای خودم بودم. از مرگ نمی‌ترسیدم ولی از اسارت چرا. اینکه ندانی پس از اسارت چه اتفاقاتی خواهد افتاد، مرا به شدت می‌ترساند. حتا فکر کردن به آن هم موهای تنم را سیخ کرده بود. دستانم بی‌اختیار می‌لرزید.

از پای چپم همچنان خون بیرون می‌زد و ضعف بر من مستولی شده بود. بیست و چهار ساعت تمام در حلقه محاصره ماندن توان مرا گرفته بود. لب‌ها و دهانم خشک و تشنه بود. از بس که به تاریکی زل زده بودم، هر لحظه سایه‌ای سیاه و چهار شانه رو به روی خود می‌دیدم. از نیروی کمکی هم خبری نبود. در آخرین تماس به ما گفته بودند که اگر کمی تحمل کنیم نیروی کمکی از راه خواهد رسید. حالا دیگر کسی سالم نمانده بود که نجات پیدا کند.

یک سایه بلند و سیاه به من نزدیک شد. نوک اسلحه را زمین گذاشتم و با درد و زحمت از جا بلند شدم. دست چپم را که به روی زخم پایم فشار داده بودم، هنوز داغ و خون‌آلود بود. دستم را به صورتم کشیدم و آن را سرخ و خونین کردم. جایی خوانده بودم که کسی در هنگام مرگ با خون خود صورتش را سرخ می‌کند تا دشمن گمان نکند که رنگ رخساره او از ترس زرد شده است. هر چه زور زدم نام آن شخص به ذهنم نیامد. خنده‌ام گرفته بود. با صدای بلند خندیدم و نوک اسلحه را بالا

با زحمت خودم را به کنار
خاکریز کشاندم و با چشمان
بسته منتظر سرنوشت ماندم.





سرش را هم نگاه نکرد که نکند فرامرزان - صاحب مغازه - پشیمان بشود و ازش بخواهد که کفش‌ها را برگرداند. به خانه‌شان که رسید با کلید در حیاط را باز کرد و خودش را انداخت داخل خانه.

علی پشت سرش نفس‌زنان رسید. حسن کفش‌ها را درآورد. یک‌جفت کفش کتونی سفید بود.

حالا مادر و پدر علی هم با سرو صدایی که بچه‌ها راه انداخته بودند، به جمع‌شان ملحق شده بودند. دو تا داداش حسن و خواهرش و پسرخاله‌ها و خاله‌اش هم حالا جلو در اتاق سرک می‌کشیدند.

پدرش با عصبانیت در حالی که رگ گردنش ورم کرده بود، داد زد: دزدیدی پدر سگ؟

و دستش را برد بالا برد که بزند تو گوش پسرش که علی دوید وسط حرف شوهر خاله‌اش و گفت: به‌خدا ندزدیدیم. جلو در مغازه فرامرز خان گذاشته بودن تو آشغالا.

پدر حسن گفت: فردا میرم می‌پرسم. آگه دروغ گفته باشید پدر جفتون و در میارم.

مادر حسن که خودش را بین شوهر و پسرش حائل کرده بود تا پسرش کتک نخورد، آرام به حسن گفت: علی، راست می‌گه؟ حسن با صدای دو رگه بغض دار داد کشید: به حضرت عباس ندزدیدم انداخته بودند دور.

پدر باورش شد بچه‌ها دروغ نمی‌گویند و آرام گرفت. شب دور چراغ والور حسن کفش‌ها را درآورد. خوش‌شانس بود که کفش‌ها به پایش می‌خورد.

فقط یک ایراد داشت و آن هم این‌که هر دو لنگ کفش، لنگ راست بود. ولی با همه این‌ها حسن خوشحال بود که فردا پاهایش خیس نمی‌شود.

فردای آن روز سوار اتوبوس شدند در حالی که علی جلو در ایستاده بود و به پنجره کنار در اتوبوس تکیه داده بود با خنده به کفش‌های حسن اشاره کرد.

حسن روبروی علی به میله تکیه داده بود در حالی که پاهایش را ضربدری گذاشته بود تا مردم متوجه مشکل کفش‌هایش نشوند. به علی چشمکی زد و باهم خندیدند.

آنقدر خنده‌شان از ته دل بود که کم‌کم خنده‌شان به همه مسافرها سرایت کرد؛ بدون اینکه کسی دلیل خنده‌شان را بداند پا به پای بچه‌ها خندیدند. ■

شب بارانی سردی بود. از اتوبوس بی‌آرتی که پیاده شد تا در خانه ۲۰ دقیقه راه بود. هیچ پولی در جیبش نمانده بود. ته مانده جیبش دو تا بلیط اتوبوس داشت که توانسته بود خودش و علی را تا میدان رسالت برساند.

سوز سرما تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود ولی از همه بدتر کفش‌های لعنتی‌اش بود که دو سال تمام پوشیده بود و باهاشان بیشتر نقاط شهر را گز کرده بود.

در خانه‌شان همه کار می‌کردند. خودش هم از وقتی که به‌یاد داشت کار می‌کرد. از همان ۷؛ ۸ سالگی تا حالا که نوجوان ۱۶ ساله‌ای شده بود و هنوز هم کار می‌کرد.

هر روز صبح با پسر خاله‌اش که همسن خودش بود، می‌رفت بیرون و بوق سگ برمی‌گشت. هر کاری که از دستش بر می‌آمد انجام می‌داد. از بنایی گرفته تا گارسونی و دستفروشی. حالا آن شب سرد، زیر باران، کفش‌ها که کفش سابیده و سوراخ شده بود انگاری که دهانش باز شده و به زمین و زمان می‌خندید به هیچ جایش هم نبود که صاحبش حال گریه داشت.

از اول زمستان هر وقت باران و برف بود از نصفه راه، علی کفش‌هایش را با او عوض می‌کرد و نصف راه را علی با کفش‌های سوراخ او راه می‌رفت و کفش‌های خودش را به حسن می‌داد.

تمام زمستان را با همان کفش‌های پاره و نوبتی کردن کفش‌های علی سپری می‌کرد ولی آن شب در آن سوز سرما تحملش طاق شده بود و دهن کفشش بیشتر باز شده بود.

خط خنده لنگه کفشش عمیق‌تر شده بود تقریباً به قهقهه رسیده بود؛ احتمالاً "دیوانه شده بود.

برای همین از خدا خواست که این قائله بی‌کفشی را ختم به خیر کند و گرنه از او رو گردان می‌شود.

هنوز غرغره‌هایش با خدا تمام نشده بود که جلو در مغازه کفش‌فروشی فرامرزان که هر روز در مسیر خانه از کنارش رد می‌شدند، یک جفت کفش کتونی توی یک نایلون شفاف، کنار زباله‌ها و کارتن‌های اضافی دید که گذاشته بودند تا ماشین زباله‌روب، شب با خودش ببرد. حسن با سرعت رفت طرف نایلون کفش‌ها تا مبادا یکی زودتر دستش به کفش‌ها برسد. آن را برداشت و با سرعت از کنار مغازه رد شد.

حالا علی تقریباً پشت سر او به حالت دو می‌رفت که خودش را به حسن برساند. حسن بقیه راه را یک‌نفس دوید و پشت





باز جایی را زده بودند و ورودی اورژانس همه‌مه بود. آن‌ها که از شهر فرار نکرده بودند، کشته می‌شدند. گاهی راه دیگری نیست. پیچ کوچکی را با سر انگشت، لمس کردم. حالا قطره‌ها تند و پیوسته سرازیرِ شلنگِ سرم می‌شد، انگار چشمه‌ای راه بگیرد. کافی بود خود را به ته راهرو برسانم و پوکه را ته گودالِ پشتی پرت کنم. پاهایم را به دنبال می‌کشیدم. همه‌مه پشت سر، شانه‌هایم را سنگین می‌کرد. موزائیک‌های کفِ راهرو انگار ور می‌آمد و مثل این بود که از روی تکه‌های سنگ و سیمان رد می‌شدم. سکندری می‌خوردم و خود را پیش می‌کشیدم. دورنمای کوه در انتهای راهرو در تاریکی فرو می‌رفت. از غروب گذشته بود.

ما پرستارها هر شب، به محض آژیر قرمز، فوراً پرده‌ها را کیپ می‌کشیدیم که به بمب‌افکن‌ها گرا نداده باشیم.

یکی گفت یا خیال کردم که گفت:

- مراقبِ شلنگ‌هایِ سرم و این دست و پاهایِ آش و لاش باش.

پوکه آمپول توی مشتتم شکسته بود. بالاخره از میان دو ردیف چشم گذشتم و خود را خلاص کردم. هر چند کسی چیزی نمی‌پرسید. جنگ بود.

بالاخره که چه؟! تا سر وقتِ او برویم و ترکش‌ها را بیرون بکشیم، شاید کارش تمام می‌شد. یکی دو تا نبودند و پلک ما پرستارها از بی‌خوابی می‌سوخت.

مردک گفت:

- امکان ندارد، خانم. آجرچین کردن پنجره مثل این است که چشمتان را کور کنید.

خواستم بگویم که مسأله فقط چشم‌ها نیست.

دخترک را که آوردند غرقِ خاک بود و جای چند ترکش توی تنش خونریزی داشت. انگار فقط یک جفت چشم بود که نگاه می‌کرد.

مرد گفت که بزهای کوهی را با چار پاره می‌زنند. خیلی اتفاقی محیطبان را پیدا کرده بود. خونریزی داشت و رنگ لباسش پیدا نبود. می‌گویند باریکه راه گرداگردِ دره، شیب تندی دارد. صخره‌های دیواره هم هستند، کافی است پایت لیز بخورد و پرت شوی ته دره. حُب اتفاق است دیگر.

لااقل، اینجا امن است، اتفاقی دور از هیاهوی آن سال‌ها ...

تاریکی که کامل می‌شد، تختِ چرخدارِ بزرگ، در امتدادِ راهرو بلند به راه می‌افتاد. پاهای لاغر و کبودِ دخترک را گرفتند

هر بار که می‌خواهم از جا بلند شوم و پرده ضخیم اتاقم را بکشم، نمی‌شود. پاهایم به زمین می‌چسبند، همین‌جور اینجا می‌نشینم و نگاهم از لای پرهای کوچکِ چسبیده به شیشه، میخ می‌شود به دورنمای گردنهٔ روبرو. باریکه راهی در کمرکش کوه ... حتی اگر از این فاصله هم نبینی، می‌دانی که در همین لحظه هم، بزهای کوهی با آن چشم‌های درشت دور و بر را می‌پایند و با آن پاهای لاغر از صخره‌ای به صخره‌ای می‌پرند که ناگهان ...

شترق ... تیری در می‌رود و ...

گفتم:

- محیطبان‌ها که تفنگ ندارند.

کسی جواب نداد. گوش کسی بدهکار نبود.

پس شکارچی‌ها را کی برماند؟ ما پرستارها هر

شب، به محض آژیر قرمز، فوراً پرده‌ها را کیپ

می‌کشیدیم که به بمب‌افکن‌ها گرا نداده باشیم. روی شیشهٔ همهٔ پنجره‌ها هم نوار چسب ضربداری زده بودیم.

خیلی وقت بود که انتهای راهرو اورژانس دیگر در نداشت. در دیگر جواب نمی‌داد. در و دیوار را یکجا برداشته بودیم. حالا راهرو مستقیم می‌رسید به گودالِ پشتی که بعد از بیرون کشیدن راکتِ عمل نکرده، خیلی خیلی عمیق‌ترش کرده بودیم. به حدی که کشته‌های آش و لاش روی دستمان نمانند. جنگ بود و کسی پی چیزی را نمی‌گرفت. خواستم بپرسم که از کجا معلوم محیطبان باشد یا شکارچی؟!

بی‌فایده بود. فرصتی برای سؤال و جواب نبود.

سُرنگ را که در کیسهٔ سرم دختر نوجوان خالی کردم، مایعِ سرم را کِدر کرد. دستپاچه‌نگاهی انداختم به نوشتهٔ روی پوکهٔ آمپول و فوراً مُشتم را بستم. اتفاق است دیگر. چشم‌های دخترک بسته بود. تازه با آرام‌بخش خوابش کرده بودیم. دور و بر را پاییدم. پرستارها تُندتُند می‌رفتند و می‌آمدند. نگاهِ مجروح کناری میخ مانده بود به سقف سیمانی.

جنگ بود. برای تزریق‌ها جایی تیک نمی‌زدیم. کسی پیِ کاردکس و پرونده نبود.

اتاقِ تحویلِ جنازه‌ها دیگر تابلو نداشت و ضمیمهٔ اورژانس شده بود. همین‌طور می‌آوردندشان ... مجروح پشت مجروح ... مریض‌ها هم بودند. تخت جواب نمی‌داد. می‌خواباندیمشان کنارِ راهرو و سرمی را به میخِ دیوار کناریشان، آویزان می‌کردیم. دیوارها سوراخ سوراخ بود و میخ‌ها لق می‌زد ...



و انداختندش روی تخت، بعد آن کشته‌های دیگر را ... من کنار ایستاده بودم.

خیال می‌کنم یکی گفت:

- یکی دو ترکش ...

خیال می‌کنم فوراً گفته باشم:

- خیلی اتفاق می‌افتد.

همان‌طور ایستاده بودم و رد شدنِ تخت چرخدارِ بزرگ از کنارِ ردیفِ سوراخ‌هایِ روی دیوار را نگاه می‌کردیم. پرستار کناریم، دستش را از روی شانهم برداشت و پنجه‌هایش را درهم گره کرد. فوراً سرگرداندم طرفِ انتهایِ راهرو تا پیش از خالی شدنِ تختِ بزرگ، آن دو پایِ لاغرِ کبودِ آویزان از تخت را یکبار دیگر ببینم.

پرستار کناریم، گفت:

- فقط زیر آوار مانده‌ها، کبودی دارند!

شاید هم نگفت و من خیال کردم که گفته باشد.

بی‌خودی گوش‌هایم را گرفتم. کسی کنارم نبود. پرستاری که از کنارم گذشت، اصلاً به من نگاه نمی‌کرد.

مردک گفت:

- خیالتان راحت، از پشتِ این دو جداره‌هایِ رفلکسی، داخل دیده نمی‌شود ...

توی حرفش نپریدم. خودش که داشت نگاهم می‌کرد، فوراً گفت:

- مانع صدا هم هستند.

نمی‌شد به این مردک حالی کرد که ناله‌هایِ آخرِ دخترک، در و دیوار نمی‌شناسد.

من که تخت را هل نمی‌دادم. من کشته‌ها را در گودالِ پستیِ بخشِ اورژانس خالی نکردم. فقط منتظر ایستاده بودم تا تختِ

خالی برگردد طرفمان. تختِ خالی برگشت. آنجا ایستاده بودم و داشت خالی برمی‌گشت ... همین‌طور خالی برمی‌گردد طرفم و دست جلو می‌برم که روکشش را به سمت خود بکشم و توی دست مچاله‌اش کنم ... جنگ بود. کسی حواسش به یکی دو لکهٔ خون اضافه نبود.

انتهایِ راهرو، تاریکی، دیوار کشیده بود و دیگر هیچ چیز دیده نمی‌شد.

آن که محیطبان را آورده بود گفت:

- ته دره پر است از اسکلتِ آدم‌ها و آن زبان بسته‌ها.

... اوه، یکی دیگر ... پرنده‌هایِ احمق تصویر آسمان را در شیشهٔ رفلکسی، اشتباه می‌گیرند. می‌خواهند دیوانه‌ام کنند. با سر و سینه، محکم به شیشه می‌خورند و می‌افتند آن پائین، کنار بقیه ... خیلی اتفاقی. تنها لکه‌ای خون و چند پر ریز کوچک که چسبیده به شیشه می‌ماند، کار را خراب می‌کند. باید دستمال برداشت و محکم کشید رویِ لکه‌ها، اما جوری است که دست نمی‌رسد.

حالا همین‌جور باید اینجا بنشینم تا غروب؛ خطِ سُرخِ گرداگردِ کوه بکشد، همانجا که گردنه هست و چشمه‌ای که بزهای کوهی را به آنجا می‌کشاند ...

با پشتِ دست، لیوانِ آبِ ماندهٔ روی میز را می‌اندازم. گل‌هایِ قالی کبودتر می‌شوند. لب‌هایِ دخترک ترک خورده و خشک بود ... لب‌هایش را فقط نمدار کردم.

گفتم مبل را اینجا نگذارم. خیلی‌ها مبل راحتی‌شان را پشت به پنجره می‌گذارند و یک عسلی جلویش ...

پردهٔ تاریکی آرام آرام، قابِ پنجره را می‌پوشاند. تاریکی غلیظ، سنگ و صخره و اسکلت‌هایِ ته دره را می‌پوشاند ...
تشنه‌ام، به قدر مرگ ... ■





حرفش ناتمام ماند. با شتابی که به نظر می‌رسید از شتاب جاذبه زمین اندکی بیشتر است با سر به زمین فرود آمد. از درد شروع به خواندن کرد: زینو زینو زینو، دل بی قراروم زینو

کرکس طناب را جویده بود!

قزک از فرط دردی که ضربه سقوط به پدرش تحمیل کرده بود، به هوش آمد و بی درنگ و تند تند شروع به حرف زدن کرد: پدر کمی زیاده روی نمی‌کنی؟ در مدرسه انسان‌ها که بعد سه روز و هفت دقیقه از آنجا اخراج کردند می‌گفتند آنهایی که سنگ نوشته‌ها به اسمشان است، آدم‌های کله پر مغزی بودند. دو چشم هم داشتند. ما چیزی نداریم. یک چشم، چند سلول مغزی روی پشتمان و تقریباً هیچ چیز دیگر!

قزی پدر را از روی زمین بلند کرده بود و در بغل می‌فشرده: ملکه مادر دارد میاید!

قزلن با عجله به سمت آنها گام برمی‌داشت. هراس و نگرانی در چشمش موج می‌زد. به ساحل پس کله‌اش می‌خورد و با کف زیاد به دریای مغزش برمی‌گشت. روی سرش مثل اطراف یک حباب ساز، پر از حباب بود.

قزقزا به او که حالا تقریباً به آنها رسیده بود گفت: بانوی من، ملکه عزیز نگران نباشید. حال ما خوب است!

با خود اندیشیدم حال که انسانها با آن تمدن در حال فروپاشی‌شان ما را کوچاندند، تاج شاهی در این سرزمین بر سر نهم و این سرزمین‌ها را آباد گردانم. برای فرزندانمان شرح این احوال را بر کوه می‌نوشتم که فروفتادم و شما به جستجویم آمدید.

قزلن لحظه‌ای خواست تا تاج ملکه‌ای سرش را با فخر بر سرش محکم کند. ولی زود به خود آمد و موقعیت را فهمید. تشتی تا نیمه پر از قیر مذاب را جلوی قزقزا گذاشت:

برای امپراطور شدن اول باید از گرسنگی نمرد. ظهر چیزی برای خوردن جز این نداریم.

به جای توهم عظمت و شاهی، بهتر نیست بروی کمی خار بیاوری؟ حداقل بچه‌ها تلبتِ خار و قیر می‌خورند و کمی حال می‌یابند. از دست خسته شدم. مردک خل وضع!

راهش را با عصبانیت کشید و رفت. بعد ناگهان با قیافهٔ مصمم اما آرام برگشت و گفت: راستی، اون که بالای صخره نشسته بود عقاب نیست. کرکس بود. متوجه شدی که دلبندم؟!

نیم ساعت بعد، قزقزا شالی پر از خار را به پشت کشیده بود و به سمت خانه می‌رفت. له و لورده با خودش زمزمه می‌کرد:

"من از ناچیزی خار لب دیوار دانستم.

که نا کس، کس نمی‌گردد از این بالا نشینی ها! ■

قزقزا تیشه را با احتیاط روی لبهٔ یک سنگ و میخ طویله را روی سطح سنگی دیگری گذاشت. به دقت تعادلش را حفظ کرد و به سنگ نوشته‌اش نگاهی انداخت:

ستون اول:

"من قزقزا شاه شاهان، شاه آن کپَر روبرو، این بیابان و بسیاری سرزمین‌های دیگر، به یاری خدا بر این سرزمین‌ها شاه شدم.

ستون دوم:

"سرزمین‌هایی که من بدست آوردم شامل ..."

سوسک خشکیده نمک سود شده‌ای را که معمولاً برای تمرکز در هنگام کار در دهان می‌گذاشت، مکید و از تلخی فضل‌اش به وجد آمد.

دوباره با دقت آنرا خواند و سه باره!

اشکالی وجود داشت. اما آنرا نمی‌فهمید.

قُزی از پایین صدایش را بلند کرد: مشکلی پیش آمده سرورم؟

— ظاهراً دخترم. ولی من با همه شاه شاهان بودنم نمی‌فهمم چیست. بگذار دوباره ببینم. ۷/۵ بار دیگر به آن نگاه کرد:

ادامه سنگ نوشته را نمی‌توانم بنویسم.

قُزک بومرنگی را که از شهر با خود آورده بود، پرت کرد و وقتی بومرنگ با سرعت از کنارش رد می‌شد نگاهش کرد و با عجله به آن سلام کرد.

بعد رو به پدرش که معلق از طنابی وصل شده به صخره بالای، آویزان بود گفت: شاه! مشکل اینست که شما جز آنچه گفتید هیچ سرزمینی و مردمی ندارید، به همین سادگی.

جمله‌اش که تمام شد، بومرنگ در برگشت دوباره به پس کله‌اش خورد و او را نقش بر زمین کرد.

قزقزا با حیرت به قزی نگاه کرد. قزی به قزک نگریست. ولی قزک به هیچ کس نگاه نکرد. چون بیهوش شده بود.

— شاهزاده خانم عزیزم. اندوهگین نباش. من به یاری مردم "قُزپولیس" را بنا خواهم کرد. با مردمان بسیار از همه اقوام و ملت‌ها!

— شاه پدرم. شما وسط این بیابان مردمی ندارید. ملوکانه بیایید پایین.

— هرگز. هرگز! من برای آیندگان سرزمینم کتیبه‌ام را باقی خواهم گذاشت.

نگاهی به کرکس نشسته بر لبه صخره بالای سرش که مثل عقاب با شکوهی به چشمش می‌آمد، کرد و ادامه داد:

مردم سرزمینهای آبادم، سال‌ها بعد، شعرهای "فروغ بهبهانی" و نوشته‌های "اخوان هدایت" را به اسم من برای دیگران ارسال خواهند کرد.

خواهند گفت: او از دیر باز اصیل بود. او شاه شاهان، پسر...





نگاهی به فیلم: پیانیست؛ (رومن پولانسکی)؛ (زهرا آذر)

بررسی سریال: «انتقامجویان جنگ ابدیت؛ (برادران روسو)؛ (علی پاینده)

نگاهی به نمایشنامه «پرنده آبی» موریس متزلینگ؛ (علیرضا رحمانی مطلوب)

نگاهی به فیلم «سه بیلورد خارج از ابینگ میزوری؛ (مارتین مک دونا)؛ (علی علیخانی)





فیلم‌هایی که باید دیده شوند:

شناسنامه فیلم:

کارگردان: رومن پولانسکی

تهیه کننده: رابرت بیناماسا، رومن پولانسکی، آلین سارد

فیلمنامه: رونالد هاروود

بر اساس داستانی از: ولادیسلاو اشپیلمن

موزیک متن: واجسیچ کیلار

فیلم برداری: پاول ادلمن

تدوین: هروی دی لوز

بازیگران:

آدرین برودی: ولادیسلاو اشپیلمن

امیلیا فاکس: دوروتا

اد استویارد: هنریک

میکل زبراسکی: یورک

توماس کرتسمن: کاپیتان ویلم هاسنفلد

اطلاعات دیگر:

ژانر: درام، تاریخی، بیوگرافی

درجه نمایش R

تولید شده توسط: کمپانی آر. پی

اکران: ۳ ژانویه ۲۰۰۳

مدت زمان: ۱۵۰ دقیقه

ساخته شده توسط: فرانسه، لهستان، آلمان، انگلیس

زبان: انگلیسی، آلمانی، روسی

بودجه: ۳۵ میلیون دلار

فروش کل فیلم: ۱۲۰ میلیون دلار

افتخارات و جوایز:

برنده اسکار بهترین بازیگر نقش اول مرد، بهترین کارگردانی و

بهترین فیلمنامه اقتباسی در سال ۲۰۰۳ نامزد اسکار بهترین

فیلمبرداری، بهترین طراحی صحنه و لباس، بهترین تدوین، و

بهترین فیلم در سال ۲۰۰۳

برنده جایزه بهترین فیلم و بهترین کارگردانی از

جشنواره BAFTA در سال ۲۰۰۳ نامزد جایزه بهترین موسیقی

متن، بهترین فیلمبرداری، بهترین فیلمنامه اقتباسی، بهترین

بازیگر نقش اول مرد، بهترین تدوین صدا از

جشنواره BAFTA در سال ۲۰۰۳

برنده جایزه بهترین فیلم از جشنواره فیلم کن در سال ۲۰۰۲

نامزد جایزه بهترین بازیگر نقش اول مرد و بهترین فیلم ژانر

درام از جشنواره گلدن گلوب در سال ۲۰۰۳

برنده جایزه بهترین کارگردان از جشنواره فیلم لهستان در

سال ۲۰۰۳

نامزد بجایزه بهترین بازیگر نقش اول مرد از جشنواره فیلم

لهستان در سال ۲۰۰۳

کمتر آدمی را می‌توان یافت که با فیلم و سینما در ارتباط

باشد اما فیلم پیانیست ساخته رومن پولانسکی را ندیده باشد. در

خصوص این فیلم به کرات نقدها و تحلیل‌های گوناگون نوشته

شده اما در این چند سطر پراکنده اشاره‌ای نموده‌ایم به انگیزه

خلق این اثر فاخر سینمایی،

همانطور که میدانید «پیانیست» ساخته

رومن پولانسکی داستان یک یهودی لهستانی،

یک موسیقیدان کلاسیک می‌باشد که با رنج و

خوش شانس از واقعه Holocaust (قتل عام

یهودیان در لهستان) نجات پیدا کرد.

کمتر آدمی را می‌توان یافت که با
فیلم و سینما در ارتباط باشد اما فیلم
پیانیست ساخته رومن پولانسکی را
ندیده باشد.

همگی در انتظار قطاری بودیم که قرار بود ما را به اردوگاه‌های

کار اجباری نازیها ببرد. در یک لحظه پسرک نوجوانی راهش را

از میان جمعیت به سوی ما باز کرد. او یک جعبه شکلات

همراهش داشت که با ریسمانی آن را به گردنش آویخته بود.

پسرک شکلاتها را با قیمت بسیار بالایی می فروخت و هیچ یک

از ما نمی‌دانستیم که او با پول آنها چه کار می‌تواند بکند؟ ما

آخرین تفریح کوچکمان را با کمک هم شکل دادیم. یک کارامل

خریدیم و پدر به وسیله چاقوی کوچک جیبی‌اش، آن را به ۶

قسمت کرد و به هر یک از ما داد... این آخرین غذایی بود که در

کنار هم خوردیم!"

بسیاری با نقل بالا آشنا هستند. لاقط تصویری از آن را در

فیلم سینمایی پیانیست (رومن پولانسکی) دیده‌اند، اما بد نیست

بدانید این خاطره حقیقی پیانیست مشهور لهستانی، ولادیسلاو

اشپیلمن، از آخرین روز بودن در کنار خانواده‌اش است که در

کتاب «مرگ یک شهر» آن را نقل می‌کند.





ولادیسلاو اشپیلمن (۱۹۱۱-۲۰۰۰) آهنگساز یهودی در سونوویس لهستان به دنیا آمد. او یکی از معدود بازماندگان اردوگاههای مرگ نازیهاست که پس از شکست آلمان و پایان جنگ، خاطرات دردناک قتل عام روسها، لهستانیها، اوکراینیها، لیتوانیاییها و یهودیها را توسط ارتش نازی در کتاب "مرگ یک شهر" نقل کرد که در چاپهای بعدی به "پیانست" تغییر نام داد و البته رومن پولانسکی کارگردان نیز آن را در قالب فیلم در آورد...

من ولادیسلاو اشپیلمن را از آن جهت

تحسین می‌کنم که به مثابه بسیاری از ما هرگز در بند قهرمان شدن و نام و آوازه در کردن نیست، اما سرنوشت او به قسمی رقم می‌خورد که در ردیف قهرمانان پرآوازه جنگ جهانی دوم قرار می‌گیرد. او از همان ابتدا تنها به پیانو و نواختن دل خوش دارد. اولین سکانس فیلم با تصویر کردن آخرین اجرای زنده او در رادیوی رسمی ورشو که همزمان با اولین حمله جدی نازیها به این شهر است، آغاز می‌شود. هر چه جلوتر می‌رویم نقش موسیقی و پیانو را در زندگی ولادیسلاو بیشتر و پررنگ‌تر می‌بینیم. موسیقی او را با دخترک دلربایی آشنا می‌کند که ولادیسلاو به او علاقمند است. اندکی بعد زمانی که نازیها شهر را اشغال کرده‌اند، فروش پیانوی شخصی ولادیسلاو، خانواده را از گرسنگی نجات می‌دهد. در زمان زندگی تبعیدی در گتو، پیانو نواختن ولادک در یک رستوران یهودی خرج خانواده را تأمین می‌کند. در دوران زندگی پنهانی در شیروانی مقر نازیها در ورشو نیز این نوازندگی ولادیسلاو است که دل افسر آلمانی را به ترحم می‌آورد و جان او را نجات می‌دهد. در تمام فیلم شاهد هستیم که با همه رنجها و مرارت‌هایی که ولادک می‌برد و تصاویر مخوف و دردناکی که از نظر می‌گذرانند، او تنها دو بار می‌گرید. یک بار

رومن پولانسکی تنها دو سال پیش از شروع جنگ جهانی دوم به همراه والدینش، از فرانسه به زادگاهش در لهستان بازگشت.

زمانی که خانواده‌اش را به اردوگاههای مرگ نازیها می‌برند و بار دوم زمانی که او پس از نواختن پیانو برای افسر آلمانی، در همان اتاقک زیر شیروانی با صدای بلند گریه می‌کند و گویی خاطرات پژمرده دوران گذشته را می‌کاود...

همانطور که گفتم، از نظر من ولادیسلاو اشپیلمن فیلم

پیانست یک قهرمان جنگ نیست! قهرمان صبر است! او در تمام مدتی که نازیها در صدد حمله به ورشو هستند و یا دوران زندگی در گتو، هیچ چیز از جنگ نمی‌داند! او مثل خواهران و برادرش، اخبار جنگ را مرور نمی‌کند و چنانکه می‌بینیم، این دیگرانند که او را در جریان اخبار و وقایع قرار می‌دهند. او هرگز مانند دوستان و هم‌زمانش برای پیروزی و آزادی ایدئولوژی و ترفند نمی‌تراشد و ترجیح می‌دهد آنقدر صبر کند که روزی دوباره انگشتانش شاسیهای پیانو را لمس کنند. هر چند که بیدارانه از پشت پنجره‌ای که میان رویاهای او و وقایع دهشتناک جنگ فاصله می‌اندازد، برای همه از دست رفته‌ها "آه" می‌کشد!

زیباترین سکانسی که از فیلم پیانست به یاد دارم، صحنه‌ای است که ولادیسلاو در یکی از همان آپارتمان‌هایی که او را تا آینده حفظ می‌کند، نوای موسیقی را که از

آپارتمان جنبی می‌آید، مستانه گوش می‌دهد و به ناگاه و علی‌رغم توصیه دوستانش که به او خاطر نشان کرده‌اند که نباید در مدت زندگی در این آپارتمان سر و صدایی تولید کند، شروع به نواختن پیانوی خاک گرفته‌ای می‌کند که در گوشه‌ای از اتاق نشیمن جای دارد. اما زمانی که در نمای نزدیک، انگشتان ولادیسلاو را می‌بینیم، متوجه می‌شویم که سر انگشتانش با شاسیهها فاصله دارند و او تنها در خیالش، پیانو می‌نوازد!

اما چرا "رومن پولانسکی" فیلم پیانست را ساخت؟

رومن پولانسکی تنها دو سال پیش از شروع جنگ جهانی دوم به همراه والدینش، از فرانسه به زادگاهش در لهستان بازگشت. پدر و مادر پولانسکی از جمله کسانی بودند که به اردوگاههای مرگ نازیها فرستاده شدند، اما خود رومن با کمک پدرش موفق به فرار از گتو شد و از این سفر وحشتناک بازماند. مادرش زیر آزار و شکنجه نازیها در همان اردوگاه درگذشت و رومن نیز باقی عمرش در طی جنگ جهانی دوم را در گوشه پرتی از لهستان به زندگی با یک خانواده کاتولیک گذراند. سرانجام نیز در سال ۱۹۴۵، پدر و پسر یکدیگر را باز یافتند. ■





“در جستجوی خوشبختی”

پرنده آبی (L'Oiseau bleu) نمایش نامه‌ای از شاعر و نمایش‌نامه‌نویس بلژیکی، موریس مترلینگ است که نخستین بار در ۳۰ سپتامبر ۱۹۰۸ میلادی در تئاتر هنری مسکو اجرا شد. موریس مترلینگ در شیوه نویسندگی تابع سبک سمبلیسم بوده و در تمام کتاب‌های خود این شیوه را دنبال کرده است.

نمایشنامه پرنده آبی یکی از برجسته‌ترین نمونه‌های داستان‌های سمبلیک است. داستان روایتی است از زندگی نوعی که با ظرافت در چینش به مانند زندگی واقعی از گذشته تا آینده

جاری است و این خط سیر داستان دریافت معنای آن را آسان می‌کند. هر چند نگاه یک بعدی به این داستان می‌تواند ما را از درک کامل ارزش‌های آن غافل کند اما هدف اصلی این نمایش برای پاسخ به یک سؤال است؟ سعادت و خوشبختی چیست؟ چیزی که این نمایش نامه را با ارزش می‌کند نگاه عمیق با بیان ساده است که با کمک گرفتن از نمادها

می‌تواند چنین معنایی عمیق را به این سادگی بیان کند.

شروع داستان به زیبایی با یک حسرت شروع می‌شود دو کودک مهمانی را در خانه همسایه می‌بیند و ساده‌ترین نوع حسرت که حسرت نان و خوشحالیست را به مخاطب القا می‌کنند همان پرده اول این سؤال را در ذهن ما ایجاد می‌کند. آیا همسایه که در حال جشن و پایکوبی است خوشبخت است. اما فقط چند لحظه بعد پری جواب این سؤال را به ما می‌دهد.

“چشم‌ها را باید شست جور دیگر باید دید”

شکل نامتعارف پری در پیرزنی است که برخلاف هر آنچه از پری تصور می‌شده زشت بوده است و پس از باز شدن چشم دل کودکان با استفاده از الماس جادوی هم بیان کننده همین امر است.

این که ما چطور به اطرافمان نگاه کنیم می‌تواند تعریف ما را از خوشبختی عوض کند و این همان نگاه مدرن به اخلاق است که در قالب نسبی‌گرایی بیان می‌شود و نشان می‌دهد که این روایت معنایی فراتر از یک روایت خطی کلاسیک را بیان می‌کند. به جرات می‌توان گفت تمام داستان برای تشریح این است که ما درک کنیم که آیا سعادت و خوشبختی مطلق وجود دارد یا خیر. همانطور که گفته شد داستان در یک خط زمانی بیان می‌شود و سفر بچه‌ها از گذشته جایی در دیار باقی همراه پدر

بزرگ و مادربزرگ شروع می‌شود. جای که با یاد ما زنده می‌شود همانطور که وقتی بچه‌ها به یاد پدر بزرگ و مادر بزرگ، برادران و خواهرانشان و حتی پرنده آن‌ها می‌افتند همه حاضر شده و به تکاپو می‌افتند. اما خیلی‌ها این نکته را فراموش می‌کنند که گذشته متعلق به گذشته است و در پستوی خاطرات به دنبال خوشبختی و لحظه‌های خوشی خود می‌گردند. همان اشتباهی که بچه‌ها با دیدن طرقله کردند و آن را به جای پرنده آبی نزد روشنایی بردند و وقتی به آنجا رسیده بودند پرنده به رنگ سیاه شده بود. گو صاحب اثر می‌خواهد بگوید اگر گذشته را در گذشته رها نکنید و آن را تا به حال ادامه دهید رنگ و بویش را مثل پرنده آبی از دست می‌دهد و سیاه می‌شود.

قدم دوم پیدا کردن سعادت در دل تاریکی است تاریکی یا همان ترس‌های و ناتوانی‌های ما که از دل جهل، ناتوانی و یا ضعف‌های ما بیرون آمده است.

این که در دل کاخ تاریکی تمام ضعف‌ها ترس‌ها و ناتوانی‌های بشر پنهان شده است با تمثیلی بی نهایت زیبا بیان شده است که بیان آن فارغ از پیچیدگی امتیاز این نمایشنامه است. آیا وجود هزاران پرنده آبی در دل نور مهتاب که حالا هر کدام آن‌ها را بچه‌ها یک پرنده آبی تصور می‌کنند غیر از کنایه‌ای به یک تعریف ناقص از سعادت در زیر نور ماه (دانش اندک) است اینکه ما برای سعادت هزاران تعریف بیان کنیم که وقتی هر یک از آن‌ها زیر نور خورشید (دانش عمیق‌تر) بیاید و بیشتر درک شود می‌میرد.

همانطور که گفته شد نگاه یک بعدی به این اثر می‌تواند از ارزش‌های این اثر بکاهد و شاخصه یک اثر خوب به مانند این نمایش نامه تأویل پذیری اثر است. هر چند نمی‌توان با یک برداشت از یک قسمت از اثر تمام اندیشه صاحب اثر را درک کرد و این امر نیاز به بررسی جامع‌تری از سبک زندگی، رخدادهای معاصر و ... دارد اما رگه‌هایی از نظریه ابطال‌گرایی نشان از تأویل پذیری داستان و بیش‌تر عمیق‌تر اقای مترلینگ در زمینه فلسفه علم دارد.

به هر حال این امر مسلم است که نویسنده نمی‌خواهد یک تعریف شسته و رفته برای سعادت تحویل مخاطب بدهد اما مسلماً راه کار قبول شکست را نیز ارائه نمی‌کند در پرده حضور کودکان در جنگل کودکان برای پیدا کردن خوشبختی و زنده

شکل نامتعارف پری در پیرزنی است که برخلاف هر آنچه از پری تصور می‌شده زشت بوده است و پس از باز شدن چشم دل کودکان با استفاده از الماس جادوی هم بیان کننده همین امر است.





ماندن باید با درختان و حیوانات یا به عبارتی باید با تقدیر بجنگند. آن‌ها فارغ از هر تعریفی درک کرده‌اند که باید برای خوشبختی جنگید.

در پرده چهارم روایتی که در گورستان اتفاق می افتد متفاوت از قسمت‌های دیگر داستان است. دو کودک وقتی وارد گورستان می‌شوند و الماس را می‌چرخانند تا با مرده‌ها رو به رو شوند ولی نه تنها خبری از مرده‌های ترسناک فرض شده نیست بلکه گورستان تبدیل به فضایی بهشت گون می‌شود. این که نویسنده قبل از رفتن به بعد آینده

به مرگ پرداخته آن هم به گونه‌ای که خود مرگ را سعادت‌انگار کند کمی متمایزتر از دیگر بخش‌های داستان است که ما را برای یافتن خوشبختی امیدوار می‌کنم. بچه‌ها قبل از چرخاندن الماس ترس دارند و پس از آن با فضای بهشت گون رو به رو می‌شوند این می‌تواند یک نگاه سیاه از زندگی به سوی مرگ باشد هر چند ممکن است نویسنده فقط در تلاش برای تغییر نگاه مخاطب به مساله مرگ باشد و از ما بخواهد فارغ از ترس‌های درونی‌مان نسبت به مرگ آن را هم بخشی از خوشبختی بدانیم. همانگونه که در فرهنگ‌های شرقی مرگ دریچه‌ای دوباره به زندگی است.

حالا که نه در گذشته و نه در دل دانش‌های اندکمان تعریفی برای سعادت پیدا نشد چه جایی بهتر از امید به آینده؟

دیوار آینده آرمانی‌ترین بخش داستان برای یافتن سعادت است. جایی مملو از کودکانی آبی رنگ که منتظر زاییده شدن برای ساختن دنیایی بهتر هستند. هرچند همه با خود خوبی و خوشبختی به دنیا نمی‌آورند و مرگ و بدبختی نیز دستاورد بخشی از این کودکان در آینده خواهد بود. نگاه قالب در این بخش نگاه جبرگرایانه صاحب اثر به تقدیر ما انسان‌هاست که در جای جای این پرده نمایان است. این که فارغ از خواست ما همه ما محکوم به زاده شدن و زیستن هستیم و دست زمان است که ما را مجبور به انجام کارهایی خواهد کرد که ممکن است مایل به انجامش نباشیم. از این اشارات می‌توان به صحبت‌های زمان اشاره کرد: " این جا چون و چرا ور نمیداره یا لا وقت رو تلف نکنید "

یا در جای دیگر

" یک جنایت بزرگ ... یک ناخوشی قشنگ ... برای من یکسانه ... فقط باید دست خالی از اینجا نری "

به هر حال تقدیر ما هر چه که باشد انتظار صرف برای خوشبختی کار عاقلانه‌ای نیست و مثل کودکان در جنگل ما نیز باید برای سعادت خود بجنگیم همانطور که در قسمتی از پرده وقتی تیل تیل با روشنایی صحبت می‌کند و از او می‌پرسد که چرا بچه‌های آب به آن‌ها می‌گویند زنده‌ها در حالی که به نظر خود آن‌ها نیز زنده هستند این جواب را می‌شوند:

" چرا به ما می‌گند زنده‌ها؟ "

برای اینکه خودشان هنوز زندگی نمی‌کنند.

پس چه کار می‌کنند؟
منتظر هستند تا زاییده شوند "

پرده آخر

حالا که نه در گذشته و نه در دل دانش‌های اندکمان تعریفی برای سعادت پیدا نشد چه جایی بهتر از امید به آینده؟

نتیجه داستان

" مثل اینکه یا پرنده آبی اصلاً وجود نداره یا آگه توی قفس بگذاریش رنگش میپره "

همانطور که در طول روایت گفته شد نگاه نویسنده به مساله سعادت یک نگاه نسبی است و بیان جمله بالا مطابق متن دیالوگ نشان می‌دهد که نویسنده یا نمی‌تواند برای سعادت معنایی پیدا کند و یا معتقد است که تعریف سعادت در یک چهارچوب نمی‌گنجد.

به هر حال هر چه که هست سعادت در گرو نگاه ما و خواسته‌های ما است. نمونه‌ای از نمادهای بیان‌کننده این امر در دیالوگ‌های پرده آخر هنگام مشاجره آب و آتش کاملاً مشهود است جایی که هر یک می‌توانند هم مفید بوده و هم مخرب باشند. ولی صاحب اثر درک می‌کند که انسان وقتی چهارچوبی برای حس خوب نداشته باشد ممکن است در ناامیدی غرق شود و برای همین در جایی مادر به بچه‌ها می‌گوید که روشنایی خیلی وقته آمده با این که پنجره بسته‌ات.

ورود دختر همسایه با قمری آبی در دست در حالی که دیگر روی پای خود راه می‌رود نمودی از عشق و انسانیت است اینجاست که صاحب اثر به جای تعریف خوشبختی امید را به مخاطب هدیه می‌دهد. وقتی پرنده از دست تیل تیل رها می‌شود او رو به مخاطبین می‌گوید:

" اگر یکی از شما آن پرنده را پیدا کرد خواهش می‌کنم به ما پس بدهد ما آن را برای خوشبختی آینده‌مان لازم داریم "

پرنده‌ای که حالا نمادی از عشق و انسانیت است. ■





شناسنامه: انتقامجویان جنگ ابدیت (Avengers: Infinity War) در آوریل ۲۰۱۸ به کارگردانی برادران روسو به روی صحنه رفت. نویسندگان این فیلم کریستوفر مارکوس و استیون مک فیلی هستند.

در این فیلم دنباله‌دار داستانی سری فیلم‌های انتقامجویان با نگرهبانان کهکشان ترکیب یافته و تعداد زیادی از شخصیت‌های ابرقهرمانی کمپانی مارول کامیکس که قبلاً هر کدام در داستان‌های جداگانه معرفی شده‌اند حضور دارند و بازیگرانی همچون رابرت داونی جونیور، کریس همسورث، مارک رافلو، کریس ایوانز، اسکارلت جوہانسون، بندیکت کامبریج، تام هالند، چادویک بوزمن، الیزابت اولسن، کریس پرت، زویی سالدانا، پیتر دینکلیج و جاش برولین به ایفای نقش می‌پردازند.

فیلم با نقدهای مثبت منتقدان روبرو شد و در زمینه‌های اجرای تیم بازیگری، جلوه‌های ویژه، توازن احساسی موجود در فیلم و صحنه‌های اکشن ستایش گردید. فیلم در گیشه نیز بسیار موفق بود.
معرفی فیلم انتقامجویان، جنگ ابدیت.

تانوس ظرفی حاوی غذا را به دست دختر خوانده‌اش گامورا می‌دهد. می‌گوید: فکر کردم گرسنه باشی.

گامورا نگاهی به ظرف غذا می‌اندازد. ناگاه ظرف را با خشم به سمت تخت تانوس پرتاب می‌کند. می‌گوید: همیشه از این صندلی متنفر بودم.

تانوس به صندلی نگاه می‌کند. در واقع به تختش. تخت قدرت. می‌گوید: با این حال امیدوار بودم که تو یک روزی روی آن بنشینی.

تانوس به سمت تخت حرکت می‌کند. با گام‌های سنگین. صدای سنگین حرکت گام‌هایش در صحنه شنیده می‌شود. تانوس می‌نشیند. نه روی تخت بلکه روی زمین جلوی تخت.

گامورا می‌گوید: بچه بودم که تو مرا گرفتی.

تانوس می‌گوید: من نجاتت دادم.

گامورا می‌گوید: نه. نه. ما در سیاره خود شاد بودیم.

تانوس می‌گوید: با گرسنه خوابیدن؟! دنبال آشغال گشتن؟! سیاره یتان در حال فروپاشی بود. من بودم که جلوی آن را گرفتم. می‌دانی بعد از آن چه شد؟ بچه‌هایی متولد شدند که شکمشان پر بود و آسمانشان آبی. آری آنجا بهشت شد. گامورا می‌گوید: چون تو نیمی از جمعیت آن را کشتی.

تانوس می‌گوید: این کمترین هزینه برای نجات آن سیاره بود. گامورا می‌گوید: تو دیوانه‌ای.

تانوس می‌گوید: کوچولو یک حساب ساده است. عالم محدود است. منابعش محدود است. اگر حیات را به حال خود بگذاری رو به انقراض و نابودی می‌رود. باید اصلاحاتی انجام داد.

این گفتگوها بین تانوس، شخصیت اصلی منفی و دختر خوانده‌اش گامورا درونمایه اصلی فیلم است. قدرت نویسندگان فیلمنامه در ساخت قدرتمند شخصیت منفی است. تانوس فردیست که سیاره و تمدن خود را بخاطر ازدیاد جمعیت از دست داده است. او پیش از آن به مردم خود گفته بود که برای نجات از انقراض با قرعه کشی عادلانه نیمی از جمعیت خود را نابود کنند اما مردم به حرفش گوش ندادند و او را دیوانه خواندند و سرانجام هم نابود شدند. از آن پس تانوس تصمیم می‌گیرد که جلوی انقراض کلی در جهان را بگیرد. او می‌خواهد این کار را به وسیله به دست آوردن شش سنگ انجام دهد. شش سنگ ابدیت.



در سحرگاه عالم هیچ چیز نبود. بعد از آن بیگ بنگ اتفاق افتاد و بیگ بنگ شش بلور عنصری را در عالم بکر، هر کدام را یک گوشه پخش کرد. این سنگ‌های ابدیت هر کدام جنبه مهمی از وجود را کنترل می‌کنند. مکان، واقعیت، قدرت، روح، ذهن، و زمان.

تانوس قصد دارد با کمک شش سنگ ابدیت قدرتی بی نظیر پیدا کند و نیمی از مردم کل جهان را نابود کند تا نیم دیگر با کمک منابع باقیمانده جهان خوشبخت و راحت زندگی کنند. او نوعی دجال آخرالزمانی است. با این وجود بیننده با این شخصیت منفی بیش از شخصیت‌های مثبت همزادپنداری می‌کند.



داستان در واقع سفر پیدایش تانوس هم هست. سفری که در آن تانوس باید برای دست یافتن به آرزوهایش بهترین چیزهایش را فدا کند. با فدا کردن بیشترین چیزی که دوست دارد آرزوهای خود را واقعیت ببخشد. در صحنه‌ای او اشک ریزان دخترخوانده‌اش گامورا را برای یافتن سنگ روح فدا می‌کند. چون ابراهیم اسماعیل را به ذبحگاه می‌برد و این بار کارِ او به فرمانِ خدا کند نمی‌شود.

نکتهٔ دیگر که در بسیاری دیگر از آثارِ روز سینمای جهان خصوصاً آثارِ هالیوودی رخ می‌نماید حضورِ یک‌جور طنزِ پسامدرنیستی است. طنزی که در وسط سخت‌ترین صحنه‌های مبارزه با گفتگوهای طنزآمیز جلوه گر می‌شود. نمونهٔ واضح آن را می‌توان در دزدان دریایی کارائیب و یا سری فیلم‌های مومیایی دید. اینجا هم این طنز کامل نمود دارد. سرِ بزنگاه، جایی که هالک باید از بدنِ بروس بنر نمودار شود بازی در می‌آورد و آشکار نمی‌شود.

در این فیلم قدیمی‌ترین کهن الگوهای ماورای ذهن بشریت با جدیدترین فن آوری های نسل‌های آینده ترکیب شده‌اند. کوتولوه‌های ابزار سازی که با نوعی تمسخر خود غول‌هایی عظیم الجثه اند. نقش یکی از آن‌ها را کوتولهٔ معروف سینما، بازیگر نقش تیریون لنیستر در سریال بازی تاج و تخت، پیتر دینکلیج بازی می‌کند. او تبری جدید برای ثور خدای قدیم وایکینگ‌ها که به شکلی جدید بازآفرینی شده است می‌سازد. تبری که سرانجام سینهٔ تانوس را می‌شکافد اما دیگر دیر شده است و تانوس نقش خود را در تاریخ بازی می‌کند و بناگاه نیمی از جمعیت جهان دود می‌شوند و به هوا می‌روند تا شاید نسل‌های آینده بتوانند با بهره‌گیری از منابع بیشتر راحت‌تر زندگی کنند و از سویی فیلم با پایانی باز تمام می‌شود تا شاید راه برای قسمت‌های بعدی و پول و درآمد بیشتر برای هالیوود همچنان باز باقی بماند. ■





نگاهی به فیلم «سه بیلبرد خارج از اینک میزوری»

کارگردان «مارتین مک دونا»؛ «علی علیخانی»

میلدرد سه بیلبرد را در مسیری خارج از جاده اصلی اجاره کرده تا پیام خود را به پلیس انتقال دهد. این موضوع وقتی مفهوم سمبلیک پیدا می‌کند که چند نکته را کنار هم قرار دهیم. اول از همه تجاوز و قتل در همین جاده فرعی متروکه صورت گرفته است. دوم خود میلدرد برای ارتباط برقرار کردن با پلیس، وقتی از روال عادی پرونده نا امید می‌شود به جاده فرعی رجوع می‌کند و سوم افسر دیکسون با بازی زیبای "سم راکول" در حال گشت زنی در این محیط متروکه که به خوبی نمایانگر مسیر غیر نرمال او در حرفه پلیسی است، برای اولین بار با بیلبردها روبرو می‌شود. خود سه بیلبرد هم وقتی با پازل سه گانه شخصیت پردازی فیلم، یعنی میلدرد، افسر دیکسون و کلانتر ویلویی (با بازی جذاب وودی هارلسون) آشنا می‌شویم ساختاری سمبولیک می‌یابد. جمله اول، کلانتر ویلویی را خطاب قرار داده و از او وضع پرونده را بعد از گذشت ۸ ماه می‌پرسد. بیلبرد دوم که در خصوص دستگیر شدن مجرم است کنایه‌ای به دیکسون است که در طول فیلم می‌فهمیم ید طولانی در انگ زدن و دستگیر کردن سیاه پوستان دارد. بیلبرد آخر هم که یادآور تجاوز و مرگ آنجلا دختر میلدرد است، درد و رنج زنده و پویای او را برجسته کرده و با هر بار دیدن بیلبردها، نیاز عدالت جویی و یا آتش انتقام را در وجودش شعله ور می‌سازد. حال بهتر است بیلبردها را یک به یک بررسی کنیم:

شروعی بدون مقدمه و روده درازی است برای "مارتین مک دونا" قصه گو تا درامی با درون مایه‌های سیاه اجتماعی را به صحنه هفتم بکشد.

۱- بیلبرد اول (کلانتر ویلویی): مردی خوش قلب با سابقه‌ای نیک در بین اهالی شهر اینک، که در حال مبارزه با سرطان است. خانواده دار است، عاشق همسر و فرزندانش و با خودکشی دراماتیکی که دارد جایگاه قهرمان مرد فیلم را به دست می‌آورد. به میلدرد با کمک مالی‌اش، درستی راه پیش گرفته را نشان داده و با نامه به دیکسون شخصیت متعصب و جاهل او را دچار مسخری عجیب می‌کند. اما نباید فراموش کرد که در حال تماشای کمدی سیاهی از جنس کارهای برادران کونن هستیم. در این جهان سیاه کمیک هیچ شخصیتی سفید مطلق نیست. رئیس ویلویی علی رغم تمامی نکات مثبت اخلاقی، در پیشبرد پرونده قتل وحشتناک آنجلا هیچ اقدام چشم گیری نمی‌کند و کاملاً منفعلانه، در جمله‌ای که به میلدرد می‌نویسد، راهکار دستگیری را در تصادفی که کاریکاتورش را در انتهای فیلم



Billboards Outside Ebbing, Missouri

شناسنامه اثر:

کارگردان: مارتین مک دونا

تهیه کننده: گراهام برادبنت، مارتین مک دونا

نویسنده: مارتین مک دونا

بازیگران: فرانسیس مک دورمند، وودی هارلسون، سم راکول،

جان هاکس، پیتر دینکلیج

سال ساخت: ۲۰۱۷

جستجوی عدالت در مسیر فرعی

یک جاده فرعی متروکه، یک زن مغموم و سه بیلبرد که خاک می‌خورند، شروعی بدون مقدمه و روده درازی است برای "مارتین مک دونا" قصه گو تا درامی با درون مایه‌های سیاه اجتماعی را به صحنه هفتم بکشد. مک دونا آنقدر قصه پشت سرهم برای تعریف دارد، که نیازی به مقدمه چینی و فضا سازی ابتدایی نمی‌بیند؛ یک راست به دل داستان می‌زند و بیننده را با فضای روایتی از زندگی مادری داغ دیده با بازی روان و طبیعی "فرانسیس مک دورمند" آشنا می‌کند. زنی بنام "میلدرد هیز" که بعد از تجاوز و مرگ دلخراش دخترش سعی می‌کند از راه قانونی پرونده او را دنبال کند اما راه به جایی نمی‌برد و با کم کاری پلیس مواجه می‌شود. میلدرد سه بیلبرد اجاره می‌کند و بر روی هر کدام از آنها جملات مختلفی می‌نویسد و همین باعث می‌شود تا توجه رسانه‌ها و پلیس به بیلبردها جلب شود. رئیس پلیس سعی می‌کند میلدرد را قانع کند که بیلبردها را بردارد اما او مخالفت می‌کند و این باعث بروز اتفاقات مختلفی برای او و خانواده‌اش می‌شود...

مشاهد می‌کنیم، جستجو می‌کند. در واقع ویلویی اینجا در انجام وظیفه و مسئولیت خود عاجز است اما این مورد مانعی از ساخت یک قهرمان برای توده مردم ایننگ نمی‌باشد. شاید مک دونا در حال هشدار دادن این نکته است که تمامی قهرمان‌های مردم عامی، در واقع فقط بیلبوردی از قهرمان و منجی بوده و در واقع، در بهترین حالت فقط انسان‌هایی خاکستری از جنس بقیه^۱ مردم هستند. به این پازل شخصیتی، جنبه تیره^۲ تمجید از دیکسون که نمود واقعی خطای پلیس در استخدام افراد نالایق هست را هم اضافه کنید. آن وقت در تنهایی وقتی به بیلبورد ویلویی نور می‌تابانیم، که در مقابل جرم صورت گرفته منفعل و در برابر شکاف نژادی و جنسیتی تن به سکوت می‌دهد، شمایل قهرمان از او سلب می‌گردد و انسانی خاکستری می‌شود که حداقل شرافتمندانه می‌میرد و خاطره خوبی از خود به جا می‌گذارد.

۲- بیلبورد دوم (افسر دیکسون): نمود بارز دگماتیک فکری که پر از تعصب و تاجر است از تضادی عجیب رنج می‌برد. پلیسی که با همه بد تا می‌کند و پرخاش می‌کند، علاوه بر نژاد پرستی و تخریب جنسیتی فراوانی که در کلام او سرشار است، تابلوی گسترش خطرناک

خشونت نیز می‌باشد. اما این شخصیت دو نیمه دارد. قبل از خودکشی رئیس ویلویی، او که پر و بال یافته^۳ دوران ریاست اوست، بدون پروا دست به اقدامات احمقانه خود در برخورد با افراد جامعه می‌زند که شاهکارش را در صحنه^۴ آسیب رساندن به متصدی کرایه بیلبوردها می‌بینیم. حماقتی که به قیمت اخراج او از اداره پلیس تمام می‌شود هرچند انتقام او از کسی است که به زعمش ناخواسته زمینه را برای خودکشی ویلویی آماده کرده اما در واقع انتقام او از امیال سرکوب شده وجودش نیز می‌باشد. در قسمت دوم شناسایی این کاراکتر بعد از اینکه به صورتی معجزه آسا از دل آتش کلانتری با پرونده آنجلا، جان سالم بدر می‌برد (آتشی که جنبه استعاری داشته و بر تأثیر نامه رئیس ویلویی صحه می‌گذارد)، درمی‌یابیم که او گرایش‌های متفاوت جنسیتی داشته که برای شخصیت سنتی و افراطی مثل او در بستر خانواده‌ای سنتی‌تر، هضم ماجرا بیش از اندازه سخت است. بنابراین کتک زدن "رد ولی"، در عین حال که نمودی بیرونی از خشمش بخاطر از دست دادن ویلویی است، با علم به این مطلب که رد هم گرایش همجنس‌گرایانه دارد، تصویری از سرکوب گرایشات جنسی‌اش نیز می‌باشد. با تمام ریزه کاری‌هایی که مک دونا در خلق شخصیت او به کار برده، اما باز باید بپذیریم که در حال تماشای کمدی سیاهی هستیم که می

خواهد به ما بقبولاند که دیکسون دچار تحول می‌شود و پا به پای میلدرد برای انتقام شخصی راهی مسیری نامشخص می‌شود. یک قسمت کلیدی در شاکله بندی شخصیت دیکسون، نشان پلیس اوست. در زمانی که سر کار است آن را گم کرده و درست وقتی که به درستی عملی پلیسی و هوشمندانه انجام می‌دهد، آن را می‌یابد و به کلانتر جدید تحویل می‌دهد. بعد از این به راه خودش فارغ از نشان پلیسی ادامه می‌دهد. راهی که انتخاب محض دیکسون می‌تواند باشد.

۳- بیلبورد سوم (میلدرد هیز): اگر از نقش احساسات مادرانه و گرایشات دراماتیک شخصیت او در ترسیم بار غم و عذابش، گذر کرده و نیم نگاهی که جنبه‌های احساس گناه او در ماجرای رخ داده را، کنار بگذاریم، با میلدردی مواجه می‌شویم که یکسره نماد عصیان است. عصیان در برابر نظام قضایی که در رسیدگی به پرونده‌ای به شدت تراژیک آن هم در شهری دور افتاده و کم سکنه عاجز است. عصیان در برابر خانواده‌ای که بر بستری سست بیان شده و ساختار ناموزونش بستری برای وقوع حوادث تراژیک هموار کرده است. عصیان در برابر نگاه مرد به زن و نگاه زن به مرد. اما وقتی تمامی راه‌ها معقول به فرجامی

مک دونا پایان فیلم را باز می‌گذارد تا بیننده انتخاب‌های ممکن دیکسون و میلدرد را بررسی کرده و از بین آنها چیزی که برای خودش مطلوب‌تر است را انتخاب کند.

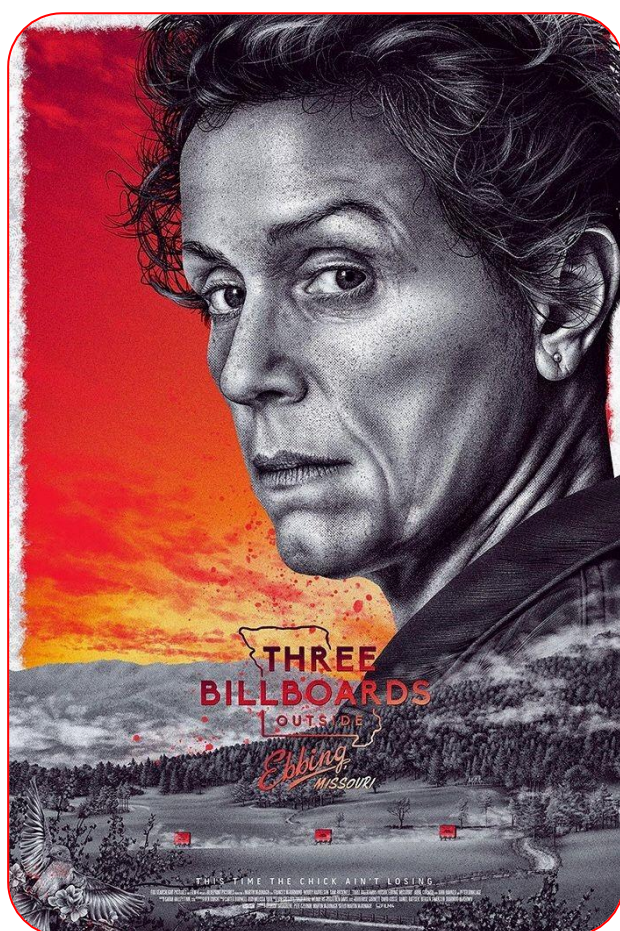
مطلوب نمی‌رسد، انسان عاصی راهکار مطلوب خود را می‌سازد. بیلبوردها را برای انتقام از نظام قضایی کرایه می‌کند و پای تمامی مشکلات ایجاد شده‌اش می‌ایستد. با نگاه شکاکش به مسئله جنسیت، تنها فردی که در این تب و تاب به او دل بسته را از خود می‌راند (پیتر دینکلج در نقش جیمز) و در نهایت بعد از سرخوردگی بابت ماجرای کلانتری، از ساده‌ترین حرف ممکن از زبان ساده‌ترین شخصیت فیلم (دوست دختر همسر سابقش) که به او می‌گوید خشونت، خشونت می‌آفریند؛ متحول شده و توصیه به محافظت از صاحب این سخن را به همسر سابقش می‌کند. در واقع بیلبوردها تأثیر خود را حداقل در شخصیت اول داستان داشته‌اند. غم او تا حدود کمی با همراهی ویلویی و دیکسون تسلی یافته و بعد از لمس پوست زمخت و خوی درنده خشونت، راهکاری متفاوت را جستجو کرده و در برابر همسر سابقش بروز می‌دهد. درست در این تحولات روحی است؛ راه جدیدی که با دیکسون می‌پیماید نیز می‌تواند متفاوت با گذشته‌ای که در فیلم دیده‌ایم باشد. راهی که حاصل انتخاب واقعی و محض میلدرد خواهد بود.

یکی از قسمت‌های جذاب فیلم، حادثه^۵ تصادفی است که با توجه به نامه ویلویی به میلدرد، برای دیکسون رخ می‌دهد. او گمان می‌برد قاتل را پیدا کرده و بیننده چون احتمال تصادفی



یافتن قاتل را از ویلویی شنیده است در دام مک دونا می افتد، باور می کند قاتل پیدا شده است و نفس راحتی می کشد. اما مک دونا به همه این احتمالات چیده شده تصادفی پشت می کند و نشان می دهد پیدا کردن قاتل به این سادگی ها که بتوان در یک کمدی سیاه نمایش داد، نیست. همچنین او با این قسمت از داستان، بار اتفاق رخ داده برای آنجلا را دو چندان می کند و تاکید می کند که این پرونده تنها مورد استثنای رخ داده در آن محدوده ولو کوچک هم نمی تواند باشد!

مک دونا پایان فیلم را باز می گذارد تا بیننده انتخاب های ممکن دیکسون و میلدرد را بررسی کرده و از بین آنها چیزی که برای خودش مطلوب تر است را انتخاب کند. هرچند او پرهیز از خشونت را تبلیغ می کند اما مخاطبی می تواند پایان فیلم را با شلیک یک گلوله به نماد مجرمی که آزادانه در خیابان ها می پلکد و به جرم خودش افتخار می کند، تصور کند. می شود هم عدم خشونت را انتخاب کرد و برای اجرای عدالت که نظامی که اساس عدالتش لکه دار شده است منتظر ماند. اما به هر راهی که برویم نمی توانیم خشونت عریان نمایش داده شده در جامعه بشری و مسائل تلخی همچون تبعیضات نژادی و جنسیتی را به راحتی فراموش کنیم. ■



داستانک ترجمه: «اشفاق احمد»؛ «سمیرا گیلانی»

داستان ترجمه: «جین ایر (پیدا کردن دوست)»؛ «مریم نوری زاد»

داستان ترجمه: «جزیره تینکرها»؛ «استیفن رابلی»؛ «اسماعیل پورکاظم»

مصاحبه با: «سعود الستعوسی»؛ «رابین یاسین کصاب»؛ «لیلی مسلمی»

نمایشنامه ترجمه: «بگذار حالم خوب شود»؛ «رولتن جوئت»؛ «لیلی مسلمی»





خشک شدن بر روی طنابی در کنار منازل مجاور آویخته شده بودند. "جنی" با خود گفت: بله، راهش همین است. چند دقیقه بعد، "جنی" با لباس مردانه روبروی کاپیتان کشتی و بر روی عرصه ایستاده بود. او گفت: اسم من "ندیل" است و دنبال کار می‌گردم. کاپیتان نگاهی به او انداخت و گفت: بسیار خوب، چرا که نه؟ خوب "ند"، تو می‌توانی به آشپز کشتی کمک کنی.

"جنی" به مدت ۶ هفته در کشتی "ستاره سیاه" با جدیت تمام کار کرد تا اینکه یک شب مخفیانه به کابین کاپیتان کشتی رفت. کاپیتان معمولاً کلید کلیه اتاق‌های کشتی را در کنار تخت‌خوابش می‌گذاشت اما آن شب او کلیدها را روی میز نهاده بود. "جنی" به تندی کلیدها را برداشت و فوراً به طرف اتاق‌های طبقه پائین کشتی رفت. او در آنجا با اندکی جستجو پدرش را پیدا کرد. پدر "جنی" با دیدن دخترش گفت: "جنی!!!" تو اینجا چکار می‌کنی؟ "جنی" جواب داد: یواش‌تر پدر ... لطفاً دنبالم بیایید.

یک ربع بعد "تینکرها" بر روی یک قایق کوچک نشسته بودند و کشتی "ستاره سیاه" را پشت سر می‌گذاشتند. آن‌ها بجز صدای باد و امواج دریا چیز دیگری نمی‌شنیدند.

شب زیبایی بود و ماه کامل در آسمان می‌تابید. نور ملایم ماه، چهره خسته و تکیده "سام" را روشن کرده بود. "جنی" نگاهی به پدرش انداخت و گفت: اوه پدر، خوب شد که آزاد شدی. او سپس ماجرایش را برای پدر بازگو کرد. سه روز به همین منوال گذشت. "سام" و "جنی" خیلی گرسنه و تشنه شده بودند.

۵ روز بعد به ناگهان "جنی" پرنده سفید رنگ بزرگی را از دور نظاره کرد. پرنده مقداری علف تازه در منقار داشت. "جنی" گفت: پدر نگاه کن. آیا فکر نمی‌کنی که یک جزیره در همین نزدیکی‌ها باشد؟

ماجرا در ماه نوامبر (آبان) سال ۱۷۹۸ میلادی در شهر زیبای لندن پایتخت کشور انگلستان رُخ داده است. "جنی تینکر" چهارده ساله است. او و پدرش "سام" در بازارچه "کوئینت گاردن" کار می‌کنند. آن‌ها میوه و سبزیجات می‌فروشند. خانواده "تینکر" هر روز صبح خیلی زود از خواب برمی‌خیزند و به سختی تا دیر هنگام کار می‌کنند. یکبار "جنی" مردی را در پایان روز می‌بیند. آن مرد درحالیکه ساعت گرانیجی را در دست داشت، به تندی می‌دوید.

مرد نزدیک شد و ساعت را به دست "سام" داد و فریاد زد: او اینجاست، بگیریش ...



چند ثانیه بعد تعداد زیادی از مردم خشمگین "سام" را به طرف پائین خیابان تعقیب می‌کردند.

مرد پیری که همراه مردم بود، فریاد می‌زد: اون دُزده، اون ساعت طلای منوی دُزدیده، دستگیرش کنید.

دو پلیس سر رسیدند و "سام" را از دست مردم نجات دادند و به او گفتند: تو باید همراه ما بیایی. پلیس‌ها هیچگونه توجهی به توضیحات "جنی" نکردند.

"جنی" مجبور بود که از آن پس تنها زندگی کند زیرا مادر، برادر و

خواهاری نداشت. او کسی را نداشت تا با او درد دل بکند. پس به طرف خانه "پیتر استون" به راه افتاد. "پیتر" هم مثل آنها در بازارچه کار می‌کرد.

"جنی" از "پیتر" پرسید: حالا چه اتفاقی برای پدرم خواهد افتاد؟

"پیتر" نگاهی به صورت نگران دختر انداخت و گفت: دولت دزدها را به استرالیا می‌فرستد.

"پیتر" راست می‌گفت چونکه یک هفته بعد، "جنی" کشتی بزرگی را که "ستاره سیاه" نام داشت، مشاهده کرد که در ساحل رودخانه "تایمز" لنگر انداخته است سپس پدرش را دید که به همراه عده‌ای دیگر بر عرصه کشتی ایستاده‌اند.

"جنی" اندیشید: چطور می‌توانم به پدرم کمک کنم؟ در این لحظه چشمش به شلوار و پیراهن مردانه‌ای افتاد که برای



"سام تینکر" بلند شد و در قایق کوچک ایستاد. او یک دستش را سایبان چشم‌هایش قرار داد و به دور دست‌ها نگریست سپس گفت: "جنی"، تو درست می‌گویی. من حالا می‌توانم خشکی را ببینم. یک جزیره در آنجا است.

جزیره بسیار بزرگ به نظر می‌رسید و سرتاسر آن از درختان تنومند و بلند پوشیده شده بود. قبل از همه "سام" و "جنی" در جستجوی آب و غذا برآمدند. آن‌ها رودخانه کوچکی را یافتند که آب ذلال و خنکی در آن جریان داشت. آندو از آن آب نوشیدند و نوشیدند. نارگیل‌های زیادی در بالای درختان دیده می‌شدند. خانواده "تینکرها" قبلاً میوه نارگیل را در بازارچه "کوئین گاردن" لندن دیده بودند. "سام" دو تا از آنها را چید و اولی را با سنگ شکست و به دست دخترش "جنی" داد.

آن شب را "سام" و "جنی" بر روی شن‌های ساحل دریا خوابیدند. آن‌ها آنقدر خسته بودند که تا صبح چیزی نفهمیدند. آندو صبح روز بعد

که بیدار شدند، شروع به ساختن کلبه‌ای از چوب و علف‌های جنگلی کردند. پدر و دختر کارشان را پس از ۴ ساعت تلاش جان فرسا به اتمام رسانیدند. سپس "سام" با پیراهنش بیرقی درست کرد و آن را بر بالای کلبه نصب نمود. آندو با هم به تماشای بیرق که در حال احتزاز بود، پرداختند. "سام" گفت: حالا اینجا جزیره "تینکرها" است و ما مجبوریم که در اینجا زندگی کنیم، پس بهتر است وسایلی را برای خود فراهم نمائیم تا اندکی احساس راحتی داشته باشیم.

"سام" و "جنی" اولین سال حضورشان در جزیره را با خوبی و خوشی گذراندند. آن‌ها هر روز با همدیگر کار می‌کردند، غذا می‌خوردند و سپس به صحبت و شنا کردن می‌پرداختند. آن‌ها از زندگی در خانه جدیدشان احساس رضایت می‌کردند.

منطقه‌ای از جزیره که کلبه آنها در آنجا قرار داشت، بسیار آرام و خوش منظره بود. یکروز صبح زود آستن اتفاقاتی بود. "جنی" داشت ماهیگیری می‌کرد و "سام" در جستجوی یافتن میوه‌های نارگیل به هر گوشه‌ای از جزیره سرک می‌کشید. او اصلاً متوجه مار خطرناک دراز و کلفتی که بر روی

زمین می‌خزید، نشد پس به محض اینکه پای "سام" روی مار قرار گرفت، مورد هدف نیش مار زهری واقع شد.

"جنی" که از تأخیر پدرش دلشوره داشت، توانست ۲ ساعت بعد او را در حالیکه روی زمین افتاده بود، بیابد. پدرش قادر به راه رفتن نبود و "جنی" مجبور شد که او را از راه ساحل تا کلبه بر روی زمین بکشاند. "جنی" کاری جز تمیز کردن محل زخم از دستش بر نمی‌آمد. "سام" خیلی ضعیف به نظرمی رسید. او قادر نبود که چیزی بخورد و یا بیاشامد.

"جنی" به مدت سه شبانه روز در کنار بستر پدرش ماند و از او پرستاری نمود تا اینکه یکبار "سام" چشم‌هایش را گشود و لب‌هایش تکانی خوردند: جنی؟ جنی؟ تو اینجایی؟

بعد از سپری شدن ۱۰ شبانه روز، حال "سام" دوباره اندکی بهتر شد اما هنوز توان قبل را نداشت. او به اجبار همچنان استراحت می‌کرد و "جنی" تمامی کارها را انجام می‌داد.

"جنی" به تنهایی ماهیگیری می‌کرد، میوه‌های نارگیل را جمع آوری

می‌نمود و آتش برای پخت و پز فراهم می‌آورد. او یک روز صبح چیزهایی را در دریا مشاهده کرد و وقتی بیشتر دقت نمود، فهمید که یک کشتی به ساحل نزدیک می‌شود. او به سرعت به طرف کلبه دوید تا پدرش را مطلع کند. "جنی" وقتی به کلبه رسید، فریاد زد: پدر، پدر، پاشو بیا و آنجا را نگاه کن.

"سام" خود را به دم در کلبه رسانید و گفت: تو فکر می‌کنی که این همان کشتی "ستاره سیاه" باشد؟ "جنی" جواب داد: راستش نمی‌دانم. "سام" با دقت به کشتی نگریست. او توانست ۳ مرد را تشخیص دهد که قایقی را به آب دریا انداخته و به طرف ساحل هدایت می‌کردند. "سام" گفت: از این موضوع اصلاً خوشم نمی‌آید، بیا برویم دخترم. او سپس درحالیکه "جنی" کمکش می‌کرد، شروع به راه رفتن کردند.

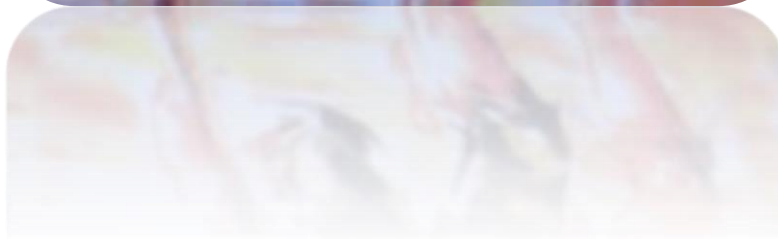
بیست دقیقه طول کشید تا قایق به ساحل رسید و ۳ مرد از آن پیاده شدند.

"سام" و "جنی" پشت تنه بزرگ درختی پنهان شدند و آنها را زیر نظر گرفتند.



"جنی" گفت: پدر، حالت خوبه؟ من فکر نمی‌کنم که آنها از کشتی "ستاره سیاه" آمده باشند. در همین موقع یکی از مردان که تفنگی در دست داشت، به طرف آنها برگشت و گفت: چه کسی آنجاست؟
"جنی" با صدای لرزان جواب داد: لطفاً ما را نکشید.

مرد درحالیکه از شگفتی دهانش بازمانده بود، به طرفشان آمد و گفت: شماها انگلیسی هستید؟ غروب آنروز یکی از مردان به "تینکرها" گفت: ما با کشتی "رُز قرمز" به طرف قاره جدید می‌رویم. آیا شما حاضرید با ما بیایید؟ شما می‌توانید زندگی جدیدی را در آنجا شروع کنید. روز بعد، اول ژانویه سال ۱۸۰۰ میلادی بود. "سام" و "جنی" بر روی عرصه کشتی "رُز قرمز" ایستاده بودند. آن‌ها خوشحال اما نگران آینده نامعلوم خودشان بودند.
جزیره آنها از دور دیده می‌شد. آندو یکصدا با همدیگر فریاد زدند: خداحافظ جزیره "تینکرها"، خداحافظ، خداحافظ. ■





➤ تفاوت

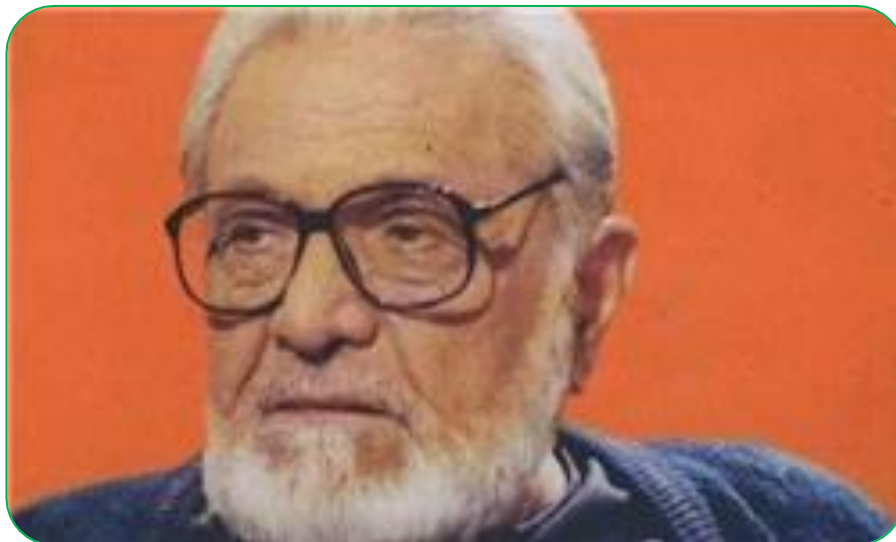
وقتی دو برادر خانه‌هایشان را در کنار یکدیگر بنا کردند، خانه‌ی یکی سه طبقه بود و دیگری خانه‌ای با سه اتاق به سختی ساخت.
هر دو برادر کارمند یک اداره بودند تنها تفاوت آنها در میزشان بود!

➤ خدمتکار

آتوبوس با چهل مسافر، تعادل خودش را از دست داد و بعد از کلی پیچ و تاب خوردن، واژگون شد. همان موقع خدمتکار به آنجا رسید. مسافران بین مرگ و زندگی دست و پنجه نرم می‌کردند و صدای کمک‌کمک‌شان شنیده می‌شد. اما خدمتکار به جای نجات آنها، فقط جنازه‌ی زنهایی که پر از جواهر بودند را بر دوشش گذاشته و به سمت بیمارستان می‌برد!

➤ لحظه تفکر!!!

او با یک تازه‌مسلمان، ازدواج کرده بود. وقتی برای تبریک به خانه‌ی آنها رفتم، شوهر تازه‌مسلمانم مشغول آموزش قرآن به او بود! ■





درباره نمایش نامه نویس:

«رولین جوئت» تحصیلات آکادمیک خود را از سال ۱۹۸۱-۱۹۷۸ در دانشگاه فلوریدا در رشته هنرهای دراماتیک به پایان رسانده و هم اکنون نمایشنامه نویسی است که نمایش‌های تک پرده‌ای وی، من جمله «قرار ملاقات کور»، «بگذار حالم خوب شود» و «رازهای کوچک ما» جزو نمایشنامه‌هایی هستند که در اقصی نقاط جهان به روی صحنه رفته و یا به صورت نمایش رادیویی به اجرا در آمده و جوایز متعددی را از آن خود کرده است. نمایشنامه «بگذار حالم خوب شود» توسط کمپانی‌های مختلف نمایشی بین سالهای ۲۰۱۸ و ۲۰۱۸ به روی صحنه رفته و در سال ۲۰۱۸ در فستیوال‌های متعدد برنده جوایز بخش نهایی شده است:

برنده بخش نهایی فستیوال هنرهای شهرهای مرکزی (DUAF) در شهر نیویورک سال ۲۰۱۸
برنده بخش نهایی فستیوال ۱۰ - تئاتر دبی در امارات متحده عربی شهر دبی سال ۲۰۱۸
برنده بخش نهایی فستیوال نمایش تک پرده‌ای در شهر نیویورک سال ۲۰۱۸
موضوع نمایش راجع به پایان رابطه فیلیث و جان و مشکلاتی که جان پس از پایان رابطه با آن روبرو شده است.

زمان و مکان نمایش: اکنون - کشور آمریکا

صحنه نمایش: کافه یا رستوران

رده سنی بازیگران: ۲۱-۳۵ ساله

مدت زمان نمایش: حدود ۱۳ دقیقه

تعداد شخصیت‌ها: یک زن و یک مرد

موزیک و همسرایی: ندارد

ژانر نمایش: کمدی

بگذار حالم خوب شود

رولین جوئت

ترجمه: لیلی مسلمی

شخصیت‌ها:

فیلیث زن ۲۰-۴۰ ساله

جان مرد ۲۰-۴۰ ساله

(داخل یک کافه، جان پشت میزی کوچک و ظاهراً منتظر کسی نشسته است و با حالتی عصبی برچسب روی بطری نوشیدنی‌اش را می‌کند. پس از چند لحظه، فیلیث به سمت میز نزدیک می‌شود، اما نمی‌نشیند.)

فیلیث خوب چیه؟

جان (می‌ایستد) فیلیث. ممنونم برای دیدارم اومدی...

فیلیث پرسیدم چیه؟

جان میشه یک دقیقه بنشینی؟

فیلیث جان من عجله دارم. چی میخوای؟

جان لطفاً فقط یک دقیقه. ممکنه؟

(فیلیث اطرافش را نگاه می‌کند و معلومه که ناراضی است، با هم می‌نشینند.)

فیلیث گفتی می‌خوای راجع به مسئله مهمی با من صحبت کنی. خوب اون مسئله چیه؟

جان نوشیدنی میل داری؟

فیلیث نه.

جان خوشحالم که می‌بینمت. خیلی جذاب شدی.

فیلیث خودم می‌دونم.

جان گوشواره هات خیلی بهت میاد.

فیلیث جان آگه میخوای چاپلوسی کنی، اون وقت منم از خودم عکس سلفی می‌گیرم و میذارم فیسبوک.

دارم بهت میگم باید برم جایی. پس هر چی قراره بگی زودتر بگو و تمومش کن.

جان دلم برات تنگ شده.

فیلیث و دیگه؟

جان نمی‌تونم بخوابم ...

فیلیث ملاتونین* (نوعی قرص هورمونی) بخور.

جان تمرکز بهم ریخته.

فیلیث عصاره ژینگو* (نوعی گیاه چینی) مصرف کن.

جان خورد و خوراکم بهم ریخته.

فیلیث روزه واسه سلامت خوبه.

جان فیلیث، من به متخصص تغذیه احتیاج ندارم؛ من به تو احتیاج دارم! از وقتی رفتی حتی به سختی می‌تونم بند کفشم رو ببندم.

فیلیث خوب کفش کالج بپوش.



چند هفته‌ای میشه با شخص دیگه ای قرار ملاقات دارم. حالا آگه حرفات تموم شد، خدانگهدار. (رویش را برمی گرداند که برود. جان حیرت زده بر جای می ماند.)

جان چند هفته؟ تو واقعاً یه زن خرابی!

فیلیث (آرام می چرخد) چی گفتی بهم؟

جان چطور تونستی؟ به این زودی؟

فیلیث شما از من طلبکار نیستی آقا! یادت نیست خودت رابطہات رو با من قطع کردی؟ دیگه بعدش قراره چه تصمیمی بگیرم، این‌ها به خودم مربوطه نه به تو.

(رویش را برمی گرداند که برود.)

جان (التماس کنان) فیلیث ... فیلیث!

(فیلیث به راهش ادامه می دهد.)

جان (فریاد می زند) دوستت دارم.

(فیلیث مکث می کند و آرام برمی گردد.)

فیلیث چی؟

جان (به آرامی) دوستت ... دارم.

(فیلیث آرام به سمت جان می رود. غیرمنتظره به او

نزدیک می شود و لپش را می کشد.)

فیلیث یه خرده زیادی دیر شده عزیزم.

جان فکر کردم لیاقت داشتم.

فیلیث البته که نداری. تو لیاقتت آینه (یک سیلی به جان می زند) این هم برای اینکه به من گفتی زن خراب.

(جان جای سیلی روی صورتش را می مالد و فیلیث

می رود.)

جان باشه حق با توه. من لیاقتم بود. حتی بدتر. فهمیدم

واسه چی رفتی. باید زودتر بهت می گفتم. اما فیلیث

من به یه چیزی احتیاج دارم ...

فیلیث (به جان رو می کند) من هیچی به تو بدهکار نیستم.

جان من بهت حق میدم. اما همیشه حداقل با هم حرف بزنیم؟

فیلیث راجع به چی جان؟

جان ممکنه چند دقیقه‌ای بنشینم؟ لطفاً

(فیلیث به ساعتش نگاهی می اندازد و سپس می نشیند)

فیلیث واقعاً نمی دونم اصلاً برای چی من هنوز اینجام.

جان چون که هنوز نسبت به من حس داری.

فیلیث درسته جان. من هنوز بهت حس دارم.

جان می دونستم.

جان فیلیث، پنج هفته س که رفتی. واقعاً دلم برات تنگ شده. حتی بیشتر از اون چیزی که فکر می کردم. واقعاً دردناکه

فیلیث عیب نداره، کم کم خوب میشی.

جان چطوری می تونی اینقدر بی احساس باشی؟

فیلیث جان این پیشنهاد تو بود. یادت نیست خودت خواستی با هم قطع رابطه کنیم. الان هم من باید برم ...

(از جایش بلند می شود)

جان صبر کن! خواهش می کنم لطفاً.

(فیلیث با اکراه می نشیند.)

جان گوش کن می دونم جا زدم. قبول دارم اشتباه کردم. راستش ترسیدم.

فیلیث از چی؟

جان از حسی که نسبت به تو داشتم.

فیلیث اوففف، لطفاً...

جان قسم می خورم راست میگم. تازه داشت حسم بهت عمیق می شد.

فیلیث عمیق؟

جان آره.

فیلیث جان عمق حس تو اندازهٔ عمق ظرف غذای گنجشکه.

جان چطوری دلت میاد اینطور بگی؟

فیلیث چون من و تو شش ماه با هم در ارتباط بودیم و شش ماه با هم می رفتیم و می اومدیم اما تا حتی یک بار هم نگفتی که دوستم داری. حتی یکبار. حالا الان داری به من میگی حسست به من عمیق بوده؟

جان گفتم داشت حسم بهت عمیق می شد ...

فیلیث جان مگه قراره چقدر طول بکشه؟ واسه تو شش ماه زمان می بره تا چیزی رو حس کنی؟ یعنی این همه مدت طول میکشه تا اولین غلیان عشق رو حس کنی؟

جان می دونم. می دونم. درسته با اینکه در موردش حرف نزدم اما بارها راجع بهش فکر کردم.

فیلیث خیلی خوب بود آگه صدای اون افکارت هم شنیده می شد. فقط یک بار. (از سر جایش بلند می شود.)

من واقعاً باید بروم. متاسفم که نگرانی‌های پس از

جدایی داری اما من باهش کنار اومدم و راستش



فیلیث حس حقارت، حس بیزاری، حس ترحم ...
جان حس ترحم! خوبه، ترحم! همین هم قبوله.
فیلیث منظورت چیه همین قبوله؟ چی قبوله؟
جان حس ترحم. باشه فقط کمی به من رحم کن.
همه‌اش همینو میخوام.
فیلیث متوجه نمیشم.
جان ازت میخوام کمکم کنی ...
فیلیث تو با من قطع رابطه کردی و اونوقت از من کمک می‌خواهی؟ چه کمکی؟
جان (مکث طولانی) کمکم کن حالم خوب بشه.
فیلیث چی؟
جان خواهش می‌کنم. می‌دونم احمقانه س اما کمک کن فراموش کنم.
فیلیث آره احمقانه س. حتی نمی‌فهمم راجع به چی حرف می‌زنی.
جان دارم میگم ازت کمک می‌خوام که بدون تو حالم خوب بشه. واقعاً ممنونت میشم فیلیث.
فیلیث جدی میگی؟
جان اوهوم. اگر با من نباشی، درد دوریات را از من دریغ کن.
فیلیث درد اون چیزیه که ما باهات بزرگ میشیم جان. نمی‌توننی چشم‌تو روی درد ببندی و بری تو دل زندگی.
جان ازش چشم پوشی نمی‌کنم فقط می‌خوام کمترش کنم.
فیلیث مسخره س.
جان من الان چند دقیقه‌ای بهش فکر کردم. می‌دوننی مثلاً آگه فقط می‌تونستی یه جورایی ... کمی پیشم باشی.
فیلیث پیشت باشم؟ جان تو یه مرد بیماری. می‌دونستی؟
جان آره می‌دونم. من بیمار عشقم. عشق به تو فیلیث.
فیلیث چه بی معنی. مثلاً آگه پیشت باشم چطوری حالت خوب میشه؟ آیا حضور من باعث تشدید اضطراب و عواطف تو نمیشه؟
جان نه. نکته همینه. من تازه داشتم نسبت بهت عشق عمیقی رو حس می‌کردم فیلیث. اما نمی‌دونستم چس هست و چطور باید مدیریتش کنم چون قبلاً عاشق نشده بودم و حس می‌کردم تحت فشار یه حسی هستم که هنوز آمادگی‌اش را نداشتم.
فیلیث جان من هرگز تو رو تحت هیچ فشاری قرار ندادم.
جان نه اصلاً به وضوح این کارو نکردی، اما می‌تونستم حس کنم عشق تو به من داشت بیشتر می‌شد و

همین منو تحت فشار می‌گذاشت که تو رو دوست داشته باشم و دوستت هم داشتم. هنوزم دارم. اما حالا تو داری به من میگی خیلی دیر شده؛ منم راجع بهش فکر کردم. می‌دونستم ممکنه دور که شدی بری و با یکی دیگه آشنا بشی. اما انتظار نداشتم به این سرعت...
فیلیث دوباره نرو سر خونه‌ٔ اول. شستم خبر داره.
جان بین می‌دونم شاید دیگه نمی‌خواهی معشوقه‌ٔ من باشی.
فیلیث داری دست کم می‌گیری.
جان من ازت خواهش نمی‌کنم بلکه فقط ازت می‌خوام با من باشی.
فیلیث باهات باشم؟
جان فقط تا وقتی که واقعاً از لحاظ احساسی اونقدر قوی بشم که بتونم بدون تو ادامه بدم. از وقتی که رفتی واقعاً وضع فیزیکی و ذهنی‌ام بهم ریخته. قبلاً چنین فقدانی در زندگیم حس نکرده بودم. حس می‌کنم داخل قایقی‌ام که وسط اقیانوس رها شده است و کوسه‌ها از همه طرف دوره‌اش کردن. اوف! (می‌لرزد)
فیلیث همه‌ٔ اینها قابل درک اما من نمی‌فهمم به من چه ربطی داره.
جان فیلیث چیزی نمونده من شغلم، خونه‌ام، عاقلم و همه چی رو از دست بدم چون نمی‌تونم به تو فکر نکنم. نسبت به تو وسواس فکری پیدا کردم و مدام لحظاتی رو به خاطر میارم که با هم سپری کردیم و چقدر تو برای من با ارزش بودی. می‌توننی درک کنی؟
فیلیث راستش نه نمی‌تونم. بین جان، من نمی‌تونم با بودن در کنار تو دردی ازت دوا کنم. یه جور بیماریه.
جان فیلیث خواهش می‌کنم تنها دو هفته به من فرصت بده بعدش قول میدم حالم خوب بشه.
فیلیث دو هفته؟ همش دو هفته طول میکشه حالت خوب بشه؟ چطور ممکنه؟ الان پنج هفته گذشته.
جان درسته آخه تو توی این مدت پیشم نبودی.
فیلیث بین داداش، منطلق تو یکم پیچ و تاب داره. آخه بگو چطوری من می‌تونم با بودن کنار تو حالت رو خوب کنم.
جان خوب من یه سری پیشنهاداتی دارم.



(یک تکه کاغذ تا شده که یادداشتهایی در آن نوشته بود از جیبش در آورد.)
 فیلیث این دیگه چیه؟
 جان محض احتیاط چند تا نکته نوشتم، برای مواقع ضروری.
 فیلیث کدوم مواقع؟
 جان موقعی که تو رفتی و قرار شد که من برای بهتر شدن حال و هوام ازت کمک بخوام. به نظرم الان وقتش شده. اما با این سرعتی که تو پیش رفتی ...
 فیلیث آه، آه. دوباره شستم داره تکون میخوره. چی نوشتی؟
 جان کافیه چند تا کار کوچیک انجام بدی تا درد نبودنت برطرف بشه.
 فیلیث خوب ادامه بده.
 جان واقعاً می خوام بدونی؟
 فیلیث آه خدا. بله که میخوام. سر تا پا گوشم.
 جان تو واقعاً خوش قلبی فیلیث. واسه همین من عاشقتم.
 فیلیث چه بد جان که اینقدر کُند عاشق میشی. قبل از اینکه نصف راه رو طی کرده باشی، دختره رو پیر می کنی و دق میدی.
 جان خیلی صدمه می زنه فیلیث.
 فیلیث یه جوری باهاش کنار بیا.
 جان (به یادداشتهایش نگاهی می اندازد.) خیلی خوب، کمی صبر کن. در هم ریخته نوشتم. خوب بذار بگم. هر روز ساعت نه صبح با من در محل کارم تماس بگیر و بگو دلت برام تنگ شده. مثل قدیما که عادت داشتی.
 فیلیث من همچین کاری نمی کنم.
 جان آخه واقعاً کمکم می کنه.
 فیلیث چه جوری کمکت می کنه.
 جان آن وقت احساس خفگی بهم دست میده و دوباره تو رو تصدیق می کنم.
 فیلیث دوباره؟
 جان آره دوباره.
 فیلیث اصلاً من همچین کاری نمی کنم. بعدش چی؟
 جان باشه. مدام برام با اون شکلک های کوچولوی خنگ که خیلی بامزه س مدام بهم پیغام بده و از حال خودت بگو.
 فیلیث من اصلاً هیچ وقت همچین کاری نکردم.

جان نه نکردی، چون اذیتم می کنه و خوبه که نکردی.
 فیلیث دیگه چی؟
 جان خوب این یکی واقعاً یک تابوئه. مثلاً روزهای یکشنبه خودتو خوشگل کنی و بیایی زمین فوتبال که من با دوستانم میرم و بازی تماشا می کنم، اونجا صبر کنی تا من پیام ببرم بیرون واسه ناهار.
 فیلیث هوم لذت وصف ناپذیری داره.
 جان خوبه! پس بیا این هم برنامه هفتگی بازی ها برای دو هفته آینده.
 (جان برنامه هفتگی را می دهد به دست فیلیث)
 فیلیث هی صبر کن من هنوز موافقت نکردم.
 جان اما داری راجع بهش فکر می کنی؟
 فیلیث من همچین چیزی نگفتم. دیگه چی؟
 جان آه! این یکی خیلی شگفت زده ات می کنه. یه قرار شام میذاریم و تو منو یه ساعت منتظر جلوی در نگه داری تا یه لباسی انتخاب کنی که با گوشوارهات ست بشه.
 فیلیث آره اینکارو می تونم بکنم.
 جان میدونم. این عادت شبهای شنبهات بود.
 فیلیث نه هر شنبه شبی.
 جان درسته. گاهی اوقات من خارج از شهر بودم.
 فیلیث خوب دیگه چی؟
 جان اوکی. تو این مورد لازمه تو کلید آپارتمانم رو داشته باشی. (کلیدی در می آورد و به فیلیث می دهد.) تو بی خبر میایی خونه سر می زنی و وسایلم رو به سلیقه خودت مرتب می کنی.
 فیلیث خوب آخه خونه تو چیدمان درست و حسابی ای نداره.
 جان آره! این دقیقاً همون چیزیه که می خوام ازت بشنوم تا حالم خوب بشه. عالیه! این خیلی تاثیرگذاره.
 فیلیث چند مورد دیگه توی لیستت داری؟ من واقعاً باید برم.
 جان بذار ببینم. (نگاهی به لیستش می اندازد.)
 کوچکترین فضای قابل تصویری را در حمام با محصولات آرایشی بهداشتیات شلوغ و در هم کنی، با لحن بچگونه با من حرف بزنی، معلق بزنی، به جز شلوار ورزشی چیز دیگه ای تو خونه نپوشی و مجبورم کنی برنامه «مگنولیای فلزی» را تماشا کنم و غیره. بعداً می تونیم جزئیات دقیق تر را با هم بررسی کنیم...



فیلیث دیگه نمی تونم بیشتر معطلش کنم...
 جان فیلیث، واسم این کارها رو می کنی؟
 فیلیث به نظر خیلی وسوسه انگیزه، اما فکر نمی کنم بتونم جان.

جان فیلیث لطفاً. دوست داری ایمیلات رو حک کنم؟ یا رد تو رو به صورت مجازی بگیرم و کامنت های زشت توی فیسبوک برات بذارم؟

فیلیث اینکارو نمی کنی.
 جان یا کل شب با حالت مستی باهات تماس بگیرم و جلوی در خونه ات تا صبح کشیک بدم ...

فیلیث می خوامی باج بگیری.
 جان نباید اینطور بشه.

فیلیث خوب این کارا چه فایده ای برای من داره؟
 جان حس رضایت از زندگی یک فرد.
 فیلیث خیلی خوب الکی پرهیجانش نکن. من دارم جدی میگم. این وسط چی گیر من میاد؟ منظورم آینه که رابطه ما خیلی وقته تموم شده.

جان به طرز باورنکردنی ای ناراحت میشم. اما می دونم این اشتباه خود لعنتی منه. گوش کن فیلیث، اگر این لطف رو در حق من کنی، قول میدم تا آخر عمرت که زنده ای برات جبران کنم.

فیلیث چطوری؟
 جان (صمیمانه) تا آخر عمر واست یه دوست خوب می مونم.

فیلیث تا آخر عمر یه دوست خوب؟ یعنی چی؟
 جان یعنی همونی که معنی اش می کنی.
 فیلیث یعنی آگه یه شب وسط جاده ماشین من خراب بشه، تو میایی دنبال من؟
 جان آره میام.
 فیلیث مثلاً آگه اسباب کشی داشته باشم، تو میایی؟
 جان برات هر کاری می کنم. یخچال، کاناپه، ماشین لباسشویی و هر چیزی که بگی برات جابجا می کنم.
 فیلیث آگه این پسر جدیدی که جدیداً باهات دوست شدم، چند ماه بعد منو مچاله کنه و دور بریزه و من شانهای برای گریه کردن بخوام، اونوقت اجازه میدی سر روی شونه هات بذارم؟
 فیلیث (جان سکوت می کند. فیلیث از جایش برمی خیزد.)
 جان اجازه میدی یا نه؟
 فیلیث آره اجازه میدم.
 فیلیث (فیلیث لبخند می زند.)
 فیلیث در موردش فکر می کنم.
 جان (رویش را برمی گرداند که برود.)
 جان آه عزیزم؟
 فیلیث (فیلیث به او رو می کند.)
 جان حالا که کلید داری می تونی سر راه لباسا رو از خشکشویی بگیری؟
 (پرده می افتد.) ■





پیدا کردن دوست

روز بعد وقتی که هوا هنوز روشن نشده بود از خواب برخاستیم، درست مثل روز گذشته، اما آب از شدت سرما، به حدی یخ زده بود و که نتوانستیم دست و صورتمان را بشوییم. اتاقمان هم شدت سرما یخ کرده بود. اینبار آتش ته نگرفته بود ولی مقدارش خیلی کم بود و جوابگوی گرسنگی من نبود. پایین کلاس نشستیم و توجه ام به دختری که قبلاً با او در کلاسی دیگر صحبت کرده بودم، جلب شد. نام خانوادگی او به نظر می‌رسید که "برنز" بود. معلم او را با این اسم، در کلاس صدا می‌زد. کلاس درس او تاریخ بود، و معلمش، "خانم اسکچرد"، در حال سرزنش کردن او بود.

"برنز، یالا سرت رو بالا نگهدار، نمیتونی!"
 "برنز، با این وضعیت جلوی من حاضر نشو"
 خانم اسکچرد از او سوالاتی می‌پرسید که

بنظر مشکل می‌آمد. ولی با این وجود، برنز، جواب تمام سوالات را می‌دانست. انتظار داشتم که خانم اسکچرد او را تحسین کند، ولی در عوض ناگهان سر او فریاد زد: "ای دختر کثیف، تو امروز صبح دست و صورتت را نشستی!!!" من تعجب کردم که چرا برنز توضیح نمی‌دهد که امروز صبح آب یخ زده بود و هیچ کدام از ما نتوانست دست و صورتش را بشوید. خانم اسکچرد چیزی سفارش داد و برنز کلاس را ترک کرد و بازگشت در حالی که چوبی را حمل می‌کرد. معلم با آن چوب چند بار او را تنبیه کرد ولی دخترک نه فریادی زد و نه اعتراضی کرد. خانم اسکچرد همچنان به او توپید "ای دختر هُ تنبل! هیچ چیز عادات بد تو را عوض نخواهد کرد!"

بعد از آن، در وقت تفریح، برنز را دیدم که کنار آتش بخاری کتابی را در دست دارد و مطالعه می‌کند، من شروع به حرف زدن با او کردم. پرسیدم: "اسم کوچیکت چیه؟"

جواب داد: "هلن"

گفتم: "آیا دوست نداری لوود را ترک کنی؟"

"نه، چرا باید چنین چیزی بخوام؟ من به اینجا فرستاده شدم تا جایی که توان دارم به دانسته‌هایم اضافه کنم."

"اما اون خانم اسکچرد خیلی با بی رحمی باهات رفتار میکنه."

"بی‌رحم؟ نه همیشه اینطور نیست، او سختگیره و اشتباهات منو میبینه"

داد زدم؛ من اگر جای تو بودم از او متنفر می‌شدم، و اگر مرا به اون شکل با چوب می‌زد، من آن چوب رو می‌گرفتم و جلویش خرد می‌کردم."

هلن به آهستگی جواب داد " فکر نکنم که می‌توانستی چنین کاری بکنی، و اگر هم می‌توانستی، خانم "براگل هرد" تو را اخراج می‌کرد، و خانواده‌ات ناراحت می‌شدند. در حالیکه در انجیل سفارش شده که شما خوبی کنید حتی اگر به شما بدی کردند. در زندگی باید از چیزهای سخت زیادی بگذری."

من اصلاً عقاید او را درک نمی‌کردم، ولی احساس می‌کردم که حق با اوست. به او با تعجب نگاه می‌کردم.

"هلن تو میگی که اشتباهاتی داری، کدام اشتباهات؟ تو از نظر من خیلی هم خوبی."

جواب داد "اشتباه می‌کنی، من کم حواس و بی دقتم، قواعد را فراموش می‌کنم. من

زمانی که باید تکالیف ام را انجام بدهم، کتاب می‌خوانم. متوجه شدی؟ خانم اسکچرد حق داشت مرا سرزنش کند."

پرسیدم "آیا، خانم تمپل، هم به اندازه او بی رحم است؟"

لبخند ملیحی به چهره او هلن نشست و گفت: "خانم تمپل پر از خوبیهاست. او اشتباهات مرا مهربانانه گوشزد می‌کند. و

وقتی کار درستی انجام می‌دهم به من پاداش می‌دهد و تحسین می‌کند. ولی حتی با وجود کمکهای او هم، باز من در

کلاس درس بی دقتی می‌کنم. من در کلاس به رؤیا فرو می‌روم و خیالپردازی می‌کنم، وقتی در آن زمان از من سؤال می‌پرسند نمی‌توانم جواب بدهم."

"اما امروز سر کلاس تاریخ تو همه جوابها را می‌دانستی!"
 جواب داد: "فقط تصادفی اینبار جواب دادم، چون به همه

اون موضوعات تاریخ علاقه داشتم."

"من حدس می‌زنم تو سر کلاس خانم تمپل تمامی اوقات به موضوع درس علاقه داشته باشی، زیرا که تو او را

دوست داری و او خوب است. منم او را دوست دارم، هرکس که مرا دوست داشته باشد را دوست دارم. و از هرکس که مرا

نا عادلانه تنبیه کند متنفرم."

هلن گفت "تو باید انجیل را بخوانی و هرچه را که مسیح گفته عمل کنی مردمی که خدا را باور دارند باید به

دشمنانشان هم عشق بورزند."

خانم اسکچرد از او سوالاتی می‌پرسید که بنظر مشکل می‌آمد. ولی با این وجود، برنز، جواب تمام سوالات را می‌دانست.



فریاد زدم "پس من باید عاشق خانم رید و پسرش، جان، باشم، این غیرممکنه.."
هلن از من پرسید که منظور حرفم را توضیح بدهم و با حوصله به داستان طولانی و اتفاقات، گیتس هد، که برایم گذشته بود گوش کرد.

در آخر گفتم "بسیار خوب، آیا حالا بنظر تو خانم رید زن بدی نیست؟ آیا با من موافق نیستی؟"

"این درسته که او به تو نامهربانی کرده، واین به این دلیل هست که او از اشتباهات تو نفرت دارد، همانطور که خانم اسکچرد از اشتباهات من نفرت دارد. ولی ببین چقدر آزاردهنده است که تو تمام عصبانیتها و بدرفتاریهای او را بخاطر داری! آیا با فراموش کردن رفتار بد او حالت بهتر نمی شود؟ زندگی خیلی کوتاهتر از آن هست برای آنکه بخواهی زمان طولانی ایی را از کسی کینه به دل داشته باشی. همه ما اشتباهاتی داریم، اما زمانی که باید بمیریم خیلی زود فرا می رسد و

ما بدنمان را با تمام ناملایمتها بیرون می اندازیم. و با روح شعله ور خود زندگی خواهیم کرد. پس چرا به روز حساب فکر نکنم، چرا در نظر نداشته باشم که زندگی ناعادلانه هست. من در خونسردی زندگی می کنم، رو بسوی جلو، به انتها نگاه می کنم."

برای لحظاتی ما هردو ساکت ماندیم. بعد یکی از دخترهای بزرگ (مبصر) آمد و صدا کرد: "هلن برنزا! زود برو و لوازم را در کشو بگذار و مرتب کن، وگرنه به خانم اسکچرد اطلاع می دهیم."
هلن سری تکان داد و بلند شد، بدون هیچ حرفی اطاعت کرد..

فصل پنجم

ملاقات آقای براکل هورست و نتایج

ماندن زیر بار قوانین مدرسه لوود برایم خیلی سخت شده بود، و شرایط جسمانی مطلوبی نداشتم. در ماههای ژانویه، فوریه و مارس آنجا برف سنگینی می آمد، اما ما باید روزی یک ساعت به فضای آزاد فرستاده می شدیم. ما کفش و دستکش مناسب نداشتیم و دست و پاهای من بصورت بدی ورم کرده بودند. ما بچهها در سن رشد بودیم و به غذای بیشتر و مقوی تری نسبت به چیزی که بهمان داده می شد نیاز داشتیم. بعضی اوقات دختران بزرگتر ما کوچکترها را مجبور می کردند

از عصارانه چای و بیسکوییتیمان صرف نظر کنیم تا سهم ما را برای خودشان بگیرند.

دریک بعدازظهر، زمانی که سه هفته از اقامت من در لوود می گذشت، یک ملاقات کننده آمد. زمانی که او وارد کلاس شد، همه معلمین و شاگردان با توجه کامل ایستادند. بعد از خانم تمپل یک شکل شبیه به یک ستون سیاه رنگ، دیدم و به یاد ستون سیاهی که در اتاق صبحانه گیس هد دیده بودم، افتادم، من اصولاً باید از آن مرد که به سمتم می آمد می ترسیدم، خوب بخاطر داشتم که خانم رید از شخصیت من چه تصویری داشت، و اینکه او را مأمور کرده بود که به لوود بیاید و به معلمین درباره شرارت های من هشدار بدهد. حالا آنها دیگر برای همیشه به من به چشم یک بچه بد نگاه می کردند.

در ابتدا آقای براکل هورست با خانم تمپل پیچ پیچ می کرد. البته فقط من می توانستم بشنوم چون در جلوی کلاس ایستاده بودم.

"به مستخدم بگوئید از مایحتاج دخترها آمار بگیرد، به هرکس فقط یکی داده شود نه بیشتر، دخترها خیلی راحت آن وسایل را گم می کنند. و خانم تمپل، لطفاً از اینکه جورابه های دخترها به خوبی ترمیم می شود اطمینان حاصل کنید، من چند جوراب را دیدم که تعداد زیادی سوراخ و خرابی دارد."

خانم تمپل جواب داد "من به توصیه های شما عمل می کنم قربان"

"و موضوع دیگری که مرا متعجب کرد، متوجه شدم که اخیراً در وعده ناهار برای دخترها نان و پنیر سرو شده. دلیل اینکار چیست؟"

خانم تمپل جواب داد: صبحانه وضیت خیلی بدی داشت، سوخته بود و دخترها امکان خوردن آنها نداشتند، بنابراین گرسنه مانده بودند"

"خانمها، لطفاً لحظاتی به من گوش دهید، شما میدانید که من می خواهم این دختران قوی و سختی کشیده، تربیت بشوند و روی پای خود بایستند، وقتی چیز لوکس و راحتی در دسترسشان نیست نباید شرایط را برایشان عوض کنید، باید شما آنها را به صبر و شکیبایی توصیه کنید بمانند خود مسیح مقدس. بیاد بیاورید که کتاب مقدس چه می گوید، انسان با کلام خداوند زندگی کند، نه اینکه فقط به واسطه نان زنده باشد. خانم، وقتی که شما نان را در دهان این بچهها می گذارید، در واقع جسم آنها را سیر می کنید، ولی روحشان گرسنه می ماند."

خانم تمپل جواب داد: صبحانه وضیت خیلی بدی داشت، سوخته بود و دخترها امکان خوردن آنها نداشتند، بنابراین گرسنه مانده بودند"



خانم تمپل جوابی نداد و مستقیم به روبرو نگاه کرد در حالی که چهره‌اش سرد و بسختی سنگ بود. آقای براکل هورست، در سمت دیگر حالا شروع به برانداز دخترها کرد و با حالت شگفتی جا خورد.

_"این کیه؟! ین دیگه چچورشه؟! این دختر موهای قرمز فر کرده داره، خانم، همه جای موهاش رو فر کرده؟"
_خانم تمپل به آرامی گفت: "نام او، جولیا سورن، هست. موهای او بصورت طبیعی فر فری است."

"طبیعی! بله ولی خداوند منع کرده، طبیعی نداریم. شما باید موهایش را کوتاه کنید. موها باید در کمال سادگی باشد. دختران دیگری را هم می‌بینم که موهای بلند دارند، شما باید فردا سلمانی را اینجا بیاورید تا همه موهای دختران را بتراشد."

_خانم تمپل شروع به حرف زدن کرد که "اما آقای براکل هورست..."
"نه خانم تمپل، لطفاً بخاطر خدا!! این دخترها باید موهای کوتاه صاف و لباس‌های کاملاً ساده داشته باشند."

. من قبلاً، برای همه داستان تنهایی کودکیم را در خانواده رید، و تجربیات وحشتناکی را که در اتاق قرمز داشتم تعریف کردم.

حرفهای براکل هورست با ورود سه نفر بازدید کننده خانم که وارد کلاس شدند قطع شد، متأسفانه آن‌ها نطق آقای براکل هورست را در مورد مو و لباس نشنیده بودند. آن‌ها لباسهای گرانیقیمت زیبایی پوشیده بودند، و موهای آرایش کرده داشتند. شنیدم که خانم تمپل به آنها بعنوان، همسر و دختران آقای براکل هورست، خوش آمد گفت.

وقتی براکل هورست حرف می‌زد من سعی می‌کردم صورتم را پشت تخته‌ام پنهان کنم تا او نتواند مرا بشناسد، اما ناگهان تخته از دستم لیز خورد و به زمین افتاد و شکست. من خوب می‌دانستم که متعاقباً چه اتفاقی خواهد افتاد.

_براکل هورست زیر لب با خودش گفت "دختر بد دقت."
_بعد رو به من با صدایی بلند گفت "دختر جدیدی را اینجا می‌بینم، من نباید فراموش کنم که دربارهٔ او چیزی به تمام مدرسه بگویم."

من خیلی برای جلو رفتن ایستادگی کردم، اما دو دختر بزرگ مرا به سمت او هل می‌دادند. خانم تمپل به آرامی و با محبت در گوشم گفت: "نترس جین، من فکر می‌کنم این یک تصادف باشه." من مهربانی او را لمس کردم ولی می‌دانستم که

به زودی دروغ‌های زیادی درباره من خواهد شنید و متعاقباً از من متنفر خواهد شد!

آقای براکل هورست گفت: "دخترک را روی صندلی بگذارید." فردی مرا بلند کرد و بالای صندلی قرار داد. جوری که من در نزدیکی بینی او قرار گرفتم. ترسیده بودم و می‌لرزیدم، سنگینی نگاه همه را به روی خودم احساس می‌کردم.
_آن ستون سنگی سیاه شروع کرد: "آیا این دختر را می‌بینید؟ او جوان است، او شبیه به یک دختر بچه آماتور است. هیچ چیز در او شیطنت را نشان نمی‌دهد. ولی در واقع او پر از شرارت است! بچه‌ها با او حرف نزنید، از او دوری کنید. معلمین او را ببینید، باید او را تنبیه بدنی کنید تا روح او را نجات دهید، البته اگر روحی باقیمانده باشد، زیرا این کودک...
برایم گفتنش سخت است... این بچه یک دروغ گو است!"

"نه خانم تمپل، لطفاً بخاطر خدا!! این دخترها باید موهای کوتاه صاف و لباس‌های کاملاً ساده داشته باشند."

دو دختر براکل هورست در حالی که چشم‌هایشان را پاک می‌کردند گفتند "عجب وحشتناک..."

او ادامه داد: "من اینها را از خانم رید فهمیدم، زنی مهربان او را در خانواده‌اش جای داد، و مانند عضوی از خانواده‌اش از او نگهداری کرد. ولی در آخر خانم رید از تاثیرگذاری شیطنت‌های او بروی بچه‌های خودش بسیار ناراحت بود و به همین دلیل او را به اینجا فرستاد. آموزگاران به دقت او را نگاه کنید!"

خانواده براکل هورست بلند شدند و به آرامی از کلاس خارج شدند. در آستانه درب آقای براکل هورست، ایستاد و کمی مکث کرد و سپس گفت:

"او باید حداقل نیم ساعت همانجا روی صندلی بایستد و هیچکس حق ندارد تا پایان امروز با او حرف بزند."

من آنجا بالای صندلی بودم و این صورت زشتی از به نمایش گذاستن شیطان بود. حس خجالت و عصبانیت در من می‌جوشید، و بیش ازین نمی‌توانستم جلوی فورانش را بگیرم، هلن برنز از پشت سرم آمد و چشمش را به روی من چرخاند. نگاه او کمی مرا آرام کرد، چه لبخند زیبایی داشت! لبخندی دلنشین که صورت کوچک و چشمان خاکستری‌اش را روشن می‌کرد.

سپس در ساعت پنج وقتی که همه دانش آموزان کلاس را ترک کردند من از صندلی پایین آمدم و به روی زمین نشستم. دیگر احساس قدرت و آرامش، نمی‌کردم، شروع کردم به فریاد بیصدا زدن. پیش ازین سعی می‌کردم که دوستانی خوب و مفید در لوود پیدا کنم. اما در این وضعیت، نه کسی به من



اعتماد می‌کرد و نه شاید بامن حرف می‌زد. من ازین به بعد باید یک زندگی جدید شروع می‌کردم.

فریاد زدم: "هیچ وقت! آرزو می‌کنم کاش مرده بودم."

در همان لحظه هلن آمد درحالی که برایم نان و قهوه آورده بود. من خیلی ناراحت بودم و اشتها نداشتم، ولی او مدتی کنارم نشست. خیلی آرام با من حرف می‌زد و شانه‌هایم را می‌مالید و کمکم می‌کرد که کمی به حالت عادی برگردم. وقتی که خانم تمپل بدنبال من آمد ما را دید درحالی‌که ساکت کنار هم نشسته بودیم. گفت: "هردوی شما به اتاق من بیایید."

ما به اتاق دلچسب و گرم او در بالای پله‌ها رفتیم. گفت: "خب حالا برای من همه حقیقت را تعریف کن، جین"

"به تو اتهام زده شده و تو این حق را داری که در مقابل توضیح دهی و از خودت دفاع کنی."

"من دکتر لوید را می‌شناسم، فردی که تورا در زمان بیماریت معاینه کرده.

خانم تمپل گفت: "من دکتر لوید را می‌شناسم، فردی که تورا در زمان بیماریت معاینه کرده، من به او نامه می‌نویسم و اگر او حرفهای تورا تأیید کرد من نزد عموم مدرسه اعلام می‌کنم که تو دروغگو نیستی، من به تو ایمان دارم، جین." و او مرا بوسید و رو به هلن کرد.

"امشب حالت چگونه هلن؟ امروز تو زیاد سرفه کردی!"

"نه زیاد، مادر"

"درد قفسه سینه‌ات چگونه؟"

"فکر می‌کنم کمی بهتر شده."

خانم تمپل کمی احوال هلن را جویا شد و کمی او را معاینه کرد. و بعد برای ما نان تست و چای آورد. برای لحظاتی من احساس خوشبختی می‌کردم که در اتاقی زیبا و گرم به‌مراه خانم تمپل مهربان و هلن چای می‌نوشیدم.

ولی وقتی ما از آنجا به اتاق خوابمان رفتیم، خانم اسکراچرد در حال بازرسی کتوهایمان بود.

او گفت "برنزا!" "کشوی تو خیلی نامرتب بود. فردا نوشته‌ای بزرگ پشت لباست نصب می‌کنی و درشت می‌نویسی، بی‌نظم!"

هلن به آرامی جواب داد، چشم، و فردا در تمام روز نوشته را پشت لباسش نصب کرد.

ولی من بعد از ظهر آنروز، دیگر نتوانستم تحمل کنم و نوشته را از لباس او کندم و به داخل آتش انداختم.

وقتی خانم تمپل نوشته‌ای از دکتر لوید مبنی بر تأیید حرفهای من دریافت کرد و صداقتم اثبات شد. به تمام مدرسه اعلام کرد که اتهامات وارده به من اشتباه بوده و من دروغگو نیستم. از آن لحظه به بعد من اعتماد به نفسم را بدست آوردم و بیش از گذشته در یادگیری درس کوشش می‌کردم و تا حد امکان دوستان خوبی پیدا کردم. ■

من دکتر لوید را می‌شناسم، فردی که تورا در زمان بیماریت معاینه کرده، من به او نامه می‌نویسم.





اصلی تمام هستی نیستیم. ممکنه بپرسید چطور به این موضوع در نوشته‌ام پرداختم؟ با خودم فکر کردم نوشتن رمان خیلی بهتر از روزنامه نگاری است چون یک مقاله کوتاه در یک روزنامه فقط یک پدیده مختصر است، اما هنگامی که خواننده داستان زندگی یک شخصیت را از طریق مطالعه رمان روزانه و صفحه به صفحه دنبال می‌کند در واقع با آن شخصیت ارتباط برقرار می‌کند و در حقیقت به او می‌پیوندد. حال چرا شخص خوزه؟ داستان‌های قبلی در مورد «بیگانه» اغلب بر روی دنیای غرب متمرکز شده‌اند. ما همگی می‌دونیم که غرب ما را در سطح پایین‌تری از خودش می‌داند و هالیوود ما را اینگونه به تصویر می‌کشد و به این چیزها عادت کردیم. اما در عوض می‌خواستیم دقیقاً روی دسته‌ای از مردم متمرکز شویم که بعضی‌ها فکر می‌کنند در سطح پایین‌تری از ما کویتهای هستند، آن دسته از افرادی که در مغازه‌ها و بیمارستان‌های ما کار می‌کنند. می‌خواستیم تصور آنها از دنیای ما را نشان دهیم. مسلم است که قهرمان باید نیمه کویته باشد تا بتواند اجازه ورود در دل یک خانواده کویته را کسب کند. ابتدا قصد داشتم این قهرمان را نیمه هندی معرفی کنم، اما مشکل این بود آنوقت قهرمان به حد کافی بیگانه به نظر نمی‌رسید و می‌توانست راحت با فرهنگ یک کویته کنار بیاید. اما خوزه یک فرد آسیای شرقی است و از روی چهره‌اش قضاوت می‌شود.

در این صورت فقط اطلاعاتی خشک جمع‌آوری می‌شود و وقتی مطلب به روی کاغذ می‌آید، نتیجه‌اش چیزی شبیه بروشورهای مسافرتی می‌شود.

• کار شخصیت پردازی را چگونه انجام

دادید؟

با خودم حلاجی کردم و فهمیدم که تنها مطالعه و مشاهده مستندات برای شروع کار کافی نیست. در این صورت فقط اطلاعاتی خشک جمع‌آوری می‌شود و وقتی مطلب به روی کاغذ می‌آید، نتیجه‌اش چیزی شبیه بروشورهای مسافرتی می‌شود. بنابراین شخصاً برای سفر به فیلیپین رفتم و در یک خانه کوچک در دهکده‌ای سنتی ساکن شدم. لباس‌هایشان را پوشیدم، از غذایشان خوردم و هوایشان را نفس کشیدم و با بسیاری از کارگران غیر وطنی ساکن کویته، البته نه فقط فیلیپینی‌ها، از نزدیک دیدار کردم و به مشکلاتشان گوش دادم. بدین ترتیب به شخصیت‌ها جان



باشگاه کتاب ملی این ماه به مطالعه کتاب «ساقه بامبو» اثر سعود السنعوسی پرداخته است.

سعود السنعوسی، نویسنده کویته تبار متولد سال ۱۹۸۱، برنده جایزه ملی ادبیات عرب (IPAF) در سال ۲۰۱۳ برای نگارش رمان معروفش «ساقه بامبو» می‌باشد. در این شماره از نشریه خبری، وی به موضوع «بیگانگی در بحث هویت فرهنگی» و شیوه نگارش خود در شخصیت پردازی می‌پردازد. • چرا قهرمان اصلی داستان را فردی نیمه کویته - نیمه فیلیپینی به نام عیسی / خوزه انتخاب کردید؟

من از بچگی اشتیاق شدیدی به تصویر «بیگانه» داشتم. همیشه به بیگانه منفی نگاه می‌کردند حالا چه او فردی غربی باشد، چه آسیای شرقی یا یک عرب از آن سوی خلیج؛ یا بالعکس دوست داشتم بدونم چطور یک غربی به ما آسیایی‌ها یا عرب‌ها به چشم دیگری نگاه می‌کند. البته من هواره تصویر منفی آنها را تکذیب می‌کردم اما در عین حال متوجه شدم تا حدی هم درسته. ما کویته‌ها واقعاً دچار معطل اجتماعی هستیم، کاملاً منحصر به خودمانیم. نسبت به هیچ فرهنگی غیر از فرهنگ خودمان آگاهی کافی نداریم. همیشه فکر می‌کنیم حق با ماست و نظر بقیه از لحاظ دینی و اجتماعی اشتباه است. اما با مطالعه و مسافرت کشف کردم که دنیا بسیار بزرگتر از آن چیزی است که تصور می‌کنیم و ما محور



دادم و بدون اغراق وقتی به کویت برگشتم، به محض اینکه پایم به فرودگاه رسید دیگر حس نمی‌کردم سعود السنعوسی ام؛ فکر می‌کردم خوزه موندز هستم. در واقع به کشورم از دیدگاه یک فرد بیگانه نگاه می‌کردم. از ماه مه سال ۲۰۱۱ تا ماه مه سال ۲۰۱۲، در عین حال که مشغول نوشتن بودم باز حس می‌کردم خوزه‌ام. من دقیقاً به دیدار جاهایی که قرار بود شخصیت داستانتانم برود می‌رفتم، دوچرخه را عین او می‌راندم، ماهواره خانهام را روی شبکه‌های تلویزیونی فیلیپین تنظیم کردم با اینکه از زبانشان چندان سر در نمی‌آوردم و ساقه بامبو در جای جای اتاق کارم گذاشتم. بدین ترتیب می‌توانستم به شخصیت‌های داستانتانم جان بدهم.

● درونمایه‌های رمان شما اغلب فرد یا اجتماع و حتی مسائل روحی و روانی است. هدف شما از داستان نویسی چیست؟ چرا می‌نویسید؟

اجازه بدهید از کتاب «ساقه بامبو» شروع کنم. ما در مورد نژاد فیلیپینی هیچ چیز نمی‌دانیم. فقط می‌بینیم در استارباکز

کار می‌کنند - فقط همین. ما در مورد ارزش‌های فرهنگی و عقلانی یک فرد فیلیپینی، تاریخچه‌اش و جدال وی در برابر استعمار اسپانیا و علیرغم وجود سه نوع دین مختلف حتی در مورد صلح آنها در برابر تعدد ادیان چیزی نمی‌دانیم و چون از پیشینه آنها بی‌اطلاعم، به شیوه‌ای کاملاً غیر محترمانه و کلیشه‌ای با آنها برخورد می‌کنیم و چون آن فرد دیگر را نمی‌شناسیم به جایگاه خودمان در

این دنیا هم فائق نیستیم. بنابراین قصد کردم راجع به کسی بنویسم که در این شرایط دشوار می‌خواهد خود را بیابد، اما وقتی خودم را در جایگاه خوزه مندوز متصور شدم، یک فرد نیمه مسلمان، نیمه فیلیپینی که دوستی بودایی دارد با خودم گفتم: "باید راجع به هویت بنویسی!" دری را باز کردم و با موضوع عربی و تاگاسوگ، دین و فرهنگ درگیر شدم. همان جا متوجه شدم که داستانتانم کتاب حجمی نخواهد شد.

● به طور کلی چرا می‌نویسی؟

وقتی این سؤال از من پرسیده می‌شود، پاسخ متفاوتی می‌دهم هر پاسخ حقیقت دارد: می‌نویسم چون کاری جز نوشتن بلد نیستم؛ می‌نویسم چون مسئولیتی بر دوشم حس می‌کنم؛ می‌نویسم چون برای ارتباط برقرار کردن به روش خاصی نیازی ندارم بلکه به دلیل خاصی احتیاج دارم، بنابراین به جای آن افراد صحبت می‌کنم و از دلایل آنها به عنوان

دلایل خودم استفاده می‌کنم. حدود پارسال داشتم متن مصاحبه‌ای از یک نویسنده مصری به نام رادوا آشور می‌خواندم، دیدم به هر سوالی که از او می‌پرسیدند به سادگی پاسخ می‌داد و اشاره کرده بود: «می‌نویسم چون دلم می‌خواهد». من هم چنین نظری دارم و این راحت‌ترین جواب در پاسخ به این سؤال است.

● این رمان قطعاً نقد جامعه کویت است اما به شیوه‌ای متواضعانه به نقد می‌پردازد و این بدان معناست که خواننده می‌تواند با شخصیت‌ها همدردی کند حتی وقتی بدرفتاری می‌کنند. چرا شما این روش را برای داستان نویسی انتخاب کردید؟

آخه بعضی‌ها گفتند برای اینکه خواننده را شوکه کنم باید تغییراتی ایجاد کنم. مثلاً خوزه خیلی آرام و مهربان است و باید برای حق و حقوقش بجنگد. اما نه اینطور نیست. خواننده باید داستان را تا پایان بخواند و فقط در انتهای داستان است خوزه به انتقاد جامعه کویت می‌پردازد. من از خواننده می‌خواهم که خوزه را دوست داشته باشد، با او

بخندد و همراه او گریه کند و در همان اتاق کنار او ساکن شود. چرا؟ چون اگر در طول ۲۰۰ صفحه قهرمان داستان را دوست داشته باشی، آن وقت می‌توانی هر نقدی از جانب او را بپذیری. برخی نویسنده‌ها از شیوه‌های تکان دهنده در داستان استفاده می‌کنند که گاهی موفقیت آمیز است اما این روش مورد پسند من نیست.

● استقبال مردم کویت از کتاب «ساقه بامبو» چگونه بود؟

کتاب «ساقه بامبو» برنده جایزه قدردانی و تشویق دولت کویت شد و همین مسئله به شناخت بیشتر این کتاب کمک کرد و در میان هم نسل‌های خودم به خوبی مورد استقبال قرار گرفت. اما نسل‌های قدیمی‌تر فکر کردند کتاب در صدد حمله به سنت‌ها و آداب رسوم ما است، علیرغم این واقعیت که سنت‌های مردم کویت در دوران پیش از صنعت نفت در باب مسائلی چون تجارت، سفر و مذهب بسیار روشنفکرانه‌تر از امروز بود. برخی می‌ترسند و می‌گویند من تمام مسائل خصوصی فرهنگ یک جامعه را به صورت عمومی مطرح می‌کنم. این در حالیست که ما هر روز خبر تجاوز و یا آسیب به یک کارگر فیلیپینی را در جراید می‌خوانیم. آن‌ها نگران کتاب من هستند اما راجع به واقعیت‌های جامعه‌شان احساس نگرانی نمی‌کنند فقط به این دلیل که نمی‌خواهند بیگانگان راجع به

کتاب «ساقه بامبو» برنده جایزه قدردانی و تشویق دولت کویت شد و همین مسئله به شناخت بیشتر این کتاب کمک کرد و در میان هم نسل‌های خودم به خوبی مورد استقبال قرار گرفت.



مشکلات ما چیزی بدانند و این طرز برخورد با مشکلات برای یک جامعه بسیار مسئله ساز است.

● فرد بیگانه ممکن است تصور کند که این رمان بیانگر تغییری در کویت و جوامع حوزه خلیج است، یعنی نماد نسلی جدید که از راه رسیده است. درست می‌گم؟

دوست دارم بگم بله اما در واقع اینطور نیست. دیگران پیش از من به انتقاد پرداخته‌اند- مثل تئاتر کویت دهه ۱۹۶۰ که از سانسور مطالب هراسی نداشت و به شرح شرایط فلسطینی‌ها یا دیگر بیگانگان در کشور پرداخت. من اولین شخص منتقد این مسائل نیستم. تنها تفاوت من با بقیه این است که

کتابم برنده جایزه من بوکر ادبیات عرب شد و همین به شناخت این کتاب در کشورهای خارجی کمک بیشتری کرد. این حقیقت دارد که امروزه ما آزادی بیان بیشتر یا دسترسی وسیع‌تری به ابراز قدرت بیان داریم و نسل جدیدی به وجود آمده که کافی نیست. اغلب ما در درون خودمان گیر می‌افتیم و محصور می‌شویم. حتی در سفر باز در اجتماع خودمان باقی می‌مانیم و به اندازه کافی تجربه کسب نمی‌کنیم.

● آیا رمان درونمایه ای صوفیانه دارد؟

من چنین فرصتی به داستاتم ندادم. خوزه اینکار را کرد. او مسیری میانبر به سوی خدا باز کرد و به هر جایی که رفت چه در کلیسا، چه در مسجد یا در معابد بودایی، خداوند را آنجا یافت. پدرش در گوش راستش اذان مسلمانان را گفته بود و او با گوش دیگرش صدای ناقوس کلیسا را شنیده بود و هنگام ورود به معبد بوی بخور در بینی‌اش پیچیده بود. مصطفی عکاد فیلم معروفی به نام «ماساژ» را کارگردانی کرد و توسط مسلمانان در انفجار هتل به قتل رسید. او تنها این سؤال را

مطرح کرد - چه کسی حق دارد مدعی خداوند خودش باشد و دیگران را به جهنم متهم کند؟ من حتی پیش از شخصیت پردازی خوزه هم دانستن این مطلب را مفید می‌دانستم. دینداران هرگونه قید و بندی به دین تحمیل می‌کنند و من تنها تصویری که از راز و نیازهای خوزه با خدا ارائه دادم، این بود که ارتباط با خدا بسیار ساده‌تر از این حرف‌هاست.

● لطفاً راجع به آخرین رمانی که مشغول نوشتن به زبان عربی هستید، بگویید.

در کتاب «ساقه بامبو» من به بررسی روابط با دیگران پرداختم؛ من در کتاب «موش‌های مادرم حصه»^(۱) به بررسی روابط

میان خودمان پرداختم به ویژه به تأثیر جنگ و سیاست بر صلح اجتماعی. طی انقلاب اسلامی ایران در سال ۱۹۷۹، کویتی‌های پیرو شیعه و سنی تصویری از آیت الله خمینی (ره) در دست گرفتند و در طول سالهای جنگ میان عراق و ایران، امام خمینی باطل و صدام حسین بت معرفی شد و پس از حمله عراق به کویت، عقاید برگشت. پیش از آن عرب پرستی بر همه چیز حاکم بود، اما پس از آن ما حتی بیشتر از خود آمریکائی‌ها غریزه شدیم. چطور این مسئله چنین تأثیر وسیعی بر تک تک افراد گذاشت؟ ما یک کشور کوچک هستیم اما دستخوش تغییرات بزرگ شدیم. ■

۱۵ اکتبر ۲۰۱۵

منبع: سایت خبری www.thenational.ae

(۱) این کتاب به نمایشگاه کویت سال ۲۰۱۷ راه نیافت و از طرف دولت کویت ممنوع اعلام شد. - مترجم





در بین یکی از وقفه‌هایی که میان آخرین چای و پذیرایی بعدی پیش آمده بود، در باز شد و مرد جوانی وارد شد که برنتاین او را کاملاً می‌شناخت. دختر صورتش را به سمت او چرخاند. مرد جوان با یکی دو گام خود را کنار دختر رساند، روی صندلی او خم شد و قبل از اینکه دختر بتواند نیت او را حدس بزند - چرا که دختر متوجه نشده بود که مرد جوان تازه وارد متوجه حضور مهمانش نشده - بوسه‌ای گرم و طولانی روی لبهای دختر گذاشت. برنتاین آرام برخاست، دختر هم بلند شد اما به سرعت و تازه وارد بین آنها ایستاد و در چهره‌اش حیرت همراه با حس مبارزه طلبی و گیجی با هم ترکیب شده بود.

برنتاین بریده بریده گفت: «می‌بینم که بیش از حد مانده‌ام... من.. من فکر نمی‌کردم که ... باید باهاتون خداحافظی کنم.» کلاهش را دو دستی چسبیده بود و احتمالاً متوجه نشده بود که دختر دستش را به سمت او دراز کرده. توجه دختر به او بود اما به خودش این جرات را نمی‌داد که حرفی بزند.

«فکر کردی اصلاً من دیدمش ناتمی! می‌دونم که خیلی ناجور شد برات اما امیدوارم این بار منو ببخشی ... این اولین باره که اشتباهی می‌کنم ... چیه؟ چی شده مگه؟»

دختر با عصبانیت کنار رفت و گفت: «به من دست زن، نزدیکم نیا. چرا بدون اینکه زنگ بزنی وارد خونه شدی؟»

او سعی کرد خود را توجیه کند و به سردی گفت: «من با برادرت اومدم مثل همیشه. ما از در کناری اومدیم. برادرت رفت طبقه بالا و من اومدم اینجا و امیدوار بودم که تو را پیدا کنم. توضیحش ساده است.

هنوز بیرون اتاق هوا روشن بود اما داخل با پرده‌های کشیده شده و آتشی که بیشتر دود می‌کرد تا اینکه شعله‌ای داشته باشد و تابش کم نور و نامطمئنی داشت، اتاق را سایه‌های عمیقی پوشانده بود.

برنتاین در پرده یکی از این سایه‌ها نشسته بود، سایه او را کاملاً پوشانده بود و البته او اهمیتی نمی‌داد. این تیرگی به او جرات می‌داد تا بتواند نگاهش را همانطور که دوست داشت با حرارت به دختری بدوزد که در نور آتش نشسته بود. دختر بسیار زیبا بود و رنگ چهره‌اش حال و هوای گرم و سالم یک چهره سبزه را داشت. کاملاً خونسرد و آرام به نظر می‌رسید و در همان حال گاهی با بی تفاوتی موهای نرم گربه‌ای را نوازش می‌کرد که بر روی دامانش حلقه زده بود و گاهی هم نگاهی به مصاحبش می‌کرد که در تاریکی نشسته بود. آن‌ها به آرامی درباره مسائل بی اهمیتی صحبت می‌کردند که مشخص بود موضوع‌هایی نبودند که ذهن هردو را اشغال کرده است. دختر می‌دانست که پسر دوستش دارد. او مرد جوان صادقی بود که با حرارت صحبت می‌کرد و آنقدر سیاست نداشت که بتواند احساساتش را پنهان کند و البته تمایلی هم نداشت که این کار را انجام بدهد. در دو هفته گذشته او با اصرار تمام تلاشش را کرده بود تا با دختر وقت بگذراند. دختر با اعتماد به نفس منتظر بود تا پسر به او پیشنهاد ازدواج بدهد و او هم تصمیم داشت که این پیشنهاد را بپذیرد. برنتاین گرچه جذاب نبود و چندان برجسته به نظر نمی‌رسید اما بی اندازه ثروتمند بود و دختر هم زندگی و محیطی را دوست داشت که چنین ثروتی می‌توانست برایش فراهم کند.



این باید بتونه تو رو راضی کنه تا بفهمی که این اتفاق ناجور اجتناب ناپذیر بود کاریش نمی شد کرد. ناتال بگو که منو می بخشی؟» مرد جوان دوباره لحن نرم و مهربانی به خود گرفت.

«تو رو ببخشم؟ تو نمی دونی داری چی می گی. بذار ردشم. بستگی داره ببینم اصلاً هرگز می تونم ببخشم یا نه.»

درمهمانی بعدی که دختر و برنتاین قبلاً درباره اش صحبت کرده بودند وقتی دختر دید که پسر آنجاست با رفتاری شیرین و بی تعارف به او نزدیک شد. با لبخندی جذاب اما آشفته و ناراحت گفت: «اجازه می دین یکی دو دقیقه باهاتون صحبت کنم آقای برنتاین؟» مرد جوان بی نهایت ناراحت به نظر می رسید اما وقتی که دختر بازویش را گرفت و کنارش راه رفت و دنبال گوشه خلوتی گشت، پرتوی امیدی که همراه با بیچارگی خنده داری بود روی صورت برنتاین نقش بست. به نظر می رسید که دختر خیلی بی پرده و صریح به سمت او آمده است. - «شاید نمی بایستی دنبال این گفتگو با شما می بودم آقای برنتاین اما ... اما بعد از اون برخورد کوتاه اون روز بعد از ظهر من خیلی حس بدی داشتم. حتی می تونم بگم حس بدبختی کردم. وقتی فکر می کردم که ممکنه شما بد برداشت کرده باشین و فکرایبی کرده باشین ...» کاملاً مشخص بود که امید آشکارا داشت جای حس ناراحتی را در صورت گرد و ساده برنتاین می گرفت. «البته می دونم که شاید برای شما مهم نباشه اما من به خاطر خودم می خواهم که شما درک کنید که آقای هاروی دوست صمیمی و قدیمی است که ... خیلی وقتا مثل فامیل بودیم مثل پسر عموم حتی مثل خواهر و برادر می تونم بگم... صمیمی ترین دوست برادرمه و بیشتر وقتا فکر می کنه که حق و حقوقی مثل فامیل و اقوام داره ... می دونم که مسخره است و ناگهانی و انتظارش رو ندارین که من اینارو بگم ... حتی زشته که این

حرفارو بزنم ... - دیگر تقریباً گریه اش گرفته بود - ... اما برام خیلی مهمه که درباره ام چطور فکر می کنید.» صدایش خیلی آرام و آشفته شده بود. حس بیچارگی کاملاً از صورت برنتاین ناپدید شده بود. - «پس واقعاً براتون مهمه که من چی فکر می کنم دوشیزه ناتالی؟ می تونم دوشیزه ناتالی صداتون کنم؟» آن ها به سمت راهروی بلند و تاریکی که در دوطرفش گلدان های بلند و زیبایی بود پیچیدند، آرام به سمت انتهای راهرو رفتند و وقتی دوباره برگشتند صورت برنتاین می درخشید و چهره دختر حالت پیروزمندانه ای داشت.

هاروی هم میان مهمانان جشن عروسی بود و وقتی که در لحظه ای خاص ناتالی تنها شد به دنبالش آمد. در حالیکه لبخند می زد گفت: «شوهرت مرا فرستاده که ببوسمت.»

صورت و گردن زیبای ناتالی سرخ شد. - «فکر می کنم کاملاً برای یه مرد طبیعیه که در چنین روز و مناسبتی سخاوتمندانه رفتار کنه. شوهرت به من گفت که دلش نمی خواد ازدواج شما صمیمیتی رو که بین من و تو بوده از بین ببره. نمی دونم چی بهش گفتی...» هاروی لبخند بی ادبانه ای زد ... «اما به هر حال منو فرستاده که پیام ببوسمت.» ناتالی احساس می کرد مثل بازیکن شطرنجی است که با چینش زیرکانه مهره هایش در حال پیش بردن بازی به نفع خودش است. چشمانش درخشان بود و وقتی که به چشمان هاروی نگاه می کرد سایه نرم لبخندی در آنها دیده می شد و لبهایش مشتاق بوسه ای بود که به آن دعوت شده بودند. هاروی سریع ادامه داد: «اما خوب می دونی ... من بهش نگفتم که ... آخه گفتنش حق شناسی بود ... اما به تو می تونم بگم ... من دیگه زنهارو نمی بوسم ... خطرناکه...» خوب او برنتاین و ثروتش را داشت. یک نفر نمی تواند همه چیز را در این دنیا داشته باشد. غیر منطقی بود که ناتالی هم چنین توقعی داشته باشد. ■





قصه‌ای دیگر به پایان رسید.
حتی اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز "چوک" را پایانی نیست.
در دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

www.chouk.ir

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.